



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران

بخش دیجیتال

نام کتاب: شرح کافیه

مؤلف: میرزا شرف الدین

شماره کتاب: ۱۶۰۱

اندازه: ۲۱/۵ x ۱۲/۵

تاریخ تصویربرداری: مهر ۱۳۸۹











قد دخل في ملك  
الفلك وانا  
ابن زنجار  
الموسوي  
١٣١٤



قد انشغل الخيال  
من ابي وانا الى الخمر  
ابن زنجار الله المولى  
في ١٤٠٥ هـ



تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي  
تلك التي هي في ملكي

١٥٩



بسم الله الرحمن الرحيم  
 الکلمه لفظ وضع لغته مفرد یعنی که در اصل لغه یک سخن است  
 و مفرد در اصطلاح لفظیت که نهاده شده از برای معنی  
 مفرد و الف و لام در الکلمه از برای جنس است یعنی  
 جنس کلمه و ماهیت او پیش نمایان است که مذکور  
 شد و معنی لفظ در اصل لغه امر است میگویند لفظ  
 الرمز الدقیق و بعد از آن مستعمل شده است  
 در مرادین و این هر دو معنی مصدریت و لفظ  
 اینجا بعضی تلفظ است همچنانکه خلق بعضی مخلوق

در مراد

و مراد از لفظ در این مقام اصطلاح نحوی صورت است  
 که خارج شود از دهن با علم کردن بر مخارج حروف  
 خواه بحرف باشد چون همزه استفهام و خواه  
 زیاده باشد چون زید خواه مهمل باشد چون  
 مستحق حتی خواه مستعمل باشد چون ضرب خواه  
 حقیقه باشد چون مذکور است خواه تقدیر باشد  
 چون بود در زید ضرب و معنی وضع در اصل لغت  
 نهاده است و در اصطلاح تعیین شنی است  
 باز ای شنی و بر وجهی که چون اول مفهوم کرد  
 ثانی مفهوم کرد و در شباهت و الیه بر معنی یکس و مع  
 پنج است الفاظ و خطوط و اشارات و عقود  
 و نصب و غیر الفاظ را در اول اربعه خوانند  
 و معنی مقصود است در ذهن اما آنرا خوانند  
 که بیان کنند و لفظ معنی یا مفعول است بمعنی مقصد  
 یا صیغه مفعول که اصلش معنی بوده است همچون  
 مری بعد از آن تخفیف کردند معنی شد و معنی مورد  
 اینست که جزء لفظ او دلالت نکند بر جزء معنی او  
 و کلمه مفرد و معروف و ما بعد او تغییر و توفیق است



در لفظ چهار جز داخل است الفاظ جمله و مستعمله  
 مفوده و مشتقات هر که کلامی چون زید قائم  
 و ضرب زید و مرکب غیر کلامی چون غلام زید و فی  
 الدار و بقید وضع خارج شد معلات و غیر افراد  
 خارج شد مرکبات کلامی و غیر کلامی زیرا  
 که جز لفظ مرکب دلائل کند بر جزء معنی پس لفظ  
 و معنی وی مرکب باشد و باقی ماند سخن مفوده  
 که این کلمات و دو ال اربع در لفظ داخل نیست  
 و مثل عبد در حالتی علمیه که باشد بتغییر  
 و تعریف کافیه بتغییر و تعریف تفصل و مصباح پس  
 این حاجت لازم آمد که در یک حالت  
 دو اعراب داده باشد و غرض اینست که این دو  
 اعراب در اصل بوده است و مضاف و مضاف  
 الیه بوده اند و در آن حالت که یک کلمه شده است  
 آن دو اعراب اصلی باقی ماند و بتعریف تفصل و مصباح  
 این اسکاال دارد و بقید افراد معنی در تعریف  
 کلمه بمقطعه از برای اخراج مثل الرطل است که در وزن  
 در لفظ خوانند و اعراف مثل زید قائم و فی الدار  
 و نظائر

و نظائر آن و بدان که وضع مستلزم دلالت زیرا که دلالت  
 فهم شیبی است از فهم شئی و در پس ناچار هر جا که وضع باشد  
 دلالت باشد پس بعد از ذکر وضع احتیاج بذکر دلالت باشد  
 لکن دلالت مستلزم وضع نیست زیرا که شاید که دلالت  
 بعمل باشد هم چنانکه دلالت لفظ و نیز که مسموع شود از  
 و رای جدا بر وجود لفظ و شاید که بطبع باشد چون دلالت  
 احتیاج باشد در تعریف که بذکر وضع و لفظ درین موضع اگر  
 چه بعضی موقوف است لیکن چون در اصل مصدر بوده است  
 در وی ضمیری نیست که راجع باشد بلکه نا واجب بود  
 مطابقه او با کلمه در ثانیست و مفرد را جایز است که مرفوع  
 خوانند تا مصف دوم لفظ باشد زیرا که افراد لفظ و معنی  
 لازم یکدیگر اند چه معنی مفود از است که جز وی دلالت  
 نکند بر جزء معنی پس هر چه با فرد معنی خارج شود با فرد لفظ  
 نیز خارج شود و مثل عبد الله در حالت علمیه لفظ مفود و کلمه  
 باشد بتغییر کافیه و همی اسم و فعل و حرف لایها امان تدل  
 علی معنی فی نفسها اولاً الثانی الحرف و الاول امان یقتضی  
 باحد الا منته الثلثه اولاً الثانی الاسم الاول فعل یفعل کلمه



منقسم است باین سه قسم زیرا که چون کلمه موضوع است از برای  
معنی مفرد پس دلالت کند بر آن معنی و چون آن معنی مفرد  
یا در نفس کلمه باشد یعنی بخودی خود دلالت کند بر آن  
معنی یا در نفس کلمه نباشد بلکه محتاج باشد بکلمه دیگر یا بواسطه  
آن دلالت کند بر معنی خود قسم دوم حرف است چون  
من و الی که محتاجند در دلالت بر اشیاء و انشای بکلمه  
دیگر چنانکه گویند سر من البصره الی الکوفه و قسم اول  
که دلالت میکند بر معنی وی مقدر است بکلی از ائمه  
ثلاثه یا مقدر نیست اولین فعل است و دومین اسم  
و قد علم بذلك حد کل واحد منها بدینست که دانسته  
باشد یا ندانیم از وجه تقسیم کلمه حد و تفسیر هر یک از اسم  
و فعل و حرف زیرا که معلوم شد که حرف کلمه است که  
دلالت بر معنی که در نفس وی نیست یعنی در دلالت کردن  
بر آن معنی که محتاج است بکلمه دیگر و فعل کلمه است که دلالت  
کند بر معنی که در نفس او است و آن معنی وی مقدر باشد  
بکلی از ائمه ثلاثه که آن ماضی است و حال و استفعال  
چون ضرب و یضرب و سوف یضرب و اسم

کلمه

کلمه است که دلالت کند بر معنی که در نفس وی است و مقدر است  
از ائمه ثلاثه نیست پس کلمه مشترک است میان هر سه قسم و حرف  
مقتضیات از دو دیگر بآنکه در دلالت مستقل است بلکه  
محتاج است بغير و فعل مختار است از حرف یا مستقل و عدم  
احتیاج به او از اسم یا مختار است یکی از ائمه ثلاثه و اسم مختار است  
از حرف یا مستقل و از فعل مقدم افزان الکلام ما المقصود  
کلمتین بلا تشاد کلام در لغت سیم است خواه اندک خواه  
بسیار و در اصطلاح گاه لفظی است که منقسم باشد و کلمه را بنا  
و مراد با ساد است کلمه است یا دیگری بر وجهی که فائز و  
مخاطب را کی فائز مخاطب را وقتی که سکوت بر آن صحیح باشد  
و کی سکوت بر آن صحیح باشد وقتی که احتیاج بذكر شئی دیگر  
نباشد و کی احتیاج بذكر شئی دیگر نباشد وقتی که اسناد  
در وجه ایفاء باشد یا بر وجه سلب چون زید قائم  
و زید لیس بقائم و هر گاه اسناد یا ایفاء یا سلب نباشد  
چون الذی ابوه قائم و الذی لیس ابوه بقائم کلام نباشد  
زیرا که سکوت صحیح نباشد لفظ متداول است مملات را  
و کلمات را و مرکبات کلامی را و بقید نقصان دو کلمه میروند  
رفت مملات و کلمات مفرد و بقید اسناد بیرون رفت  
مرکبات غیر کلامی چون علام زید و حیوان ناطق که هر یکی

و غیر کلامی



از این دو مقصد و کلام اند و در میان آن دو کلمه است یکی  
 مخاطب را فائده ندید پس بنهاد و باقی ماند در هر کلام  
 مرکبات کلامی خواه خبری باشد چون ضرب زید و غیر  
 و زید فام و خواه انشائی باشد چون اعراب و لا تقرب که هر  
 یکی مقصود و کلام اندکی لغو و دیگری مستند و اسناد در میان ایشان  
 است زیرا که مخاطب را فائده دهند و تفسیر کلام را بر تفسیر کلام مفید  
 داشت زیرا که کلام مفید است و کلام مرکب و مفید مقدم است  
 بر مرکب و ایضا در تفسیر کلام کلام ما خود نیست پس کلام را اسناد و  
 تفسیر کلام معلوم شود و لا یتأخذ ذلك الا فی اسمین و اسم فعل  
 ترکیب میان کلمات سه گانه بر تیش وجه است سه از یک  
 جنس است و فعل و حرف و سه از دو جنس مختلف است و فعل اسم  
 و حرف فعل حرف و کلام حاصل می شود الا از دو ترکیب زیرا  
 که کلام را ناچار است از اسناد و اسناد را ناچار است از  
 مسند و مسند الیه و مسند و مسند الیه موجود نیست الا در دو اسم  
 که یکی مسند شود و دیگری مسند الیه و از چهار ترکیب باقی کلام  
 صورت نگیرد زیرا که از ترکیب فعل با فعل مسند حاصل شود و در  
 مسند الیه و از ترکیب فعل با حرف همی و از ترکیب حرف  
 با حرف نه مسند حاصل شود و نه مسند الیه و از ترکیب اسم  
 با حرف یا مسند مفقود است یا مسند الیه الا اسم مادل علی  
 معنی نفس غیر مقترن با جمل الارضه المثلثه عدد و تفسیر  
 اسم

باز فاعلی مسند شود و یکی مسند الیه

و اسم از وجه تفسیر کلام باقسام ثلثه معلوم شده بود بطریق ثانی  
 و ضمن و اینها ذکر تفسیر کرد باصالت و صریح یعنی اسم  
 کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که آن معنی در نفس  
 اسم است و اسم در دلالت کردن بر آن معنی مستقل  
 است و محتاج به غیر خود نیست و آن معنی مقترن نیست  
 با صد از منته ثلثه یعنی لفظ اسم که وضع دلالت میکند  
 بر اقتران معنی خود یکی از از منته پس معنی مادل علی معنی  
 مشترک است میان مجموع کلمات و قدنی نفس حرف را  
 از تفسیر اسم اخراج کرد و قید عدم اقتران با صد از منته  
 فعل را اخراج کرد از صد اسم و من خواصه دخول اللام  
 و الجوه والتنوین و الا اسناد الیه و الاضافه و اسم را تفسیر  
 و بعد از آن بعضی از اجزاء او را ذکر کرد تا او را از کلمات تفسیر  
 شناختند کما ص و علامات بر تیش خند و از جمله خواصهای  
 مشهور است و دوم لام توفیق باشند اسم که همانکه الرسل و الکوا  
 و لام توفیق مفقود است باشد زیرا که قابل توفیق و توفیق معنی اسم  
 و در امدل جزمی رسید در وجهی باشد آن اسم بود و انحصار من اسم  
 از آن جهت است که حرف جزمی است یا اسم یا معنی فعل را یا اسم  
 بر سنده و از جمله خواص اسم در امدل تنوین و آن توفیق سه گانه

بسی از این در محمل الف و لام







که بوی حاصل شد یعنی اضافه که تفتیح قرست تا علامت دی  
 باشد **فالمع والمصرف** ایچه که مفرد و مصرف باشد جوف  
 رجل و زید و حتی که مکسر و مصرف باشد جوفی و حال و طلبه اعراب  
 وی در حالت رفی بضم باشد و در حالت نصبی بفتح و در حال  
 جری بکسر و جوفی جانی برجل و رایت رجلا و در حالت بر جمل  
 و جانی طلیته و رایت طلیته و در حالت بر طلیته و اعراب درین  
 دو موضع بر اصل خود است و بقی مدلیت سالم که بالف و تا است  
 در حالت رفی بضم است و در حالت جری و نصبی بکسر و پس  
 نصب دی تابع جر است بنا بر آنکه در فتح مذکور سالم نصب تابع  
 جر است چنانکه دانسته شود انشاء الله و ایچه که لا مصرف  
 باشد در حالت رفی بضم است و در حالت نصبی و جری بفتح  
 پس جر و دی تابع نصب است چنانکه بعد ازین معلوم گردد  
 و اعراب اسماء است از آن جهت که حرکت خلاف اصل است  
 لکن از آن جهت که رفع ایشان بود و نصب ایشان بالف  
 بر ایشان بیست بر اصل است زیرا که این حرف افعال است  
 این حرکات اند و اسماء است جوفی مضاف نباشند اعراب  
 ایشان حرکات است بر قاعده جوفی جانی ای است که در رایت افعال  
 و در رایت باب که جوفی مضاف باشند یا با احتکام اعراب ایشان  
 تقدیری باشد جوفی جانی ای و رایت ای و در رایت بانی  
 و نیز یکی بعضی از خوانان هر ایچه که مضافت بیا احتکام مبین  
 است

و ایچه که مکسر و مصرف باشد جوفی و حال و طلبه اعراب  
 وی در حالت رفی بضم باشد و در حالت نصبی بفتح و در حال  
 جری بکسر و جوفی جانی برجل و رایت رجلا و در حالت بر جمل  
 و جانی طلیته و رایت طلیته و در حالت بر طلیته و اعراب درین  
 دو موضع بر اصل خود است و بقی مدلیت سالم که بالف و تا است  
 در حالت رفی بضم است و در حالت جری و نصبی بکسر و پس  
 نصب دی تابع جر است بنا بر آنکه در فتح مذکور سالم نصب تابع  
 جر است چنانکه دانسته شود انشاء الله و ایچه که لا مصرف  
 باشد در حالت رفی بضم است و در حالت نصبی و جری بفتح  
 پس جر و دی تابع نصب است چنانکه بعد ازین معلوم گردد  
 و اعراب اسماء است از آن جهت که حرکت خلاف اصل است  
 لکن از آن جهت که رفع ایشان بود و نصب ایشان بالف  
 بر ایشان بیست بر اصل است زیرا که این حرف افعال است  
 این حرکات اند و اسماء است جوفی مضاف نباشند اعراب  
 ایشان حرکات است بر قاعده جوفی جانی ای است که در رایت افعال  
 و در رایت باب که جوفی مضاف باشند یا با احتکام اعراب ایشان  
 تقدیری باشد جوفی جانی ای و رایت ای و در رایت بانی  
 و نیز یکی بعضی از خوانان هر ایچه که مضافت بیا احتکام مبین  
 است

است و اعراب اسماء است از آن جهت که حرکت خلاف اصل است  
 لکن از آن جهت که رفع ایشان بود و نصب ایشان بالف  
 بر ایشان بیست بر اصل است زیرا که این حرف افعال است  
 این حرکات اند و اسماء است جوفی مضاف نباشند اعراب  
 ایشان حرکات است بر قاعده جوفی جانی ای است که در رایت افعال  
 و در رایت باب که جوفی مضاف باشند یا با احتکام اعراب ایشان  
 تقدیری باشد جوفی جانی ای و رایت ای و در رایت بانی  
 و نیز یکی بعضی از خوانان هر ایچه که مضافت بیا احتکام مبین  
 است

و ایچه که مکسر و مصرف باشد جوفی و حال و طلبه اعراب  
 وی در حالت رفی بضم باشد و در حالت نصبی بفتح و در حال  
 جری بکسر و جوفی جانی برجل و رایت رجلا و در حالت بر جمل  
 و جانی طلیته و رایت طلیته و در حالت بر طلیته و اعراب درین  
 دو موضع بر اصل خود است و بقی مدلیت سالم که بالف و تا است  
 در حالت رفی بضم است و در حالت جری و نصبی بکسر و پس  
 نصب دی تابع جر است بنا بر آنکه در فتح مذکور سالم نصب تابع  
 جر است چنانکه دانسته شود انشاء الله و ایچه که لا مصرف  
 باشد در حالت رفی بضم است و در حالت نصبی و جری بفتح  
 پس جر و دی تابع نصب است چنانکه بعد ازین معلوم گردد  
 و اعراب اسماء است از آن جهت که حرکت خلاف اصل است  
 لکن از آن جهت که رفع ایشان بود و نصب ایشان بالف  
 بر ایشان بیست بر اصل است زیرا که این حرف افعال است  
 این حرکات اند و اسماء است جوفی مضاف نباشند اعراب  
 ایشان حرکات است بر قاعده جوفی جانی ای است که در رایت افعال  
 و در رایت باب که جوفی مضاف باشند یا با احتکام اعراب ایشان  
 تقدیری باشد جوفی جانی ای و رایت ای و در رایت بانی  
 و نیز یکی بعضی از خوانان هر ایچه که مضافت بیا احتکام مبین  
 است



التباس بود و یا را در حال جری آوردند و فوق کردند میان  
 تشبیه و جمع بانکه ما قبل یا در تشبیه مفتوح باشد و نون محسوس  
 و در جمع ما قبل یا محسوس باشد و نون مفتوح و چون نصب بر  
 علامتی نبود و را تابع هر کدو آیند و و را تابع دارند در  
 حالت رفی و مستحق نبود که الف که اخف و در وقت بکلیس قضا  
 شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که انقلبت و  
 و تشبیه دارند که اسبق و اکثر است **و کلا** مفرد اللفظ است  
 و مثالی المعنی لفظی اقتضای اعراب کند حرکات و معینش  
 اقتضای اعراب کند بحرف پس هر دو را رعایت کردند و هرگاه  
 کلا مضاف باشد بمظهر که اصل است رعایت جانب لفظی کردند  
 که اصل است و اعراب حرکات دارند که اصل است لکن حرکاتش  
 تقدیری باشد زیرا که در آتش الف است و اگر چه بالتقاء  
 سکینین بیفتد چون جانی کلا الرجلین و رایت کلا الرجلین  
 و در وقت بکلا الرجلین و هرگاه که مضاف بمضرب باشد که فرست  
 رعایت جانب معنیست کنند که فرست و اعراب خود  
 دهند که فرست بر طرف معنی چنانکه جانی کلاها و رایت  
 کلها و در وقت بکلها و کلا که مؤنث کلاست حکم آورد و  
 ایشان اگر چه لفظی مفرد است لکن صورتش صورت تشبیه  
 است و معنیش معنی تشبیه پس او را اعراب تشبیه دارند چنانکه  
 جانی ایشان و رایت ایشان و در وقت بائینین و اللفظیست  
 مفرد لکن معنی و بی است پس او را حکم اشرف جموع دادند

چون ما قبل

در تشبیه و جمع بانکه ما قبل یا در تشبیه مفتوح باشد و نون محسوس و در جمع ما قبل یا محسوس باشد و نون مفتوح و چون نصب بر علامتی نبود و را تابع هر کدو آیند و و را تابع دارند در حالت رفی و مستحق نبود که الف که اخف و در وقت بکلیس قضا شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که انقلبت و و تشبیه دارند که اسبق و اکثر است و کلا مفرد اللفظ است و مثالی المعنی لفظی اقتضای اعراب کند حرکات و معینش اقتضای اعراب کند بحرف پس هر دو را رعایت کردند و هرگاه کلا مضاف باشد بمظهر که اصل است رعایت جانب لفظی کردند که اصل است و اعراب حرکات دارند که اصل است لکن حرکاتش تقدیری باشد زیرا که در آتش الف است و اگر چه بالتقاء سکینین بیفتد چون جانی کلا الرجلین و رایت کلا الرجلین و در وقت بکلها و کلا که مؤنث کلاست حکم آورد و ایشان اگر چه لفظی مفرد است لکن صورتش صورت تشبیه است و معنیش معنی تشبیه پس او را اعراب تشبیه دارند چنانکه جانی ایشان و رایت ایشان و در وقت بائینین و اللفظیست مفرد لکن معنی و بی است پس او را حکم اشرف جموع دادند

که جمع

به جمع مذکور است پس رفعش بود است و نصب و جر  
 بیا چنانکه کسب جانی الهمال در ایت ای مال و در وقت بای  
 مال و لفظ عشرون و خواهران هفتکانه او الفاظ اند و هر دو  
 کف در معنی ایتان تعدد است و صورت ایتان صورت جمع  
 پس اعراب ایتان بحقوق اعراب جمع مذکور است چنانکه  
 کوی جانی عشرون رجلا و رایت عشورین رجلا و در وقت  
 بعشرین رجلا **و کلا** دانسته شد که اعراب بر دو نوع است  
 لفظی و تقدیری و چون اعراب تقدیری آنکه گشت پس او را ایتان  
 که در تمام معلوم شود که ما عدا ی و بی مملو فی اند چنانکه خواهر  
 و اعراب تقدیری را دو سبب است یکی تقدیر دیگر استعقار  
 تقدیر است که جری که محل اعراب است قبل حرکت اعراب نباشد  
 چنانکه اسمی که در آوا او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد  
 چنانکه العی و الدی و خواه مخد و فب شد بالتقاء سکینین  
 چنانکه عضا و ری پس اعراب چنین اسم تقدیری باشد و اما  
 و چنانکه اسم معرب حرکات مضاف شود بیا احتکام چون غلا ی  
 و در ای و کتانی زیرا که چون ما قبل یا احتکام بواسطه فاست  
 یا محسوس شد پس اعراب و کتانی را تقدیری و نصبی تقدیری  
 باشد زیرا که یک حرف در یک کلمه است و هر که مختلف نیست  
 و در حالت جری نیز هم تقدیر است زیرا که یک حرف در یک کلمه است  
 متفق قبول نتواند که پس اعراب چنین اسم مطلقا تقدیری باشد  
 و معنی گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظیست زیرا که ما قبل

فما تقدیر کسب و بی مملو فی  
 او استعقار کتانی و فاست  
 و کتانی و فاست و فاست  
 فما عدا ی و بی مملو فی



به عکس درست و این نیکو نیست زیرا که این کسر به واسطه ضابطه  
 یا موجود است بیش از در آمدن عوامل هر پس این اعراب  
 نباشد و اشتغال است که حرفی که محل اعراب است قابل  
 حرکت اعرابی باشد اما ثقیل و کران باشد همچون اسمی که در آخر  
 ادیا باشد و مانند آخر او عکس و مثل قاض و دار و القاضی و الدار  
 اعراب این چنین اسم در حالت دفعی و جری تقدیر نیست یعنی مقدار  
 است بویا و حفظ یا مخدوف زیرا که کسر بر یا ثقیل اند اما  
 در حالت نصبی اعرابش منطقیست زیرا که فتحه حقیقت و وصل  
 این عبارت نشان است با اعراب تقدیری در حرف چنانکه کونی  
 جانی مسلمی اصلش مسلم بود و نون با ضافه افتاد مسلمی  
 شد و او و یا جمع شدند و سابق سکن و ادرا با یا کو دند و یا  
 در یا ادغام کردند و ثقیل یا عکس کردند مسلمی شد و چون داد  
 که علامت رفع بود بای فاند اعرابش در این حالت تقدیری شد  
 اما در حالت نصب و جری یا که علامت هر دو اعراب است ثابت  
 اعرابش حرف در بی هر دو حالت لفظی باشد زیرا که ادغام  
 یا که حرف اعراب است او را از حقیقت خود بیرون برد پس اعراب  
 حرف تقدیری بی باشد و بعضی احوال و دیالوگ اعراب حرف تقدیری  
 می باشد در جیس احوال چون جانی ابو القوم درایت اما القوم  
 و حررت بانی القوم **غیر المنصرف** اسم غیر منصرف است  
 که در وی دو علت باشد آنکه علت یا یکی باشد از آنکه  
 حکم شود و **دومی** و آن علت عدلست تا آخر و اشکال این نه علت

این کسر به واسطه ضابطه  
 یا موجود است بیش از در آمدن عوامل هر پس این اعراب  
 نباشد و اشتغال است که حرفی که محل اعراب است قابل  
 حرکت اعرابی باشد اما ثقیل و کران باشد همچون اسمی که در آخر  
 ادیا باشد و مانند آخر او عکس و مثل قاض و دار و القاضی و الدار

بر ترتیب

بر ترتیب ذکر این علی است پس عرض حال عدلست و برین  
 قیاس در ایدیه منصرف است بر آنکه حالت از نون یعنی  
 وینع النون الصرف حال کونها زاید و نه القول ترتیب  
 یعنی ذکر علی بطریق نظم نزدیک کرد اندیش نیست بیا ذکر فتق  
 چه حفظ شعر آسان تر است و بعضی گفته اند که مراد آنست  
 که بر یک ازین نه را علت منع صرف خوانند و سبب ترتیب  
 نه تحقیق زیرا که علت حقیقت و است که با یکدیگر جمع شوند یا یکی  
 که حکم را باشد حکم الاصرف است که در وی کسر و تنوین باشد  
 زیرا که این نه علت که مذکور شد همه فروع اند عدل فروع معدول  
 عنه و وصف فروع معصوف و تانیث فروع تکمیر و تعریف فروع  
 تفکیک و بجه فروع عربیه و جمع فروع واحد و ترکیب فروع اخرا  
 و الف و نون مزید تان فروع مزید علیهم و و ز و ن فعل فروع  
 و نون اسم بسیط هرگاه که در یک اسم دو علت ازین علی باشد  
 یا یک علت حکم شود در وی دو فرعیه باشد پس معنی به فعل  
 شود که در فعل دو فرعیه است بنسبت با اسم یکی از جهت اشتقاق  
 زیرا که فعل مشتق است از مصدر که است و دیگری از جهت  
 افتاد که فعل در فایده دادن محتاج با اسم است و اسم از دو  
 مستغنی است و چون اسم باین دو فرعیه مشابیه یافت با فعل  
 منع کردند از وی دو چیز که در فعل نیست یکی کسر دوم تنوین  
 و گفتیم که جز از منوع است زیرا که لا یصرف جر هست لکن تابع  
 نصب است یعنی بفتح است می جررت باشد عکس می خوانند

در







تحقیق باشد و سبب منع حرف در وی عدالت و صفت اصیلا  
 و سبب منع حرف آخر و زین فعلست و صفت اصیلا و مجتبی  
 عدل در جمع محقق است زیرا که آن جمع جمع است و جمعا فعلا می  
 است غیر صفت مثل صحرا و قیاس فعلا اسم است که جمع وی  
 بر فعلی باشد یا فعلا و است چون صی را و صحرا و است پس  
 قیاس جمع است که جمع وی بر وی عا باشد یا جمعا و است پس  
 جمع معدولست از جمعی یا جمعی است پس عدل در وی محقق باشد  
 و سبب منع حرف دی عدل است و صفت اصیلا و بعضی گفته اند که  
 عدالت و تعریف تاکید می و اگر جمعا که مؤنث اجمع است فعلا  
 صفت بودی قیاس جمع وی بر فعلی بودی چون جمع و آ امر  
 و آن جمع معدول از جمع بودی و برین تقدیر نیز هم عدل محقق بودی  
 گفت جمعا و اجمع در آنکه تاکید اند اسم اند نه صفت پس قیاس  
 جمع وی است که در آن گفته شد و عدل تقدیر می است که هیچ  
 دلیل بی غیر منع حرف دلالت نکند بر آنکه در آن اسم عدل هست لکن  
 چون آن اسم از کلام عرب لایع صرف باشد و بیش از یک سبب  
 منع حرف در نظام باشد پس احتیاج افتد از برای رعایت  
 قواعد منع حرف بتقدیر سببی دیگر و چون غیر عدل تقدیر نتوانست  
 کرد عدل آنکه در آنجا که در فرقه در کلام عرب لایع صرف  
 اند و در سبب منع حرف سببی ظاهر نیست پس عدل در وی  
 تقدیر کرده اند گویند که اسم او در اصل عامر و زعفر بوده است از برای  
 بصیغه و زعفر آورده اند و اگر قطام درین مقام مناسب نیست

وینا که

زیر آنکه باب قطام که علم اعیان مؤنث است در لغت اهل محلی ز  
 مجتبیست مجتبی اخوات ثلاث خود که آن فعالیت یعنی هر چون نزال  
 بمعنی انزال و فعال که معدول است از مصدر چون بی که بمعنی  
 البخره است و فعال که معدول است از صفت چون یا فساد بمعنی  
 فاسد معروف و در لغت بی تمیم اگر چه باب قطام معرب است و غیر  
 معروف و دیگر اخوات او مجتبی لکن در قطام دو سبب ظاهر است  
 علمیه و تانیث پس احتیاج بتقدیر عدل نباشد از برای منع  
 حرف اما از برای موافقه با اخوات ثلاث در وی تقدیر عدل  
 میکنند و اگر چه هیچ ضروری نیست از برای منع حرف باین  
 تقدیر پس اولی آنست که قطام درین باب مذکور نباشد  
 چنانکه در بعضی نسخ کافیه یافت شده است **الوصف**  
 اسمی که در مقابل فعل و صفت منقسم به دو قسم یکی آنکه دلالت کند  
 بر ذاتی و ملاحظه صفتی از صفات وی چون در جمل و در سبب  
 و جوار و شجر و دیگر یکی آنکه دلالت کند بر ذاتی با ملاحظه صفتی  
 از صفات وی چون الحمد و صواب و مغروب و شجاع و  
 چنانچه قسم اول را اسم خوانند و دوم را وصف و صفت خوانند  
 پس وصف و صفت آن اسمیست که دلالت کند بر ذاتی یا اعتبار  
 صفتی از صفات وی یعنی حالتی از حالات وی و شرط و وصف  
 در باب منع حرف آنست که وصفیتش اصیلا باشد خواه باقی  
 و خواه زایل و با بنا اشارت کرده است بقول خود فلان نفره  
 العلمیه یعنی معرفت می رساند وصف اصیلا را در منع حرف

مشروط آنکه بیانی از اصیل  
 فلا یصرفه العلمیه فلان کلام  
 در است بنسبه او و احتیاج  
 دارم لایحه و ادم للعلمیه



احوال و صفیة یعلیه اسمیت پس از برای این و صفیة عاریة  
 در باب منع حرف معتبر نباشد زیرا که عارض را زیاده قوت نیست  
 و ازین جهت که اربع در مرتبه کسوة اربع معرست زیرا که  
 لفظ اربع در اصل اسمیت از اسماء عدد و اگر چه درین موضع وصف  
 است لکن جوت و صفیة عارضیست در منع حرف معتبر نیست  
 که اگر معتبر بودی با وجود وزن فعل بایستی که اربع لا ینصرف  
 و چون و صفیة اصلیة در منع حرف معتبرست و اگر چه زایل شده  
 باشد یعلیه اسمیت ازین جهت که سود و ارقم که در اصل وصف  
 اند و یعلیه استعمال اسم جیه شده اند درین حال اسمیت نیز لا ینصرف  
 اند زیرا که و صفیة اصلیة قوتی دارد که با وجود غلبه اسمیت آن  
 و صفیة را اعتباری باید کرد پس در هر یکی از اسود و ارقم و سب  
 منع حرف باشد وزن فعل و و صفیة اصلیة و هر گاه که اسود یعنی  
 سیاه باشد و ارقم یعنی سیاه و سفید باشد در منع حرف ایشان  
 محلی نیست زیرا که و صفیة ایشان باقیست و همچنین است حال ادم  
 که در اصل صفیةست یعنی اسود و بحسب استعمال اسم اینجا قید شده  
 است پس درین حال لا ینصرف است بسبب وزن فعل و صفیة  
 اصلیة که زایل شده است و هر گاه که مستعمل شود یعنی اسود  
 در منع حرف وی اشکالی نیست و **ضعف** یعنی از برای آنکه  
 و صفیة معتبره در منع حرف باید که اصلیة باشد پس هر گاه که  
 و صفیة اصلیة محقق باشد خواه باقی و خواه زایل اسم لا ینصرف  
 باشد بر آن وجه که دانسته شد و هر گاه که و صفیة اصلیة محقق

نباشد

نباشد بلکه متوهم باشد منع حرف ضعیف باشد چنانکه در انجی  
 که اسم جیه است در غایت جناس است زیرا که انجی از انجواست  
 که ذکر و است و صفیة ترست پس منع حرف انجی بواسطه وزن  
 فعل و و صفیة متوهم ضعیف باشد و همچنین است حال در احوال  
 که اسم جیه است لکن در وی توهم کرده اند که ما خود از جهت  
 یعنی حکم تا قوت پس منع حرف وی بواسطه و صفیة متوهم ضعیف  
 باشد و همچنین است حال اخیل که اسم طایر است که در وی خالک  
 پس توهم کرده اند که در وی اعتبار و صفیة است که بیا که یعنی  
 اخیل آنست که خالک دارد پس منع حرف وی از جهت این صفیة  
 متوهم با و وزن فعل ضعیف باشد **التانیث** دانسته شد  
 که تانیث بالغ مقصوده و مودده کانیست در منع حرف و احتیاج  
 نیست با وی بسبی دیگر و اما تانیث بنا خالی نیست که تا در وی  
 معلق طست یا مقدار اگر معلق ط است شرط وی در منع حرف نیست  
 که با علیة باشد و با وجود این شرط منع حرف لازم باشد چنانکه  
 در طحله و حمزه خواه اسم و در صراط اسم آن و در شرط علیة از جهت  
 آنست که با وجود علیة تانیث لازم باشد و اگر علیة نباشد  
 آن تانیث لازم نباشد چنانکه در صراط به لازم و اوقیتست که بواسطه  
 آن معتبرست در منع حرف و غیر لازم را ان توت نیست و اگر مقدر  
 است و انواتا تانیث معنوی خوانند شرط او در جواز منع حرف  
 هم علیة است لکن شرط واجب منع حرف یکی از امور سه گانه است  
 یا زیاده حرف کلمه بر حرف معنی که در زینب یا ترک وسط

بالتانیث شرط العلیة و المقصود  
 و شرط تانیث و زیاده  
 التانیث و شرط العلیة  
 و شرط تانیث و زیاده



همچنانکه در استر با وجود عجم با وی می نهد در راه و جور پس در  
 هند و دعد که در ایشان تائیت معنوی است و علییه جایست  
 صرف و منع صرف فبا آنکه شاعر گفت لم تتلفع بفضله من رها دعد  
 ولم تشق دعد فی العلب زیرا که سکون وسط موجب  
 خفتست و منع صرف از جهت ثقل است از جهت آنکه مشایبه اسم  
 بد و فو عینه با فعل که ثقیلست موجب ثقل آن است پس هرگاه که  
 در بند ملاحظه دو سبب کنند لاینصرف سازند و هرگاه که نظر کنند  
 که سکون وسط با ثقل حرف موجب خفتست و یانیک سبب  
 مقاومت میکند او را و صرف کوه اند و در زینب منع صرف واجب  
 است بواسطه زیاده و حرف بی بر تلافی و در سو که علم طبع  
 است از طبقات دوزخ منع صرف واجبست از برای تحریک  
 وسط و در راه و جور که علم در باده اند منع صرف واجبست زیرا که  
 با علییه و تائیت عجم نیز می رسد است و چون اسباب منع صرف  
 زیاده بود و سکون وسط متاخر نشود اند که تا حرف جایز  
 شود **فان سبب** دانستی که هرگاه که تا معلق باشد فزایی  
 نیست در آنکه آن اسم علم مؤنث باشد یا علم مذکر چنانکه در حمزه  
 و طح که گفته شد لیکن هرگاه که تا مقدر باشد اگر علم مؤنث است  
 حال او در جود از منع صرف و موجب منع صرف آنست که مذکور گشت  
 و اگر علم مذکر گشت شرطی در منع صرف آنست که حرف کلمه زیاده  
 از سه باشد پس قدم که اسم جنس است و مؤنث معنویت اگر  
 علم مذکری شود و منفرد باشد زیرا که ان تائیت اصیلا بعلمیه

و در شرط اولی از آنکه تا مقدر منفرد و تائیت است

مذکور

مذکور زایل شد و هیچ قایم مقام ندارد و علییه تنها منع صرف نمیکند  
 پس صرف قدم در دنیا حاکم واجب باشد و اما مقرب که اسم جنس است  
 و مؤنث معنویت اگر علم مذکری شود لاینصرف باشد زیرا که  
 تائیت زایل شد لکن قایم مقام تائیت موجود است که ان حرف  
 را بعیت بدلیل آنکه قدم را چون تصغیر کنند تا مقدر معلق  
 گردد و قدیمه گویند و مقرب را چون تصغیر کنند غیر گویند  
 و تا مقدر معلق نگردد و این معنی دلالت میکند بر آنکه  
 حرف را بر قایم مقام تائیت پس مقرب در حالتی که علم مذکر است  
 از وی دو سبب است علییت و تائیت بواسطه قایم مقام تائیت  
 منع صرف او واجب باشد **البعض** تعریفی که در باب منع  
 صرف معتبرست تعریف علمیت زیرا که تعریف صرف است و تعریف  
 جهات که اسما اشارتست و معصولات موجود و نیست الا در  
 مبنیات و منع صرف از احکام معربانست پس اینا تعریفات  
 در منع صرف متصور نگردد و تعریف بلام و باضافه نیز منفرد  
 را منفرد میکند و اند یا در حکم منفرد می آرد و چنانکه دانسته  
 شود پس چگونه سبب منع صرف شود و آج باقی نماند الا  
 علی **البعض** شرطی که در باب منع صرف آنست که علم باشد  
 در لغت عجم پس چون عرب اند از استعمال کند بعلمیه هیچ حکمی  
 از احکام لغت خود بر آنجا جاری نگردد پس ان عجم را  
 قوی باشد و از ان جهت در منع صرف معتبر گردد و در اکثر لفظ  
 عجم اسم جنس باشد و عرب انرا بخنثیت استعمال کند و عرب

شرط اولی از آنکه تا مقدر منفرد و تائیت است

شرط اولی از آنکه تا مقدر منفرد و تائیت است



لجام و فرزند احکام کلام خود از اضافه و تزیین بلام بروی  
جاری کرد اند چون اللجام والفرزند و لجام الفرس و فرزند السیف  
و این بجهت ضعیف کرد و بس معتبر نباشد یا اگر لجام و فرزند  
علم شخصی شود منصرف باشد اما اگر لفظ بجهت اسم جنس باشد  
و عرب آنرا بعلیه استعمال کنند بجنسیت چون قانون که اسمیست  
رومی یعنی جنید و عرب آنرا استعمال کرده اند و علم شخصی معین  
کرد اندیده بجهت وی ضعیف نشده باشد زیرا که احکام کلام بر  
بروی جاری نگشته است پس قانون لا ینصرف باشد و از برای  
معلوم شود که شرط بجهت در باب منع صرف آنست که عرب آن لفظ  
بجهت را ابتدا بعلیه استعمال کنند آنکه در بجهت علم باشد و شرط  
دیگر از آن بجهت در باب منع صرف احدی از این است یا آنکه حرف  
کلمه زیاده از سه حرف باشد چون ابراهیم یا سه حرف باشد و وسط  
مترک چون شتر که علی حصینی است در دیار بکر و هرگاه که یکی از این  
دو امر با بجهت نباشد آن بجهت منع صرف نگردد و از این جهت که نوع  
و لواط با آنکه اسم بجهت اند و در کلام علم بوده اند در استعمال  
عرب منصرف اند اگر کسی که در هند و دعد و سبب است با سکون  
وسط و حرف و منع صرف او هر دو جایزست پس بجهت بی که  
نوع و لواط که در این نیز دو سبب است و منع صرف هر دو  
هر دو جایز بودی در جواب گویم که تا نیست سببی که منع  
و با قوت پس اعتبار روی با سکون وسط جایز باشد و اما بجهت  
سببی است مندر و ضعیف زیرا که معنی وی آنست که این

لفظ

لفظ در کلام بجهت مستعمل بوده است و این زمان در کلام عرب  
مستعمل است و این جنس سببی ضعیف با سکون وسط  
اعتبار نتوان کرد اگر سیاهی گوید که در راه وجود بجهت را  
اعتبار کردی با سکون وسط و از این جهت منع صرف واجب  
پس معلوم گشت که بجهت با سکون وسط معتبرست جواب  
آنست که بجهت در این معتبر شده است از برای تقویت آن دو سبب  
دیگر تا سکون وسط مقادیر با جمع کدام نتواند کرد و از این  
که بجهت در تقویت سببی دیگر معتبر باشد لازم نیست که او سببی  
باشد معتبر در منع صرف **المح** معلوم شد که سببی است  
قائم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این حق آنست که بر صیغه  
منتهای الجموع باشد و روی باشد و صیغه منتهای الجموع  
آنست که اولش مفتوح باشد و حرف سی و شش الف باشد  
و بعد از الف دو حرف باشد یا زیاده پس اکالیث و مساجد و انام  
و مصایح بر صیغه منتهای الجموع اند و در این تا بی نیست  
که ضعیف باشد در حالت وقف پس این الفاظ جموع غیر  
منصرف اند یا از برای آنکه در این دو جهت است حقیقت یا  
نقد بر این که گفته شد یا در این جمعیست و لزوم جمعیت  
بر این که در هر دو مورد نیامده است و اما ملائکه و صیقل  
و از این که در جمیع اند و بر صیغه منتهای الجموع اند  
که در این شان تا است و از این جهت منصرف اند زیرا که با سکون  
تا و در این تا در مورد یافت می شود چون که راهی بمعنی

شرط صیغه منتهای الجموع  
بغیر از مساجد و مصایح  
و انام و ملائکه و صیقل  
م



که البته وظو اعیته یعنی طاعت و جود و ذن ایشی در خود  
 یافت شد جمعیت ایشی ضعیف گشت و آن دو جمعیت  
 در ایشی تقدیر کردن مناسب نباشد و لزوم جمعیت نیز  
 نباشد و صیغه منتهی الجموع را صیغه منتهی الجموع نام  
 نهادند از برای آنکه آن صیغه را دو بار جمع کرده اند و نهایت  
 جمعیت رسیده است چنانکه بیکبار دیگر او را جمع نکند نتوان  
 کرد تا صیغه او را تغییر کند از برای آنکه جمعیت سه است و آن  
 که در چنانکه ایمن را که جمع آید است بر این صیغه جمع کرده اند  
 و همچون صواب که او را بر صواب جمع کرده اند زیرا که  
 جمع سه است صیغه را تغییر نیکند بلکه در آخر او علامتی  
 حاکم می شود **حضا** بر این جواب سه است تقدیر سه است  
 که حضا بر علم جنس گفتار است که اطلاق کرده می شود بر یکی و زیاده  
 معنی آنکه اسامی علم جنس شریک است با صیغه جمع حضا بر منفرد  
 بودی زیرا که در وی جمعیت نیست و صیغه منتهی الجموع را که در  
 حضا بر است سبب منع صرف نیست بلکه شرط جمعیت است لکن  
 حضا بر لا ینصرف است تقدیر جواب است که حضا بر در حال طاعت  
 اگر چه جمعیت لکن منقول از جمعیت زیرا که وی جمع جمعیت  
 یعنی عظیم البطن و آن جمعیت اصیا در وی معتبر است چنانکه صیغه  
 اصیا و منع صرف وی از آنست **در او** در سر او جمعیت  
 اکثر منع صرف است با آنکه جمع نیست بلکه اسم جنس است که بر واحد  
 اطلاق کرده می شود و توجیه منع صرف وی دو گونه است یکی آنکه  
 او لفظ

علم الفصیح غیر معروف از منقول و غیر الخ

تقدیر او از صفت علم است که  
 علم از آنست که در علم است  
 علم از آنست که در علم است

او لفظ جمعیت تعریف شد و ال جود برانی او را استثنای کردند  
 و نظایر وی از غنی چون مصباح و غنی لا ینصرف بودند او را  
 حکم این نظایر او دارند دوم آنکه سر او را لفظ جمعیت  
 وضع سر او را است تقدیر آنکه جمعیت که هر قطعه از وی صفت  
 سر او را و سر او را جمع است و از توجیه اول لازم آید که منتهی  
 در وزن سببی است از اسباب منع صرف و از توجیه دوم لازم  
 آید که جمع همچون عدل بر دو قسم باشد حقیقی و تقدیری و در لغت  
 بعضی منصرف است و آن اشکالی نیست زیرا که در سر او را  
 صیغه منتهی الجموع است این جمعیت و این علامت منع صرف نیست  
**و نحو** هر فردی که جمع فاعله ناقص باشد چون جوار و غیره  
 و در وی و در وی و نظایر آن حکم وی در لفظ در حال رفی و جمعی  
 حکم خاصی است یعنی یا محذوف باشد در حال تنگی و اسم منون جود  
 جانی جوار و در صورت جوار و در حال نصبی یا ثابت باشد متحرک  
 بحر که فتحه می نویسد چون رایت جوار و پس در حال نصبی جمع  
 اشکالی نیست زیرا که اسم غیر منصرف است به اسطر جمعیه  
 یا صیغه منتهی الجموع و اما در حال رفی و جمعی بعضی گفته اند  
 که اسم منصرف است و تنوینی که موجود است تنوین صرفت بنا بر آنکه  
 اعلان مفهومت بر منع صرف زیرا که اعلان را جمعیت با جوهر  
 کلمه وضع صرف با اعراب کلمه و جوهر کلمه مفهومت با اعراب وی  
 و تنوینی نیست که اصل در اسم صرفت پس از این جهت جانی  
 جوار در اصل جوار و ی بوده باشد ضم برای تنوین بود پسند اخذند

و نحو و اعتقاد



و یا بالتفاسا کینین یفتا و جوار شد پس قبل از اعلال اسم  
 را منحرف دانسته تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغته  
 منتهی الجوعه یا نه بلکه در بی و زن سلام و کلام شد و همان  
 تنوین حرف بحال خود بماند پس این اسم قبل از اعلال و بعد  
 از اعلال منحرف باشد و بعضی گفته اند که قبل از اعلال منحرف  
 باشد و صوفی اعلال تمام شد غیر منحرف باشد که در واقعیت  
 منتهی الجوعه از جهت آنکه یا اخذ و بمنزله محفوظ است و از این  
 جهت که اعراب بر جاری نشود پس آن تنوین حرف که قبل  
 از اعلال بود انداخته شد و تنوین عوض یا آورده شد پس  
 جوار بعد از اعلال غیر منحرف باشد و تنوین در وی عوض یا  
 مخذوف یا عوض اسکان یا باشد و حال چنانچه را برین قیاس  
 کن که پیش بغیر قبل از اعلال منحرف بود و بعد از اعلال بحال  
 منحرف است و پیش بعضی دیگر قبل از اعلال منحرف بود و بعد از  
 اعلال لا یمنحرف است و تنوین تنوین عوض چنانچه گفته شود برین  
 دو مذنب در لفظ جوار در حال رفیع و جری اسم خلاف نیست بلکه  
 خلاف در آنست که او بعد از اعلال منحرف است درین دو حال و تنوین  
 تنوین صرفست یا غیر منحرف و تنوین تنوین عوض است و در افت  
 بعضی عربان یا در حال جری تا بقست چون حرکت جباری و جبار  
 این لغت بر آنست که اسم را غیر منحرف دادند قبل از اعلال پس یا  
 در حال جری منتهی باشد چنانکه در حال نصبی و فتحی خفیفست  
 پس هیچ اعلال نباشد و در حال رفیع جباری بوده باشد خفه

بر یا

بدین تعلیلست انداخته شد و تنوین عوض اسکان یا آورده  
 شد یا بالتفاسا کینین یفتا و جوار شد پس برین  
 لغت در یک حالت اعلال باشد و بر لغت مشهوره در دو حالت  
 اعلال باشد حال رفیع و حال جری چنانچه دانسته شد  
**الترکیب** شرط اعتبار ترکیب در معنی حرف علمیتست  
 و بر آنکه ترکیب با علمیت لازمست پس با قوت باشد و در معنی حرف  
 معتبر و هرگاه که با علمیت نیست آن ترکیب در معنی لازم  
 نیست پس معتبر نباشد و شرط دوم آنست که ترکیب اضافی  
 نباشد زیرا که ترکیب اضافی بعد از علمیت حکم اضافه دارد  
 چون بعد از علم که علم شخصی باشد و اضافه لا یمنحرف را منحرف  
 میکند و اند یا در حکم منحرف می آورد پس سبب منع حرف نتواند  
 بود و شرط سیم آنست که آن ترکیب مشتمل بر اسناد نباشد  
 زیرا که اعلام مشتمل بر اسناد از قبیل جنبیا است و چون  
 تا بط شد او برقی حرکت و ذرا حجاب و این قبل بعد از علمیت  
 حالیکه قبل از علمیت بود باقی ماند زیرا که تسمیه بکلمه مشتمل  
 بر قصه غریب باشد پس کلمه را از حال خود تغییر نکنند تا دلالت  
 بر آن قصه کنند و چون ترکیب مشتمل بر اسناد از قبیل جنبیا  
 باشد در معنی حرف که از قبیل معومات است متصور نکند و اگر  
 سببی که یک بر مصنف واجب بود که چنین گوید و آن لایکون  
 الحجز و الثاني من التركيب صوتا ولا شغلا حرف العطف تا شکر سبویه  
 و منطویه و عرویه و نظایر آن بیرون رود مثل حسته عشره عشره

شروط العلمیه  
 دان لایکون اسناد  
 ولا اسناد مشتمل بر سبویه



و نظایر آن بعد از آنکه علم شوند بیرون رود زیرا که اینها نیز از  
تفصیل جنیبات اند در جواب گوئیم که مصنف بعد از این بیانات  
کرده است که اصوات از تفصیل جنیبات اند و مثل فتنه عشر  
بواسطه تقنین حرف جنی است پس از این معلوم شود که این  
تذکیبات در معنی حرف معتبر نباشد لکن جمله را که علم شده باشد  
ذکر نکرده است که از تفصیل جنیبات است پس اینجا احتیاج  
افتاد با فرائح و **الف والنون** الف و نون که در معنی حرف  
معتبر است انرا از حیدر تانی خوانند زیرا که در کلمه از حروف اصول  
نباشد بلکه از زواید باشد بر آن قاعده که در تفریع دانسته  
شد و انرا احضار عثمان نیز خوانند زیرا که ثبوت بالقی تا نبیند  
اند در معنی دخول تا تا نبیند و نحو یانی خلاف کرده اند که الف و نون  
سبب منع صرفند از ازجمله که زیاده اند و فروع مزید علیهم اند یا  
از ازجمله که ثبوت بالقی تا نبیند اند و این قول ثانی را چ است چنانکه  
معلوم که در الف و نون ذکر در اسم باشند شرط ایشان  
در معنی حرف علیست چنانکه عثمان و عمران و مردان زیرا که وجود  
یصح سببی دیگر مقصور نیست و هرگاه که علم باشند در وی تا در  
پس مشابهت وی بالقی تا نبیند ایضا یانی باشد و اگر علم نباشد  
تا در وی در آید و مشابهت یانی نباشد چنانکه سعدان و سعدان که اسم  
تبعی است و اگر در صفت باشند در شرط ایشان خلافت  
بعضی گفته اند که شرط انتفاء فعلی نه است یعنی شرط آنست که تا  
تا نبیند در وی در نیاید تا تا نبیند بالقی تا نبیند یانی ماند و از این جهت

بسیار از اینها در کتاب  
تفصیل جنیبات است  
و اینها را در کتاب  
تفصیل جنیبات است  
و اینها را در کتاب  
تفصیل جنیبات است

است که عریانی صرف نیست با آنکه صفتست زیرا که تا در وی در  
چیز آید و صفت را عریانی گویند پس مشابهت ماند و بعضی گفته  
اند که شرط وجود فعل است زیرا که هرگاه که مؤنث وی فعلی  
آید فعلی نه نیاید و مثلاً بر حال خود باشد و از این جهت که حکم  
کرده اند در شرط خلاف واقع شد در لفظ رحن که معرفت یا  
غیر صرف زیرا که در وی رحنه در جی هیچ کدام نیامده است  
بنابر آنکه رحن خاص است بجای تعالی و بر وی یقین اطلاق  
نکرده اند نه بر فرد که نه بر مؤنث پس بر حدیث کسی که شرط  
انتفاء فعلی نه است رحن غیر معرفت و چنین باید گفت  
العه رحنی می نمایند بواسطه صفت الف و نون مضارعان  
و بر حدیث کسی که شرط وجود فعلی است رحن صرف باشد  
و در سکه آن خلاف نیست زیرا که شرط بر هر دو مذکور  
است از جهت آنکه معرفت او سکری است نه سکرا نه و در حدیث  
که بعضی ندیم باشد خلاف نیست زیرا که بر هر دو مذکور معرفت  
و شرط حاصل نیست زیرا که مؤنث وی ندما نه است نه ندی  
و اما ندما نی یعنی نادیم که از ندیم مشتق است یعنی شیمانی اولاً  
بصرفت با اتفاق زیرا که مؤنث وی ندما نه است نه ندما نه و وزن  
**الفعل** وزن فعل که سبب منع صرفت شرط وی در معنی حرف احد  
الامرین است یکی آنکه آن وزن مختص باشد بفعل و در اسم یافت  
نشود الا وقتی که منقول باشد از فعل چنانکه شمر که علم است  
و منقول است از شمر شمر شمر پس شمر لا ینصرف باشد بواسطه

شرط این مختص به کثر و ذوب  
او یکسانی اوله زیاده و کمبود  
غیر قابل لغا و علم انتفاء  
و الف یعمل



علمیت و وزن فعل و همچنین است حال در ضرب و قتی که ادا  
 علم شخصی سازند لا ینصرف باشد بواسطه وزن فعل و علمیت  
 اگر سبیل گوید که فعل در اسم آمده است نمی تواند که بسم فعل  
 مختصه نباشد بفعول در جوابه که بسم که بقیع لفظی علمیت که در بیان  
 اند است که که در اند و مقصود آنست که در اسماء غریبه فعل  
 است الا مقبول از فعل و دیگر آنکه مختص بفعول نباشد  
 بکده در اسم یافت شود و فعل از فعل لیکن در اول او زیادتی  
 باشد همچون زیادتی فعل یعنی یکی از حروف آنین دان و ز  
 قابل تا نباشد در آخر خود و ازین جهت که اکثر لا ینصرف بواسطه  
 و صفت و وزن فعل که در اول او زیادتی است همچون زیادتی که  
 در اول فعل است و قابل تا نیست زیرا که در نوشتن او حروفه بگوید  
 و فعل مختص نیست با آنکه صفتست و در اول او زیادتی است چون  
 زیادتی فعل اما جود در آخر او تا تا نیست مگر در حروف  
 معلومه از است به فعل و از است و در وزن در وضع صرف معتبر  
 نشد و **و فیه علمیه** علمیه می شود بعد از و موثر است با و ی  
 در وضع صرف چنانکه در علم لیکن علمیه شرط عدل نیست زیرا که ثلاث  
 لا ینصرف است بواسطه عدل و علمیه با و ی نیست از این جهت علمیه  
 جمع می شود موثر از وزن فعل چنانکه در اول علم و شرط نیست  
 زیرا که اول لا ینصرف است بواسطه وزن فعل و علمیت با و ی نیست  
 و در این علمیه با و صفتست جمع نمی شود زیرا که علمیه حقیقه خصوص  
 و صفتست حقیقه هم و میان علم و خصوص ضایع است و همچنین

علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی  
 علمیه با و ی

علمیت جمع می شود و همچنین است حال در ضرب و قتی که ادا  
 علم شخصی سازند لا ینصرف باشد بواسطه وزن فعل و علمیت  
 اگر سبیل گوید که فعل در اسم آمده است نمی تواند که بسم فعل  
 مختصه نباشد بفعول در جوابه که بسم که بقیع لفظی علمیت که در بیان  
 اند است که که در اند و مقصود آنست که در اسماء غریبه فعل  
 است الا مقبول از فعل و دیگر آنکه مختص بفعول نباشد  
 بکده در اسم یافت شود و فعل از فعل لیکن در اول او زیادتی  
 باشد همچون زیادتی فعل یعنی یکی از حروف آنین دان و ز  
 قابل تا نباشد در آخر خود و ازین جهت که اکثر لا ینصرف بواسطه  
 و صفت و وزن فعل که در اول او زیادتی است همچون زیادتی که  
 در اول فعل است و قابل تا نیست زیرا که در نوشتن او حروفه بگوید  
 و فعل مختص نیست با آنکه صفتست و در اول او زیادتی است چون  
 زیادتی فعل اما جود در آخر او تا تا نیست مگر در حروف  
 معلومه از است به فعل و از است و در وزن در وضع صرف معتبر  
 نشد و **و فیه علمیه** علمیه می شود بعد از و موثر است با و ی  
 در وضع صرف چنانکه در علم لیکن علمیه شرط عدل نیست زیرا که ثلاث  
 لا ینصرف است بواسطه عدل و علمیه با و ی نیست از این جهت علمیه  
 جمع می شود موثر از وزن فعل چنانکه در اول علم و شرط نیست  
 زیرا که اول لا ینصرف است بواسطه وزن فعل و علمیت با و ی نیست  
 و در این علمیه با و صفتست جمع نمی شود زیرا که علمیه حقیقه خصوص  
 و صفتست حقیقه هم و میان علم و خصوص ضایع است و همچنین



که معتبر باشد در منع صرف پس نشاید که در یک اسم این هر دو سبب  
 که عدل و درنا فعلست با علیه جمع شوند تا چون آن اسم را تنکیر کنند  
 دو سبب بر حال خود باقی باشد و اسم بواسطه این که لا انصرف  
 باشد و چون محقق شد که این نشاید پس در هر اسمی که علیه  
 موثره باشد چون تنکیر کنند منصرف گردد و چنانکه گفته شد  
 محقق است  
 اخفش مشهور را بواجب اخفش است  
 که است که سیمویه است از این جهت است که گفته اند که اخفش از این  
 عبارت و فاعلت و تقدیم سیمویه از جهت تفضیل است که اگر سیمویه  
 فاعل مخالف باشد مع کلام این باشد که است و است که مخالف  
 که در این مستحسن نیست و بی شایده چنانکه گویند که چون قول شکر  
 ظاهر از است چنانکه معلوم شود از این جهت مخالف را نسبت به است  
 کرد و مراد بمتل امر اسمیست لا انصرف که در وی وصفیه اصلیه  
 باشد با سببی دیگر چون امر و اضمر و عطشانی و سکرات و این  
 جنین اسم قبل از علیه غیر منصرف باشد بی شبهه و هرگاه که این  
 اسم را علم سازند و صفیت زایل شود لکن علمیت قائم مقام او گردد  
 و اسم متجانس لا انصرف باشد با تفاق و هرگاه که این اسم را بعد  
 از علیه تنکیر کنند اخفش گوید که این اسم درین حال منصرف  
 باشد چنانکه گویند که من امر لقیته بتعویق ای بسا شایسته که نام  
 او را بود دیدم او را و دلیل وی بر انصراف آنست که  
 وصفیه بعلیه زایل شد و علیه تنکیر زایل شد پس در اسم  
 یک سبب مانده که آن درنا فعلست در امر و الف و نون و نون

در این باب  
 سیمویه را  
 لا انصرف  
 تا

است

است در سکرات و یک سبب منع صرف نکند و این قول ظاهر است  
 و سیمویه گوید که این اسم در حال تنکیر بعد از علیه غیر منصرف  
 است زیرا که چون علیه زایل شد و صفیت اصلیه معتبر گشت  
 همچنانکه در اسود و ارقم و ادرهم معتبر است بعد از علیه اسمیه  
 جمعی بگویند سیمویه را معتبر است که اندک اگر وصفیه  
 اصلیه بعد از زوال علیه معتبر بودی در منع صرف با سببی که قائم  
 در حاله علیه لا انصرف بودی بواسطه علیه و وصفیت اصلیه لیکن  
 این با تفاق باطلست و جواب از این اعتراض آنست که چنان وصفیه  
 و علیه منافاة و مضادة است چنانکه گفته شد پس باید که هر دو  
 را با هم اعتبار کنند در حکم واحد که منع صرف است اما اعتبار وصفیه  
 اصلیه با سببی دیگر در منع صرف جایز باشد چنانکه معلوم شد  
 در اسود و ارقم اگر سیمویه گوید که وصفیه محقق با علیه ضایع  
 و ضد است لیکن وصفیت اصلیه که زایل شده باشد با علیه  
 جمع می تواند بود چنانکه در حالتی که علم است و وصف اصلیه پس  
 اگر اعتبار وصفیه اصلیه کنند با علیه در منع صرف قائم اعتبار و ضد  
 در یک حکم لازم نیاید در جواب گویند که ملاحظه تقدیر امر الضدین  
 بعد از افعال با حدی دیگر در حکم واحد مستحسن نیست زیرا که اگر اجتماع  
 ضدین نیست لیکن اعتبار امر الضدین است با دیگر یکی در حکم واحد  
 و این مش به اجتماع ضدین است بوجهی پس بسندیده نباشد  
 والله اعلم  
 همه باب لا انصرف چون خوف که در بلام  
 تعریف یا صاف شود جدا و بکسره باشد همچنانکه اصلست (در اسم)

لا یلزم من اخفش  
 المتجانس من حکم واحد  
 م

باللام او بالاصافه  
 بنو بالکسر م



مخو بالاخر و الحرا و بعکم و عثمانی و نحو اینها خلافست که این اسم  
 درین حالت منصرفست یا غیر منصرف جمیع گفته اند که منصرفست  
 زیرا که لا ینصرف فی ذیها واسطه است بهت با فعل در ذوقیه و چون  
 لام تفریف و اضافه است که از خواص اسم اند درین اسم لا ینصرف در آنند  
 جانب اسمیه قوت گرفت و آنست بهت با فعل ضعیف گشت پس  
 رجوع کرد با اصل خود که اصل در اسمی منصرفست پس کسره دردی در آنکه  
 بدون تنوین زیرا که تنوین باللام و اضافه جمعی می شود و می گفتم  
 اند که این اسم درین حالت غیر منصرفست و آنچه از لا ینصرف منصرفست  
 با حاکم تنوین است و کسره بتبعیه تنوین ساقط شده بود و چون  
 مت بهت با فعل ضعیف گشت این بتبعیه نماند و کسره بحال خود  
 عود کرد و تنوین ساقط است به لا ینصرف فی چنانکه پیش ازین  
 بود و جمعی دیگر گفته اند که اگر باللام و اضافه آن دو سبب که علت  
 منع صرف بودند باقی ماندند بحال خود و آن اسم غیر منصرفست  
 همچنانکه در بالاخر و بحر آنکه زیرا که در آخر وزن فعل و صفت باقی اند  
 بحال خود و در هر آنکه تانیث و اندوم تانیث بر حال خود اند پس  
 در آن اسم دو علت از علت وجود باشد پس لا ینصرف باشد  
 چنانکه دانستی که غیر منصرف آنست که دردی دو علت باشد ازین  
 علت و اگر آن دو سبب بر حال خود باقی نمانند از اسم منصرف  
 باشد معنی آنکه در بحر و عثمانی چون دخول لام در بحر بعد از تنکیر  
 و زوال علیت پس دردی دو سبب باقی نماند و معنی این در عثمانی  
 اضافه عثمانی بعد از تنکیر باشد و زوال علیت پس دردی دو سبب

باقی

باقی نماند و منصرف باشد و این قول مناسب تر است بتفسیر  
 و غیر منصرف  
 و فوعات جمع فوعات و غیره و جمع است با فوعات که مذکور شده  
 است در ضمن فوعات یعنی فوعات آن اسمیت که متکلم باشد  
 بر علم فاعلیه که آن رفعت خواه ضمه باشد و خواه واد و خواه الف  
 و از جمله فوعات فاعل بلکه اصل فوعات از است پیش ازین  
 و فی عمل اسمیت که اسناد کرده شده باشد با دی فعل یا شبه فعل  
 و آن فعل یا شبه فعل مقدم شده باشد بر دی و آن اسناد و در  
 بر طبقه قیام آن فعل یا شبه فعل باشد با آن اسم یعنی بصیغه معلوم  
 باشد از فعل و از شبه فعل بصیغه باشد که در حکم صیغه معلوم  
 پس درینجا بقیود است اول اسم زیرا که فاعل مسند الیه است پس  
 ناه را اسم باشد یا در تاویل اسم قید دوم آنست که اسناد کرده شود  
 بوی فعل یا شبه فعل زیرا که فاعل نیست الا فعل را یا چیز یا  
 که متعلقست بر معنی فعل سیوم آنکه از فعل یا شبه فعل مقدم باشد  
 بر آن اسم که اگر خوف باشد از اسم فاعل نباشد چون زید قام  
 و زید غلامه خدایب چهارم آنکه اسناد فعل یا شبه فعل بر  
 طبقه قیام باشد یعنی بصیغه معلوم یا آنچه در حکم صیغه معلوم  
 چون اسم فعل و صفت و شبهه و این قید آخری نیز از است از  
 مفعول یا اسم فاعل که وی اسمیت داشته اند کرده شده است  
 بوی فعل یا شبه فعل و مقدمست بر دی لیکن بر طبقه صیغه معلوم  
 یا آنچه در حکم صیغه معلوم باشد نیست چون ضرب زید و زید و زید

بهر استثنای علی بن ابی طالب  
 فاعل الفاعل و هو یا اسند  
 الیه الفاعل و هو یا اسند  
 علیه یا فاعل فاعله و قد  
 قام زید و یوقام زید و







چنانکه در ضربتکلی تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه دانستی  
 دوم آنکه فاعل واقع شود بعد از الّا چنانکه ما ضرب عروا الّا زید  
 زید را که اگر فاعل مقدم شود بدون الّا معنی کلام منعکس گردد و اگر  
 مقدم شود بالّا یا حصر لازم آید در فاعل و مفعول معنای حصر  
 صغیر لازم آید قبل از آنها بر قیاس آنچه مذکور شد در وجوب  
 تقدیم فاعل سیوم آنکه فاعل واقع شود بعد از معنی الّا چنانکه  
 کسی را ضرب عروا زید را اینجا تا غیر فاعل واجبست بی شبهه  
 تا معنی کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته شد در وجوب تقدیم  
 فاعل چهارم آنکه در فاعل ضمیر باشد راجع با مفعول چنانکه  
 ضرب زید اعلان در این صورت تا غیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم  
 شود ضمیری راجع شود با مفعولی که موخرست لفظی و در تنبها  
 و دانسته که این جایز نیست

حذف فاعل جایز نیست چنانکه مشهورست لیکن حذف فاعل جایز  
 است و حذف فعل بود و وجه است یکی بر بسیار قیاس و دیگری بر  
 سبیل وجوب و حذف بطریق جواز آنست که اگر ذکر کنند جایز  
 باشد و اگر حذف کنند جایز باشد چنانکه در مثال قول تو زید  
 در جواب کسی که او میداند من تمام یعنی سوال کند و گوید که بر خاست  
 در جواب گویند زید یعنی بر خاست زید و چون فعل در سوال مذکور  
 بود جایزست که در جواب حذف کنند فعلا را و جایزست که ذکر  
 کنند و ازین قبیل است قول شاعر  
 چون گفت لیکن زید باید که گویشم شود برین بدین آتش

کوینا

در ضربتکلی تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه دانستی  
 دوم آنکه فاعل واقع شود بعد از الّا چنانکه ما ضرب عروا الّا زید  
 زید را که اگر فاعل مقدم شود بدون الّا معنی کلام منعکس گردد و اگر  
 مقدم شود بالّا یا حصر لازم آید در فاعل و مفعول معنای حصر  
 صغیر لازم آید قبل از آنها بر قیاس آنچه مذکور شد در وجوب  
 تقدیم فاعل سیوم آنکه فاعل واقع شود بعد از معنی الّا چنانکه  
 کسی را ضرب عروا زید را اینجا تا غیر فاعل واجبست بی شبهه  
 تا معنی کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته شد در وجوب تقدیم  
 فاعل چهارم آنکه در فاعل ضمیر باشد راجع با مفعول چنانکه  
 ضرب زید اعلان در این صورت تا غیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم  
 شود ضمیری راجع شود با مفعولی که موخرست لفظی و در تنبها  
 و دانسته که این جایز نیست

کویا که سبایی میگوید من یکبکه که بگوید از برای او پس در  
 جواب گفت ضارب ای یکبکه ضارب مخصوصه یعنی بگوید از برای  
 وی آنکس که دلیل و حوا باشد در خصوصه و نداند که با حصر خود  
 بر او بر شود و مختص به یعنی بگوید از برای وی کسی که سبایی و محتاج  
 است زیرا که او ذلیلان و محتاجان را نیست و پناه بود محض  
 تطیع الطواجی از آنچه بگویند برو که او را هلاک کرد حوادث  
 روزگار هلاک کننده پس ضارب فاعل فعلیست مخدوف بطل  
 آنکه سوال مقدر دلالت میکند بر آن فعل و دلیل بر آن سوال  
 مقدر لیکن است و نظیر این نیست قول باری تعالی در قرآنة  
 یعنی قرآنیست که بفتح باقیها بالغه و الاصال رجال زیرا که حال  
 درین قرآنة فاعل فعلیست مخدوف الیه پس رجال که دلالت  
 میکند بر وی سوال مقدر ای من یسبح که آن سوال مقدر  
 مستفادست از یسبح بر صیغه مبتنی للمفعول و حذف فعل بر سبیل  
 وجوب آنست که ذکرش جایز نباشد چنانکه در قول باری تعالی  
 و ان احد من المشرکین تآخیر یعنی اگر یکی از مشرکان زمینها را خواهد  
 از تو ای محمد پس زمینها رده او را تا بشنود کلام خدا بر او احد  
 درین ترکیب فاعل فعلیست مخدوف ای و ان استی یکی احد  
 و چون خواستند که فعل را اول مهم کردند و ثانی تفسیر کنند  
 پس استی او که را از اول انداختند و باین استی را که بعد  
 از احد است تفسیر کردند و آن حذف آن فعل واجبست زیرا که  
 تفسیر وی قایم مقام اوست و فعلیست از وی از جهت آنکه اگر حذف



نیز از این جهت که

نباشد و مهم نکرده و تفسیرش جایز نباشد و شاید که احد از نوع  
 باشد مانند ازید که آن حرف شرط است و با جار است او را  
 از فعل حذف فعلی عمل و حد و جایز نیست چنانکه  
 گفته شد لیکن حذف او با فعل معا جایز است چنانکه کو بی  
 نعم در جواب اقام زید ای نعم تمام زید پس این جمله ایضا حذف است  
 و نعم در مقام او حذف است و حذف اینجا واجب نیست بلکه جایز است  
 چون دو فعل با یکدیگر متنازع کنند در امری  
 ظاهر یکی که واقعت بعد از آن دو فعل یعنی هر یکی از آن دو فعل  
 بحسب معنی متوجه و متعلق باشد بان اسم ظاهر و خود اید که در آن  
 اسم عمل کند و او را مفعول خود سازد و ازین جهت میانی ایشان  
 غایب است باشد پس باید که این تنازع در فعلیه باشد یعنی  
 هر یکی از آن دو فعل میخورد که آن اسم را مفعول خود کند و مانند آن ظاهر  
 او باشد چنانکه در ضربی و اگر ضربی زید چون ضرب و اگر اید  
 از زید صادر اند هر یک میخورد که زید را مفعول خود کند و مانند آن فعل  
 او باشد و شاید که تنازع در مفعولیه باشد یعنی هر یکی از  
 فعلین میخورد که آن اسم ظاهر را مفعول خود کند و مانند آن مفعول او باشد  
 چنانکه در ضربت و اگر ضربت زید چون ضرب و اگر اید هر دو  
 واقع اند بر زید پس هر یکی میخورد که زید را مفعول خود کند  
 تا مفعول او باشد و شاید که تنازع در فعلیه و مفعولیه باشد  
 یعنی احد از فعلین میخورد که آن اسم را مفعول خود کند و مانند آن فعل  
 او باشد و دیگری میخورد که او را مفعول خود کند و مانند آن مفعول او  
 باشد

ظاهر است که اگر ضربی زید و بی الفعولیه  
 منکر ضربی و اگر ضربی زید و بی الفعولیه  
 منکر ضربی و اگر ضربی زید و بی الفعولیه  
 منکر ضربی و اگر ضربی زید و بی الفعولیه

باشد چنانکه در ضربی و اگر ضربی زید و در اگر ضربی و ضربت زید و  
 و یا آنکه تنازع در شبه فعل نیز می باشد چنانکه زید ضرب  
 و حکم کرد و هر یک از ضرب و حکم متوجه بعد است و میخورد احد  
 که او را مفعول خود کند و مانند آن مفعول او باشد و برین قیاس است  
 زید ضرب و حکم مفعول هر یک از ضرب و حکم میخورد احد  
 که غلام را مفعول خود کند و مانند آن مفعول او باشد پس چنانکه این بود  
 که چنین گفتی و از آن تنازع الی عملانی لیکن چون فعل در عمل  
 است پس او را که در آن حال شبه فعل بطریق معانی معلوم  
 کرد و و قید اسم ظاهر از هر آنست که در ضایر متصل خواهد گستر  
 باشد و خواه باز تنازع مقصور نیست زیرا که هر متصل متصل  
 بعد عمل خود باشد و عامل و دیگر را در این تنازع مقصور نباشد  
 چنانکه در ضربت و اگر ضربت کاف مفعول اگر ضربت باشد و ضربت  
 در آن عمل متولد کرد و او را مفعول خود مفعول ضرب و اگر اید  
 او را از آنست او را اید و در اینجا تنازع بین الفعولیه مقصور است  
 زیرا که هر یکی ازین دو فعل ضعیف میخورد که آن غیر مفعول و عامل او  
 باشد لیکن قطع تنازع با ضایر فاعل درین صورت ممکن نیست  
 زیرا که فاعل را با الایضا از آنست که لا یجوز انکه الایضا  
 در فعل حاضر شود و اضایر فاعل بعد از الایضا معنی است زیرا که  
 فعل از فاعل معنی شود و معنی مقصود انباشت فعلست هر او را  
 و حکمت و در تنازع نیست که قطع این تنازع با ضایر فاعل توان کرد  
 پس این صورت از معنی خارج است و بعضی گفته اند که مراد بظاهر



Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the preceding text, written on a separate sheet of paper.

وخواه کوفه بران رفته اند که

خلاف السلفاء

ان کتب متعلقہ  
والا افسر



مفعول خواهد بود از مفعول را حذف کنی و نشاید که آن مفعول  
را از ضمیر کنی زیرا که ضمیر قبل از آنکه پیش از ظهور در فعل جایز  
باشد که مفعول کلام است و در مفعول جایز نیست که فاعله است  
در کلام و این حذف مفعول که گفتیم وقتی است که مستغنی عنه  
باشد چنانکه حق مفعول است اما اگر امری عارض شود مفعول  
را که بواسطه آن حذف وی جایز نباشد چه آن مفعول را  
ذکر باید کرد نه ضمیر قبل از آنکه چنانکه حسینی مطلقاً و حسبت  
زید مطلقاً حسینی و حسبت بایکدیکنه متنازع اند در زید  
حسینی میخواهد که زید را مفعول کند مافی علی او باشد  
و حسبت میخواهد که مفعول که دارند تا مفعول او باشد و چون  
فعلی تانی را عمل داده در زید واجب شد بر مذهب جمهور  
که در حسینی ضمیری باشد مستتر راجع بازید و بر مذهب کساک  
فاعل حسینی محذوف باشد چنانکه سابقاً دانسته شد و همچنین  
حسینی و حسبت بایکدیکنه متنازع دارند در مطلقاً آن را این چون  
مطلقاً اول مذکور نباشد یعنی نه یک از حسینی و حسبت میخواهد  
که مطلقاً مفعول تانی و یا باشد و چون افعال فعل تانی کنی قطع  
متنازع نشاید که با ضمیر مفعول باشد در اول چنانکه گوئیم حسینی  
و حسبت زید مطلقاً و نشاید که قطع متنازع محذوف مفعول باشد  
و بر آنکه در باب حسبت انحصار با حد المفعولین جایز نیست  
پس واجب شد که ذکر کنی مطلقاً را با فعل اول تا متنازع  
و اگر افعال فعل اول کنی چنانکه

در باب حسبت  
که مفعول تانی است  
و حسبت زید

مذهب که نیست فاعل را در فعل تانی ضمیر باید کرد و این  
ضمیر قبل از آنکه نباشد چنانکه گوئیم ضربی و اگر مینی زید و زید  
را فاعل ضرب که دانی را از کوم ضمیری باشد مستتر راجع بازید  
که در لفظ مؤخر است و در رتبه مقدم و هم محذوف لازم نیاید نه  
حذف فاعل و نه ضمیر قبل از آنکه گوئیم که جایز نیست و مفعول  
را نیز ضمیر کنی بر توفی که مختار است نه حذف کنی زیرا که بر تقدیر  
حذف توهم آن شود که فعل تانی را مفعولیت بحسب معنی معیار  
این مذکور است و چون ذکر کنی و ضمیر راجع باشد با متنازعی در  
لفظ که مقدم است در رتبه بیچ توهمی فاسد و بیچ محذوفی  
لازم نیاید همچنانکه گوئیم ضربی و اگر مینه زید

نظریه

یعنی ضمیر مفعول در فعل تانی بر توفی مختار و حذف مفعول از تانی  
بر نیز مختار و وقتی باشد که ای مانع نباشد از ضمیر و حذف اما  
وقتی که مانع باشد از این هر دو آن مفعول را اظهار باید کرد چنانکه  
در مثل حسینی و حسبت مطلقاً الزید آن مطلقاً حسینی و  
حسبت بایکدیکنه متنازع دارند در زید آن حسبت میخواهد که زید را  
مفعول باشد فاعل و یا حسبت میخواهد که زید را مفعول باشد  
مفعول اول بود چون فعل اول را فاعل داد و زید را مفعول  
که در اندی مفعول اول حسبت را ضمیر باید کرد بر توفی مختار  
و حسبت باید گفت که حسبت مطلقاً حسینی و حسبت حسبت  
و حسبت متنازع دارند بایکدیکنه در مفعول تانی زیرا که حسبت  
خود گرفته که زید است و مفعول اول خود گرفته که ضمیر حسبت است



و مفعول خود گرفت که ضمیر زید است و باقی ماند هر یکی را مفعول  
 ثانی که دلالت کند بر انطلاق و چون فعل اول را عمل و ادبی را  
 منطلق تا مفعول ثانی وی باشد مفعول ثانی حسب ظاهر را اخصار  
 نمی توان کرد زیرا که اگر اخصار کنی راجع با منطلقا باشد و منطلقا  
 مفرد است پس آن ضمیر مفرد باشد و آن ضمیر مفرد مفعول ثانی  
 حسب ظاهر باشد زیرا که مفعول ثانی وی بی باید که مثنی باشد  
 مجون مفعول اول وی و حذف نیز جایز نیست زیرا که در باب  
 حسب اقتضای راجع المفعولین روا نباشد پس واجب باشد  
 که اظهار کنی و چنین گوئی حسبی و حسبته مطلقین الزید  
 مطلقا تا مطلقین که اظهار کرده مفعول ثانی حسبته باشد  
 پس بر یکی از این دو فعل فاعل خود و دو مفعول خود بنمائی استیفاء  
 کرده باشد و این صورت را از قبیل تنازع در مفعول ثانی گویند  
 آن وقت نظایری شود که مفعول ثانی این هر دو را احاطه خط کنی  
 برین وجه که اسمیت که دلالت میکند بر انصاف ذاتی باطل  
 بی ملاحظه تشبیه و انفراد و اگر نه نظر است که این صورت  
 از قبیل تنازع در مفعول ثانی نیست زیرا که مفعول ثانی  
 فعل اول واجبست که مفرد باشد و مفعول ثانی فعل ثانی  
 واجبست که مثنی باشد پس این اثر را در یک چیز تنازع نباشد  
 کویان استند لال کرده اند برای مذهب خود که افعال  
 فعل اول را نیست باین معنی و چنین گفته اند کنی و لم اطلب  
 هر دو معنی که مذهب معنی تعلیل من المال کنی میخورد که تعلیل

در اینجا هم به همین  
 وجه است و اینها را هم  
 به همین وجه است

مفرد باشد بنا علی و لم اطلب میخورد که تعلیل مضموم  
 باشد بمفعولیه وی و امر القیس که انصاف مضموم و اینها  
 فعل اول را افعال که در است پس اگر افعال ثانی اولی بودی  
 انرا احتیاج کردی زیرا که هیچکس قابل تساوی افعال نیست  
 جواب از طرف دیگر آنست که این معنی از قبیل تنازع  
 نیست بدلیل آنکه معنی سابق نیست و لکن اسمی را دانی  
 معیشت و کلمه که حرف شرطیست که دلالت میکند بر احتیاج جزا  
 بواسطه احتیاج شرط پس هرگاه که شرط در امر دو مثبت  
 باشد بواسطه امر دو مثبت معنی مثنی شود چنانکه گوئی  
 که حیثیتی را که مشک و اگر هر دو منفی باشد هر دو مثبت معنی  
 مثبت شود چنانکه گوئی لولم تخربنی لم اضرک و اگر شرط  
 مثبت باشد و جزا منفی از شرط موجب معنی منفی شود و آن  
 جزا موجب معنی مثبت گردد چنانکه گوئی لو حیثیتی لم تضرک فلما کر  
 و اگر شرط و جزا بر عکس شود چنانکه گوئی لولم تضرک  
 لا عطیتک در اینجا و چون این مقدم قرار شد بر آنکه انما اسمی  
 افعال فعلیست که شرط لواست ای لو ثبت سعی لادنی معیشت  
 و کنایه جزا شرطت و شرط و جزا هر دو درین صورت مثبت  
 اند ای لو ثبت سعی لادنی معیشت کنایه تعلیل من المال پس هر دو  
 موجب معنی مثنی باشند یعنی سعی من برای ادا معیشتی نیست  
 و تعلیل از مال را بسند نیست و شک نیست که لم اطلب مفعولست  
 بر کنایه پس او نیز جواب لولم باشد پس تقدیر چنین باشد که لو ثبت



سعی لادنی معیشتی لم اطلب بس سعی لادنی معیشتی معیشت  
 معنی باشد لم اطلب بحسب معنی مثبت و در آن یک کلمه اطلب  
 متوجه باشد تعلیل من الحال زیرا که معنی چنین شود که من سعی  
 از برای ادنی معیشتی نمیکند و تعلیل از مال را اطلب میکنند و این  
 دو معنی با یکدیگر متنافی اند زیرا که هر کس که اطلب تعلیل از مال کند  
 سعی از برای ادنی معیشتی کرده باشد و هر کس که سعی از برای  
 ادنی معیشتی نکند نشاید که اطلب تعلیل از مال کند پس معلوم شد  
 که لم اطلب تنافی با کفائی در تعلیل من الحال ندارد زیرا که  
 معنی ما سعی شود بلکه مفعول لم اطلب محذوفست از لم اطلب  
 الی غیره و الحمد چنانکه بیت متعارف دالاله میکند اعمی تولد و کفر  
 اسی محذوفست و قد یدرک الحمد المثلث افعال و معنی کلام  
 مستقیم باشد برین وجه که اگر من سعی کردی از برای ادنی  
 معیشتی پس بودی مرا تعلیلی از مال و اطلب محذوفست و شرف نگردی  
 یعنی سعی از برای ادنی معیشتی نمیکند و تعلیل از مال را پسند  
 نیست و اطلب محذوفست استوار با بنیاد میکنند  
 بیشن متقدمان بفرمان مفعول لم اطلب یا علم از  
 قبیل غایت پس هر کسی که فعل را یا یا سبب فعل را بوی اسناد  
 کنند بروی مقدم دارند از آنرا فاعل خوانند خواه فعل از و صا در  
 شده باشد چنانکه در ضرب برید و خواه فعل بود و اتم شده باشد  
 چنانکه در ضرب برید و جماعتی متعارفان ادر از قبیل فاعل نگرفته  
 اند زیرا که در تعریف فاعل قید یا جهت قیام به آورده اند چنانکه

مفعول فاعل یا فاعل  
 یا فاعل یا فاعل  
 یا فاعل یا فاعل  
 یا فاعل یا فاعل

مفعول ذکر کرده است و او را مفعول علیه گفته داشته اند و هرگاه که  
 کوئی مفعول لم اطلب فاعله کلمه یا که موصوفت عبارت از فعل  
 باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده است فاعل او هرگاه  
 که کوئی فعل لم اطلب فاعله کلمه یا عبارت از مفعول باشد یعنی فعل  
 مفعولی که نام برده نشده است فاعل آن مفعول و هرگاه که  
 کوئی لم اطلب فاعله احتمال این هر دو معنی باشد چون این آیتی  
 بر آنکه مفعول لم اطلب فاعله هر مفعولیت که فاعل وی انداخته  
 شده است و آن مفعول قایم مقام فاعل داشته شده است  
 لیس این فاعل را که رفعت بر شیده باشد و شرف را این مفعول  
 آنست که صیغه فعل را از صیغه معلوم با صیغه مجهول آورد بر آن  
 وجه که در تعریف مقرر شده است و در اد از صیغه فعل صیغه فعل  
 مجهولست در ماضی خواه مجرد و خواه مزید و بیس فعل اکرم و در حین  
 و غیر آن در فعل داخل باشد و در اد از فعل صیغه مجهولست در  
 مضارع و آنچه تابع است بیس مثل استخرج ویدر حین در فعل  
 داخل باشد مفعول ثانی از باب علت و اتم  
 نشود بوقوع فاعل قایم مقام او نباشد زیرا که مفعول ثانی وی پسند  
 است بمفعول اول که حسد الیه است و اتم بر احوال المفعولین  
 در باب علت جایز نیست پس گویا داشته باشند که با وجود حسد الیه  
 که مفعول اولست حسد بی در آن مفعول نیست قایم مقام فاعل  
 دارند که حسد الیه است پس جایز باشد علم زید قایم و جایز

الشیء من باب علت  
 و الثالث من باب علت  
 و المفعول من باب علت  
 که اکثر







حرفه اصلیت و باقی ملحق اند بوی که در سطح خاصیت و شایسته  
 و نیز دیگر بعضی مفعول ماکم یسم فاعله از قبیل فاعلست چنانکه  
 گفته شد پس او نیز حرفه اصیل باشد و نیز دیگر بعضی دیگر فاعل  
 و مبتدا هر دو حرفه اصیل اند چنانکه در کتاب مبسوط مشهور  
 گشته است چون این دانستی به آنکه مبتدا و قسمت قسم اول  
 اصیبت خود از ملو امل لفظی ساج و قیاسی در حالتی که او مبتدا الیه  
 است چنانکه زید در زید قائم که مورد شده است از همه علو اصل  
 لفظی از برای آنکه خبری را که آن فاعلیست بوی است و گنجد  
 و مبتدا باین معنی مشهور است و مبتدا الیه است و ناچار است ادرا  
 از خبری مذکور یا محذوف و قسم دوم از مبتدا و صفتیت که واقع  
 شود بعد از حرف ننی یا حرف استفهام در حالتی که زید کرده باشد  
 ایست ظاهر را همچنانکه قائم الزیدان قائم حرفه است که مبتدا است  
 و زیدان حرفه است که فاعل قائم است و قائم مقام خبر این مبتدا است  
 و این مبتدا را هیچ احتیاج به خبر نیست گویا که چنین گفته که  
 یا یقوم الزیدان و همچنانکه قائم الزیدان و زیدان و زیدان  
 درین دو مثال مبتدا باشد و قائم خبر مقدم زید که برینا تقدیر  
 واجبست که چنین گویند یا یان الزیدان و یا یان الزیدان  
 از جهت آنکه خبر مستغنیست و دردی خبر مبتدا است پس باید  
 وی که موافق باشد در افوا و تشبیه و جمع و قید و افعه لفظی هر  
 اخترا از است از مثل افایان الزیدان و یا یان الزیدان  
 که صفت در این را افه خبر نیست مشهوری که ان مما است

والف

والف علامه رفعت چنانکه معلوم شد و صفت درین مقام مبتدا  
 اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه را و قسم دوم مبتدا است  
 و خبر ندارد بلکه فاعل او قائم مقام خبر است و مشهور نیست  
 همچنانکه قسم اول اگر صفتی که بعد از حرف ننی یا حرف  
 استفهامست مطابق شود با مودی که بعد از دست چون قائم  
 زید و قائم زید انجی دو وجه جایزست یکی آنکه قائم مبتدا باشد  
 و زید فاعل او باشد قائم مقام خبر و این مبتدا داخل باشد در قسم  
 دوم مبتدا دوم آنکه زید حرفه باشد یا آنکه مبتدا است از قسم اول  
 و قائم خبر او باشد مقدم و در وی خبری باشد مستتر راجع به زید  
 پس درین مقام سه صورتست یکی (قایمان الزیدان و در اینجی  
 متعین است که زید مبتدا باشد و قایمان خبر مقدم دوم قائم  
 الزیدان و اینجی متعین است که زیدان فاعل قائم باشد قائم  
 مقام خبر سیم قائم زید و اینجی دو وجه جایز باشد چنانکه مذکور  
 شد جز مبتدا السیمت خود از علو امل لفظی که مسند به  
 باشد و معایر باشد با صفت مذکوره یعنی صفتی که بعد از حرف ننی  
 و حرف ننی و حرف استفهام باشد رافعه لفظی هر حرفی قائم در زید  
 قائم بر آنکه عامل در مبتدا و خبر معنی ابتداست و ان تجریدست  
 از علو امل لفظی از برای آنکه خبری را با دانستند و گنجد یا در اینجی  
 استند کنند از این مبتدا است و در معنی خبری و ابتداء محل  
 در لغت مشهور است بر هذب خاق به و در این هذب و اجست  
 بر وجه دیگر که گفته اند که ابتداء عاقلست در مبتدا و مبتدا عاقلست

مزد اجاز الامران

به الحمد المستند  
 المعانی للصفت  
 المذكورة



در خبر یا هر یکی از حجت او خبر حاصلند در آن دیگر

اصل حجت است که مقدم باشد بر خبر زیرا که حجت است و خبر  
حالیست از احوال و بی ذات مقدمست بر احوال خود و از این  
جهت که جایزست که چنین گفته شود بی داری که خبر بی  
داری را حجت بازیدی که در لفظ موخرست لیکن در مرتبه مقدم  
است و جایز نیست که چنین گوئی صاحبی فی الدار زیرا که خبر  
صاحب را حجت با دار که موخرست لفظی در ابتدا و این روا  
نیست اصل حجت است که معرفت باشد

زیر که معرفت را معنی حقیقت و حکم بر امور معینه مطلوبست و  
حجت و در کلام بسیارست و شاید که حجت آنکه باشد بشرطی  
که مخصوص شود به وجهی از وجوه تخصیصات تابعه نزدیکی شود  
چنانکه در مثل قول باری تعالی و بعد مومن غیر من مشرک نکره ای  
مختص شده است بصفه زیرا که بعد مومن و کافرست  
و چون وصف کردی بگو مومن تخصیص یافت و بعد مومن نزدیکی است  
و از این جهت که حجت است و خبر خبر است و چنانکه در مثل  
آر جانی فی الدار ام احراره نکره ای مختص شده است  
بشعوت حکم مراد الاخرین را زیرا که متکلم صید اند که یکی از این  
دو در سر است و سوال از تعیین میکند پس نکره در این صورت  
بمنزله نکره است که بصفه مختص شده باشد و چنانکه در مثل  
و اما خبر مشک نکره ایی در خبر نمی است و شامل شده است  
همه افراد خود را و بواسطه این شمول تعیینی و تخصیصی یافته زیرا که

و معنی  
در خبر یا هر یکی از حجت او خبر حاصلند در آن دیگر  
اصل حجت است که مقدم باشد بر خبر زیرا که حجت است و خبر  
حالیست از احوال و بی ذات مقدمست بر احوال خود و از این  
جهت که جایزست که چنین گفته شود بی داری که خبر بی  
داری را حجت بازیدی که در لفظ موخرست لیکن در مرتبه مقدم  
است و جایز نیست که چنین گوئی صاحبی فی الدار زیرا که خبر  
صاحب را حجت با دار که موخرست لفظی در ابتدا و این روا  
نیست اصل حجت است که معرفت باشد

در خبر

در جمیع افراد تعدی نیست بلکه مجرد یکیت و سخی نکره در قول  
عربی شراهم ذاناب اینی حجت آنکه است لیکن مختص شده  
است با نکره در معنی فاعلت یعنی ما اهر ذاناب الا شرفا علی نکره  
می باشد زیرا که فعلی وی که بروی مقدمست در قوه و صفتست  
پس گویند که موصوف شده است باقی حکم و بعضی گفته اند که نکره  
اینی موصوفست بصفه که مستغداست از تنوین و بی ای شده  
عظیم و این معنی ظاهر ترست و این کلام شکست در حق و در باب  
عربی که در حدیث بخاری آمده و چنانکه فی الدار رجل یعنی هرگاه  
که خبر ظرف باشد و مقدم باشد بر حجت است زیرا که آن حجت آنکه باشد  
زیر که چون خبر مقدمست در قوه و صفتست و حجت را پس گویند  
که حجت ادنی مذکور شده است که در قوه موصوفست باقی خبر مقدم  
اما اگر خبر ظرف نباشد و مقدم باشد بر حجت است زیرا که حجت آنکه باشد  
چنانکه گویند قیام رجل زیرا که در ظرف انشائی هست که در ظرف  
نیست و چنانکه سلام علیک اینی حجت آنکه است لیکن مختص  
است بسلام ای سلمت سلاما علیک پس گویند که چنین گفته است سلامی  
ای سلام من قبلی علیک و بعضی میگویند که حجت آنکه واقع  
شود اینجا که از حجت آنکه خبر فایده حاصل شود پس مدار حجت آنکه  
نکره حجت باشد بر حصول فایده نه بر تخصیصاتی که مذکور شد درین  
مثالها زیرا که توجیهات آن تخصیصات بغایت دقیق است و بعضی  
صحیح نیست چنانکه از کتب معلوم کرد پس بنا برین جایز باشد  
که کتب انقض الساعه و جایز نباشد رجلا قیام و این قولی بعد از اب



نزدیکتر است اگر سبب یکی که فایده فی الدار رجل و رجل فی  
 الدار هر دو یکست پس چرا اولی جایز است و دومی جایز  
 نیست در جواب گوئیم که خبر در مثال ثانی مشتمل می شود بر صفت  
 زیرا که فی الدار صفتی است که می تواند بود پس باید که صاحب توهم  
 گفته که این صفت است و خبر بعد از این خواهد بود و در غلط افتد  
 و این توهم در مثال اول مقصور نیست زیرا که صفت بر موصوف  
 مقدم می شود چون بحث از قسم است  
 خبری که معروف شد خبر اسمی باشد و جمله در آن تعریف داخل نباشد  
 پس اشکالات که در آنکه خبر مبتدا جمله خبری باشد خواه اسمی خواه  
 فعلی و شرطی و ظرفی را ذکر کردیم زیرا که ایشان را جمع اند باقیها و علم  
 فی الحقیقه دو است نه چهار و هرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که در  
 وی عایدی باشد یا آن مبتدا را باید که جمله از آنجمله که جمله است  
 می باید که مستقل باشد یعنی خود وجود خودی که اورا ربط  
 کنی بمبتدا را جارا باشد از رابطه خواه خبری که راجع باشد مبتدا  
 همچنانکه درین دو مثال مذکور خواه قائم مقام خبر مبتدا عدم در قول  
 باری تعالی ان الذین امنوا و عملوا الصالحات انالاضیع  
 اجر من احسن علما ان دوم با اسم و خبر خود خبر ان اولست و در اینجا  
 هم خبری نیست بلکه عدم من احسن ربط میکند این جمله را با اسم  
 ان اول و خبر ان بمانی خبر مبتدا است که آن داخل شده است در ان  
 مبتدا و خبر و گاه باشد که خبری که رابطه معلوم است بمبتدا محذوف شود  
 چنانکه در قول تو السمعی منون بدرهم ای السمعی منون مندر هم

باید که خبر مبتدا  
 جمله خبری باشد  
 یا اسمی یا فعلی  
 یا ظرفی یا شرطی  
 یا تعلقی

و مثل

و مثل ای الکره بستی ای الکره صفتیست  
 و خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان خواه ظرف مکان  
 خواه جار و مجرور اکثر بخوان بر آنکه آن ظرف مقدر است بفعل  
 پس جمله باشد و این مذکور بهر بیان است و گاه گفته می باشد  
 که آن ظرف مقدر با هم فاعلت پس مثل زید فی الدار مقدر است  
 بیش اهل بصره بنزدی حاصل فی الدار بنا بر آنکه آن مقدر فاعلت  
 در جار و مجرور و اهل بصره فعلی است و بیش اهل کوفه مقدر است  
 بنزدی حاصل فی الدار بنا بر آنکه آن مقدر خبر مبتدا است و حاصل  
 خبر مبتدا آنست که خود باشد  
 بر خبر اصلست یعنی راجحت و تا خبرش جایز است گفت هرگاه که  
 مبتدا مشتکی باشد بر خبری که طالب صدور کلام است چون انهم  
 واجب شود و تقدیم مبتدا بر خبر و جایز نباشد تا خبرش از خبر  
 چنانکه در حق ابوک من که مبتدا است مشتمل بر معنی استغناء می  
 آید شخص ابوک را استغناء طالب صدور کلام است تا از اول کلام  
 معلوم شود که این کلام از تمجید استغناء است و این مذکور  
 سیبویه است که گفته شد و بیش بعضی خوان آنست که ابوک  
 مبتدا است زیرا که معرفه است و خبر و نیست لکن این خبر واجب  
 التقدیم است بر مبتدا ابواسطه لکن استغناء چنانکه معلوم  
 شود و همچنین هرگاه که مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند چنانکه زید  
 اخوک واجب باشد تقدیم مبتدا بر خبر زیرا که اگر تا خبر مبتدا درین

ظرف غالباً خبر  
 مقدر است

باید که خبر مبتدا  
 جمله خبری باشد  
 یا اسمی یا فعلی  
 یا ظرفی یا شرطی  
 یا تعلقی







چنین مبتدا بر دو قسمت یکی موصولی که با دو قصد عدم و ایهام کرده  
 شود و صله وی جمله فعلی باشد یا ظرفی که موصولست بفعلی یا ظرف  
 و معنی آن صله سبب خبر باشد پس هرگاه که قصد دلالت کند بر سببیت  
 فی را آوردند در خبر بنا بر مذهب خبر با جزا مبتدا یا شرط و باید که  
 صله جمله فعلی یا ظرفی باشد تا مذهب مبتدا یا شرط شود و اگر در خبر  
 شرط البته فعل باشد و دوم نکره موصوفه بفعل یا ظرف که در  
 وی ایهامی و غوی است و صفت و موصوفه یا ظرف که در اینجاست  
 موصولست بفعل و آن صفت سبب ثبوت خبر است و مبتدا را پس اگر  
 فا در آوردند جایز باشد تا در عبارت دلالت شود بر سببیت مبتدا  
 باشد شرط و جزا اگر نیاورند هم جایز باشد جمله حکم گفته شد  
 اینست و علی چون در مبتدا و خبر دو آید باید باشد  
 از دخول فا در خبر زیرا که لیت از برای انشاء نیست و فعل از  
 خبر ای است از برای بس ارباب بیرون می برند کلام را از خبر باشد  
 و حق است مبتدا خبر باشد و جزا را بیاید شود زیرا که شرط و جزا  
 از قبیل خبر اند پس نشانید که خبری گویی لیت اولی الذی یا یقینی  
 او فی الدار فله درهم و بعضی از نحویان الحاق کرده اند آن مفسوره  
 را بلیت و فعل در موضع دخول فا در خبر و اصح الیست که آن مانع نیست  
 زیرا که مفسر کلام نیست از خبر بلکه دخول فا در خبر او انقضت چنانکه  
 در قول باری تعالی قل ان الموت الذی تعرفون منه فانه حلاقیکم  
 و در عبارت کشف در خبر آن مفسره فا و انقضت

اینست و علی چون در مبتدا و خبر دو آید باید باشد

اینست و علی چون در مبتدا و خبر دو آید باید باشد

گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل جواز و وقتی که قریب باشد  
 حالی یا فعلی چنانکه مستهلک گوید الی اللال و الیه ای هذا الی اللال  
 از امریک الی اللال و گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل  
 وجوب و اگر چه در کتاب مذکور نیست چنانکه در قول تو الحمد لله  
 الحمد ای هو الحمد و گاه این مبتدا جایز نیست و گاه باشد که خبر مبتدا  
 انداخته شود بر طریق جواز و وقتی که قریب باشد چنانکه گویی خبر  
 فا از السبع بیرون رفتم از سر این ناکه شیرای قائم او اف  
 او حاضر و گاه باشد که خبر انداخته شود بر سبیل وجوب و وقتی که قریب  
 باشد و چیزی باشد که اگر او در موضع خبر لازم باشد چنانکه گویی  
 لولا زید الی ملک و فی الاولایه موجود حذف این خبر واجبست زیرا که  
 لولا افتضا عینه دلالت میکند بر اقصای التانی که همان غرض است  
 بواسطه وجود اول که زید است پس لولا قریب است برین  
 خبر که موجود است و جواب لولا لازم اندک است در موضع  
 این خبر پس این خبر بواسطه قریب معین و بی مفهوم گردد پس  
 خط و یک از جهت معنی مستوفی باشد و چون قایم مقام این خبر  
 موضع اول لازم اندک است پس از جهت لفظی نیز خط خود را استیفاء کرده  
 باشد و هر خبر که خط معین و خط لفظ خود را استیفاء کرد حذف او  
 واجب شد که اگر ذکر او کنند محقق لغو باشد و چنانکه گویی  
 ضربا زید ایضا و ضایحه آنست که مبتدا مصدری باشد منسوب  
 بفعل یا مفعول یا بهر دو و بعد از آن حالی باشد یا فعلی یا از  
 مفعول یا از بهر دو و ضربا درین مقام منسوبست بفعل که ضمیر



متعلق است بطریق اضافه و متشبه است بفعل که زید است  
 که مذکور شده است و منصوب است بمصدر و قایما حالت از آن  
 یا از مفعول و تقدیر کلام اینست که ضربی زید حاصل اذاکات  
 قایما و مراد گانه تا حد است یعنی ثبوت و حصول خبر متبدا را که حاصلست  
 انداختن میانی که در مثل زیدی الدار زید که ظرف دی یعنی اذاکات  
 دلالت میکند بر وی و اذاکان را انداختن بر که حال یعنی قایما  
 دلالت میکند بر وی از برای آنکه حال را با ظرف ذات مشابهتست  
 خاص فی بیعی که بیعی جای زید را که نیست که جای زیدی زان  
 که به پس این حال دلالت میکند بر آن خبر بواسطه ذکر این حال  
 در موضع این خبر لازمست پس هر دو شرط وجوب حذف حاصل  
 باشد و حذف خبر واجب و محلی که گوئی کل وجه و ضمیمه و مضاف  
 آنست که خبر متبدا افعی مترون باشد و بر آن متبدا اجزای را عطف  
 کرده باشند و ادی که بعضی جمع است ای کل وجه مترون بضیمه  
 پس این خبر واجب آنست زید که واد یعنی مع دلالت بر مقادیر  
 میکند و ذکر این معطوف در موضع این خبر واجبست پس این خبر شرط  
 یعنی حفظ لفظ خود استیضا کرده باشد و حذف واجب بود و محلی که  
 گوئی لعل لا فعلی کذا یعنی متبدا تقسم به باشد و خبر وی قسم باشد  
 ای لعل تقسیم و شک نیست که لعل دلالت میکند بر آنکه خبر آنست  
 پس توبیه بر تین خبر موجود باشد و جواب تقسم در مقام خبر واجب آنکه  
 است پس حذف این خبر واجب باشد  
 و در جمله  
 حرفیات خبر آن و افوارت وی است و این خبر اسمیت که مستند  
 باشد

این خبر واجب است  
 و در مقام خبر  
 و در مقام خبر  
 و در مقام خبر

باشد بعد از دخول این حرف یعنی تحقیقه آواز منسبت که خبر متبدا  
 بوده لکن بعد از دخول این حرف از مفعول باین صورت نیست نه  
 باشد بعد از حذف اصح و از این جهت او را خبر این حرف خوانند  
 و حال وی در آنکه متبدا باشد یا غیر متبدا دو در آنکه مفعول باشد  
 یا جمله و چون جمله باشد یا جارا باشد از عابدی همچون حال خبر  
 متبدا است بر آن وجه که دانسته شد الا در تقدیم که خبر متبدا را  
 در تقدیم بر متبدا جایز است و تقدیم خبر آن و افوارت وی بر اسم  
 ایشان جایز نیست باینکه آنست که متبدا فعل علی میکند  
 علی او علی فعلی فعل باشد که آن تقدیم منصوبست بر مفعول نه علی  
 افعی فعل که آن تقدیم مفعولست بر منصوب لکن هرگاه که خبر آن و افوارت  
 او ظرف باشد تقدیم وی بر اسم جایز بود زیرا که در ظرف اتساع  
 بسیارست پس آن قایم زید جایز نیست و آن فی الدار زید  
 جایز است  
 از جمله حرفیات خبر لانی جنس  
 است و کلام لانی جنس از برای تاکید لانی است باینکه آن  
 از برای تاکید است باینکه آنست که نقیضات آنند و در مطلق  
 تاکید حرفیات آنند پس او را علی آن دادند که اسم را منصوب  
 که خبر متبدا مضاف باشد و خبر مفعول باینکه آنست که لانی جنس  
 ظرفیتها و کلام فیه عمل نیست که خبر لانی است و تقیید گرفته  
 حصول آن الدار لانی فیه آن در د و خبر لانی جنس منسبت  
 بعد از دخول لانی خبر فیه لانی فیه در کلام بسیار و قبیل  
 بنوعیم اثبات میکنند خبر لانی پس احتمال دارد که در کلام ایشان

هو المنة بعد فعلها  
 نحو لا ظلم الا بالظلم  
 و هذا في قوله لا ظلم الا بالظلم  
 فیم لا استثنای



محمد وف باشد دایم در احتمال دارد که اگر احتیاج بخیر نیاشد  
زیر که اگر لا یم در معنی انتفاء التیام است و این معنی را احتیاج  
نمیزنست و از جمله در فواعت اسم و لا

الحشمتین بدیس است در معنی و آن حسد الکبری است بعد  
از دخول یکی ازین دو کلمه دسام معروفه مذکوره باشد احتمالی و بی  
در کلام بسیار است و در قوت آن دارد است چون ما هذا ابتداء این لغته  
اهل جی ز است و در لغته نبی تیم ما ولا را بفتح و لا نیست بلکه اسم  
و خبر بعد از ما و لا مرفوع اند و باید از خبر نکر پیش از دخول این  
دو کلمه مرفوع بوده اند و این مخالف است که در قوت آن دارد  
است و اعمال لا در نگوئی باشد و آن نیز قلیل و نادر است و قال  
لا یعنی نبی جنس خبر نکر گفته شد در کلام بسیار است و الله اعلم  
مفصولات مرفوعه است

و که غیر متبداً محذوفست یا حینداً است خبرش محذوف ای محذوف  
المنصوبات ادا المنصوبات نه و لغز هو راجع است بانصوبات  
که در ضمن منصوبات مذکور شده است یعنی منصوبات آن اسمیت  
که متعلق است بر علم مفعولیه که آن نصبست و منصوب همی مفعول  
منقسم است باصل و ملحق منصوب اینجا مفعول غایب است و منصوب  
ملحق باعدای مفعول غایب است  
ایضاً المنصوب مفعول  
مطلق است که مقید نیست نه به با و نه بلام و نه به جمع چنانکه آن  
همه را در یک مقید اند یکی از اینها و لغز مطلق اشارت به جمع  
تعیید نه تعیید است باطلاقی و مفعول مطلق اسم این خبر است  
که مراد

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

که کرده باشد آن چیز را فاعلی فعلی که آن فعل مذکور است لفظاً  
یا تقدیراً و بمعنی آن اسمست چنانکه ضربت ضرب بالفاظ ضرب اسم از نیست  
که کرده است آن اثر را فاعلی ضربت که متکلم است و این فعلی که  
ضربت است بمعنی آن اسمست و در لفظ نیز موافق اوست و گاه باشد  
که در لفظ مخالف باشد همچنانکه ضربتة صوتاً و حاصل این تعریف  
آنست که مفعول مطلق اسم از نیست که صادر شده است از فاعل  
فعلی مذکور باعتبار آن فعل مذکور که بمعنی آن اسمست پس آن  
فعل تأثیرست و بمعنی مصدر است و مفعول مطلق اسم اثر  
اوست و حاصل بالمصدر است لکن چون بمعنی مصدری ظاهر گردی  
مستقار بانی اند اهل لغت میان ایشان تفاوتی نکرده اند از این جهت  
گفته اند که مفعول مطلق مصدر است و تحقیق آنست که گفته  
شد و مفعول مطلق سه قسمت یکی از برای تأکید فعل که معنی وی  
مستفاد از فعل باشد همچنانکه جلست جلوسا که معنی جلوسا  
از جلست مستفاد شده است دوم از برای نوع چنانکه  
جلست حیثیت نسبت به نشست

مفعول مطلق تاکید بر آنکه مفعول از مفعول دست از فعل نشیند  
و جمع نگذرد زیرا که مفعول وی معنی واحد است و تشبیه را  
فرا جاست از تعدد و مفعول نوعی را عددی را تشبیه و جمع  
جایز است زیرا که انتم از مفعول دست چون دو نورا اعتبار کنند  
تشبیه باشد و چون از نورا دو نورا اعتبار کنند جمع باشد همچنانکه  
کوبی جلت جلتی و جلت جلتی است حال در عددی همانکه

حکومت و بدو را که در میان او است و استیفاء و

[illegible]

و زيد بن ابي البراء



کوبی جلست جلیستین و جلسات و جلوس و جلیسم و جلیس  
 نباشد زیرا که معنی وی یکیت است که ان مطلق جلوس است پس نشاید  
 که کوبید جلست جلوسین و جلوسات الا وقتی که قصد نوع کنند  
 یا افراد و مفعول مطلق می باشد که در لفظ حوائف فعل نباشد  
 زیرا که موافقه در معنی کافیت وقوعت جلوسا و ضربت سوطا  
 یعنی زد و در این تبا زاید و فعلی که ماضی مفعول مطلق است  
 جایز است که انداخته شود چون اینجا تو نیم باشد حالی یا معانی  
 چنانکه کوبی کسی را که از سر خود خیز قدم ای قدمت خیز قدم  
 و ضایع بود که فعل ناصب انداخته شود بر سبیل وجوب و این بود و  
 قسمت اول سماعیت یعنی ضابطه و قاعده ندارد که بر و  
 قیاس توان کرد بلکه در وی بسما ع اقتضای باید که چنانکه در بیت  
 اشد مذکور شد مثل سقیاء یعنی آب دادن با داور و در عیال نکه  
 داشتن با داور و خیمه لای بی هر کی با داور و در حال بریدن  
 اطراف چون گوشه و بینی با داور و در حال ستایش در و  
 و شکوه سباسب اور و عیال تعجب میکنم از وی چون این  
 مصداق بالام باشد که بعد از ایشانست و داخل است در فاعل  
 یا در مفعول چنانکه تصویر کرده شد ذکر فعل ناصب اینست  
 در کلام عرب جایز نیست و قسم دوم قیاسیت در ضابطه  
 دارد که بنا بر قیاس توان کرد و این حرف حکمی در مواضع  
 بسیارست از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شده باشد  
 مثبت بعد از فعلی که داخل است بلا اسمی که مصدر جز از آن اسم  
 نتواند

الغنی الکریم بسم الله الرحمن الرحیم

نتواند بود همچنانکه ما انت الایسراده انت الایسر البرید  
 تقدیر اینست که ما انت الایسر بر و ما انت الایسر بر البرید  
 ای سیر اسیر ای سیر البرید و همچنین است حال مصدر که واقع شود  
 مثبت بعد از معنی نی که داخل باشد بر چنان اسمی که گفته شد چنانکه  
 کوبی انما انت سیر ای ما انت الایسر بر و همچنین است حال  
 مصدر که واقع شده باشد مثمر بعد از اسمی که صلاحیت آن ندارد  
 که این مصدر جزو او باشد چنانکه زید سیر اسیر اما اگر مصدر  
 واقع شود مثبت بعد از فعلی یا معنی نی که داخل باشد بر اسمی که  
 مصدر جزو او نتواند بود آن مصدر از قبیل مفعول مطلق  
 نباشد و در فاعل شود به خبریت چنانکه ما سیر الایسر البرید  
 و اما سیر الایسر البرید و همچنین است اگر مکرر شود بعد از اسمی  
 که خبر از او تواند بود همچنانکه سیر الایسر البرید

تفصیل از مفعول قبله  
 مقدمه متذکره الالوان  
 فاما بعد و اما خدا و ...

للتشبه علما بعد جمله مشتمل  
 علی اسم مفعول و صاحب فعل و  
 نیز به فاذا صوت صوت و  
 و صراخ صراخ الشکلی



صوت صوت جارای بصوت صوت جار صوت جار  
 از برای تشبیه فعل علای است زیرا که محتاج است به آن  
 بدلی از حلقه و حجه و بعد از جمله است که آن جمله مشتکست  
 برایش که یعنی آن مصدر است که آن صوت است در فاعله صوت  
 و مشتکست بر صاحب آن مصدر که آن جمله است ای کندید  
 و همچنین است حال در فاعله حرا صرانه التکالی ای یحرق  
 صرانه التکالی و از جمله مواضع و جوب حذف  
 عامل بطریق قیاس آنست که مصدر واقع شود مضمون جمله که  
 آن جمله را هیچ محتلی در ای آن مصدر نباشد چنانکه در عیال  
 الف در هم اعتراض ای یحرق اعتراض افتاد را میکنم از قرار کردنی  
 اعتراض مصدر نیست که واقع است مضمون جمله که علی الف در هم  
 و این جمله را هیچ محتلی دیگر نیست و از این جهت است که این مصدر  
 را تا کیده النفس گویند و از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع  
 شود مضمون جمله که آن جمله را محتلی دیگر نباشد چنانکه زید قام  
 حقای حق ذلک حق یعنی در شست این سخن در محبت بودنی  
 و حق مصدر نیست که واقع است مضمون جمله زید قام و این جمله  
 را محتلی دیگر نیست که حق نباشد بلکه باطل باشد و از این  
 جهت است که این مصدر را تا کیده الغیر خوانند و از جمله آن  
 مواضع آنست که مصدر واقع شود مضمون بیعی دیگر چنانکه  
 بسبب یعنی استاده ام از برای جواب ترا استادی بعد از او  
 استادی چنانکه با مکان و آنست ای اقام بر و همچنین است

سعدیک

در فاعله جارای بصوت صوت جار صوت جار  
 از برای تشبیه فعل علای است زیرا که محتاج است به آن  
 بدلی از حلقه و حجه و بعد از جمله است که آن جمله مشتکست  
 برایش که یعنی آن مصدر است که آن صوت است در فاعله صوت  
 و مشتکست بر صاحب آن مصدر که آن جمله است ای کندید  
 و همچنین است حال در فاعله حرا صرانه التکالی ای یحرق  
 صرانه التکالی و از جمله مواضع و جوب حذف  
 عامل بطریق قیاس آنست که مصدر واقع شود مضمون جمله که  
 آن جمله را هیچ محتلی در ای آن مصدر نباشد چنانکه در عیال  
 الف در هم اعتراض ای یحرق اعتراض افتاد را میکنم از قرار کردنی  
 اعتراض مصدر نیست که واقع است مضمون جمله که علی الف در هم  
 و این جمله را هیچ محتلی دیگر نیست و از این جهت است که این مصدر  
 را تا کیده النفس گویند و از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع  
 شود مضمون جمله که آن جمله را محتلی دیگر نباشد چنانکه زید قام  
 حقای حق ذلک حق یعنی در شست این سخن در محبت بودنی  
 و حق مصدر نیست که واقع است مضمون جمله زید قام و این جمله  
 را محتلی دیگر نیست که حق نباشد بلکه باطل باشد و از این  
 جهت است که این مصدر را تا کیده الغیر خوانند و از جمله آن  
 مواضع آنست که مصدر واقع شود مضمون بیعی دیگر چنانکه  
 بسبب یعنی استاده ام از برای جواب ترا استادی بعد از او  
 استادی چنانکه با مکان و آنست ای اقام بر و همچنین است

سعدیک ای اسعدک اسعد اسعد یاری میکنم تو را  
 یاری کردنی بعد از یاری کردنی  
 را مقدم داشت زیرا که بحسب لفظ و معنی شده اتصال دارد  
 بفعل و بعد از او ذکر کرد مفعول به را که اتصال او بفعل از سایه  
 معا عیل متعلق است و مفعول به آنست که فعل فاعل برود واقع  
 باشد یعنی فعل موقوف باشد بر وی چنانکه موقوفست بر  
 حواء فعل منسوب شود بر وی بطریق اثبات چون ضرب زید یا  
 بطریق نفي چون لم ضرب زید بر آن قیاس که فاعلی باشد در ضرب  
 زید و لم ضرب زید و مفعول به گاه باشد که مقدم شود بر فعل چون  
 زید ضربت زیرا که فعل عاقلیت توبی پس از آنست که مفعول  
 وی مقدم شود و موقوف باشد و گاه باشد که فعلی که صاحب مفعول است  
 انداخته شود بر سبیل جواز چون اینجا قیاس باشد که دلالت کند بر وی  
 که گویی زید از جواب کسی که گوید ضارب کراندم ای ضربت زید از این  
 زید را و گاه باشد که انداخته شود بر سبیل وجوب و این در چهار موضع  
 است یکی سامت که ضابطه ندارد و دیگر قیاس که ضابطه دارند  
 سالی مثل امر او فقه ای فاعل امر یعنی دهان کردی و با نفس او  
 تا جانی کند که در انداخته و مثل امر او فقه ای فاعل امر یعنی دهان کردی و با نفس او  
 و از بعد از غیر الکم و مثل اهلا و سهلا و جواب ای آیت اهلا لا انا  
 و دیگر که اهلا و سهلا و بلفظ خبر لا و جواب ای آیت اهلا لا انا  
 دوم از مواضع اربعه که حذف عامل مفعول بر دارد  
 و اجبت عادی است و عادی آن اسمیت که مطلوب شده باشد

بهره دانی علیه فاعل امر موقوفست  
 زیرا او فقه تقدم على الفعل وقد  
 حذف الفعل لتمام قیاسه  
 چون از آنکه زید الضارب فاعله  
 ضرب و جواب ای اربعه  
 ابواب الاول سالی ضرب  
 احاد و فقه و انهم  
 فاعل امر و اهلا و سهلا

در مواضع اربعه که حذف عامل مفعول بر دارد  
 و اجبت عادی است و عادی آن اسمیت که مطلوب شده باشد  
 و از بعد از غیر الکم و مثل اهلا و سهلا و جواب ای آیت اهلا لا انا  
 و دیگر که اهلا و سهلا و بلفظ خبر لا و جواب ای آیت اهلا لا انا  
 دوم از مواضع اربعه که حذف عامل مفعول بر دارد  
 و اجبت عادی است و عادی آن اسمیت که مطلوب شده باشد



زو آوردن او حرف که بایب خطاب ادعوت خواهد آن حرف مذکور  
 باشد لفظی مثل یازید و خواه تقدیر مثل یوسف ارضی عن الله  
 و خدا می قسم است باقسام از جمله اقسام می آنست که هر دو باشد  
 یعنی معصاف و شبه معصاف نباشد و معروف باشد خواه پیش از  
 حرف نه خواه بعد از دخول حرف نه و این قسم از خدا می معنی  
 است بر آن چیزی که رفع و یک باقی بوده باشد خواه ضمه و خواه الف  
 و خواه و او مثل یازید و این معنی است بر ضم و معرفت است قبل از دخول  
 حرف نه و یا در جمل و این نیز معنی است بر ضم و معرفت است بعد از دخول  
 شخص معین و یا زیوان معنی است بر الف و یا زیوان معنی است بر  
 داء و هر دو معرفت شده اند بدخول حرف نه با قصد معین و سبب نیای  
 این قسم از خدا می مشتاقه و یکی است با حرف خطاب که در ذلک است  
 نه آنکه هر دو از هر خطاب اند و هر دو حرف خطاب معنی الاصل  
 است و چون این اسم معرب با وی مشتاقه یافت درین دو صفت در حالت  
 نه اجنبی گشت بر آن رفع و یکی که اقوی اعراب آنست بآن بوده باشد  
 و از جمله اقسام منادی آنست که در اول وی لام استغاثه باشد  
 یعنی لام که دلاله کند بر فریاد خواه استن و این قسم مخفوض باشد  
 یعنی مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است و از خود  
 است پس آن مشتاقی که مذکور شد به اسطر لام حقیقت گردد  
 و اسم بر حال خود معرب باشد و این لام عمل خود بجای آورد و معنای  
 را بر آورد و اگر در آن وجهی که هر شش باشد همچنانکه با آن یازید و یا  
 لعنه الله و از جمله اقسام منادی آنست که در آخر وی الف

استغاثه

استغاثه باشد و لام استغاثه در اول نباشد زیرا که میان  
 لام و الف منافات است بنابر آنکه لام اقتضای جر میکند و الف  
 اقتضای فتح پس یا نوزید اجایز نباشد و از جمله اقسام منادی  
 آنست که نه معرفت باشد و نه در اول وی لام استغاثه باشد  
 و نه در آخر وی الف استغاثه باشد و این قسم منصوب باشد  
 زیرا که مقول است و هیچ معبری ندارد از حال خود نکرده اند  
 است مثل یا عبده اسم و یا یا لیا جمل و مثل یا ربلا  
 توابع منادی معنی بر ضم و تقی که آن توابع مفرد باشند  
 خواه تا یکید و خواه صفت و خواه عطف بیان و خواه معطوف  
 در آن معطوف دخول حرف نه اجایز نباشد یعنی معرفت باشد بلام  
 در آن توابع دو وجه جایز باشد یکی رفع از جهت عمل بر لفظ آن  
 منادی معنی بر ضم زیرا که آن فوکه ضمه الوجه بنایی است یکی بوجه  
 و در صورت آنکه دارد یا که اعراب اسم آن منادی مشتاق معرب باشد  
 و جایز باشد که تابع وی تابع لفظ شود و دیگری نصب از جهت جمل بر جمل  
 آن منادی معنی زیرا که حرف تابع معنی آنست که تابع مجلس باشد  
 پس در تا یکید چنین کو بی یا قوم لا جمع و یا جمعی در صفت کو بی  
 یا زید الظریف و الظریف و در عطف بیان کو بی یا غلام بشیر و بشیر  
 و در معطوفی که تنسخ است دخول یا در وی چنین کو بی یا زید و یا زید  
 و یا زید توابع معنی کفیم زیرا که توابع منادی معرب تابع لفظ او  
 باشد و توابع را تقید کردیم لغزده که اگر صفت نباشد در دیگر وجه  
 پیش جایز نیست که آن نصب است چنانکه مذکور شود معون یازید

الحقی المردود منادیا کید  
 و الصفة و عطف الیها  
 و المعطوف و الف الیها  
 دخول یا بیده ترغیب  
 لفظ و تنصب یا غلام  
 مثل یازید العاتل  
 و العاتل م



این کتاب در سال ۱۱۹۹  
 در شهر اصفهان  
 در روز ۱۵ جمادی الثانی  
 در ماه ۱۱۹۹  
 در سال ۱۱۹۹  
 در شهر اصفهان  
 در روز ۱۵ جمادی الثانی  
 در ماه ۱۱۹۹  
 در سال ۱۱۹۹

صاحب غرور و باقیم حکم و یا عتیق ابابکر و یازید و الحسن الوجیه  
 نیز که خلیل بن احمد که استاد سیدیه است در  
 معطوف مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف خوف ندانی الحقیقه  
 خدای است پس او را آن حرکت باید داد که اگر خدای بودی آن  
 حرکت داشتی و آن حرکت ضمه است لکن چون خوف نه اجناس از نیست  
 آن حرکت اعرابیه باشد و انرا رفع خوانند و نیز دیگر ابو ذر و خوی قاری  
 که پیش از خلیل بوده است در آن معطوف نصب مختار است  
 زیرا که چون تقدیر حرف نه ابو اسطی لام می توانی که در پس او را  
 حکم تبعیه باید داد تا جایی که می توانی که آن نصب است  
 در خدای مذکور و ابو العباس خبر میگوید که اگر آن معطوف  
 محذوف الحسن باشد یعنی نزع لام از او توانی که مختار از نصب مختار  
 در مذوب خلیل زیرا که او را خدای با استقلال می توان ساخت  
 و اگر آن معطوف همچون الحسن نیست یعنی نزع لام از او نمی توان  
 کرد و مثل النجم و الصعق مختار در وی نصب است مختار که در مذوب  
 ابو ذر و زیرا که او را خدای با استقلال نمی توان ساخت پس  
 اعتبار تبعیه باید کرد و توابع مذکور چون مضاف باشند  
 نصب در ایشان متعین است و رفع جایز نیست زیرا که اگر ایشان  
 خدای بودند که حق ایشان نصب بودی پس بطریق اولی  
 وقتی که تابع خدای باشند حق ایشان نصب باشد  
 بدان از خدای جنبی بر ضم معطوف بر وی غیر آن معطوف که مذکور شد  
 یعنی معطوفی که در وی لام ساخته حکم هر یک از این دو حکم خدای مستقل است  
 زیرا که

این کتاب در سال ۱۱۹۹  
 در شهر اصفهان  
 در روز ۱۵ جمادی الثانی  
 در ماه ۱۱۹۹  
 در سال ۱۱۹۹

زیرا که بدل مقصود در کلام اوست پس کویا که حرف نه از وی  
 در آمده است و معطوف خوف خدای است با استقلال فی الحقیقه  
 و چون مانع دخول حرف نه اوجود نیست پس حرف نه از وی  
 مقدّر باشد و خدای مستقل باشد و مطلقا اشارت است بآنکه  
 هر یکی از بدل و از این معطوف است باید که مفرد باشد و مثلاً  
 که مضاف و مثلاً که معرفه باشد و مثلاً که نکره باشد و بر همه  
 تفاوت حکم ایشان حکم خدای مستقل باشد و این ملاحظه را  
 متذکر ایشان هرگاه که خدای جنبی بر ضم علم باشد  
 و موصوف شود و بلفظ این که مضاف باشد با علی دیگر حق آن  
 خدای آن بود که جنبی باشد بر ضم و حق این صفت او که مضاف  
 اف بود که منصوب باشد و جنبی گفته شود که با یزید بن عمر و یزید  
 لیکن نه از این جنبی خدای موصوف باین واقع یعنی علی در کلام  
 عرب بسیار است پس از این جهت ضمه خدای را بدل کرد و ندانیم  
 از برای ضمه و جنبی گفته شد که یزید بن عمر و یزید بن عمر  
 که خدای علم نباشد یا از این مضاف با علم نباشد یا هیچ کدام نباشد  
 حکم خدای و صفت وی همان باشد که دانسته شد اما مقدم خدای  
 کویا یا رجل این مرد و یزید این چنین و یا رجل این چنین  
 هرگاه که خواهند که معرفه بلام را ندانند و حال  
 آنکه اجتماع حرف نه با لام جایز نیست زیرا که هر دو آنه تقریف  
 اند در اجتماع ایشان یکی لغو باشد یا هر دو شکل باید کرد یا هیچ  
 که از آن حسب صورت خدای باشد و معرفه بلام صفت او باشد

الموصوف باین مضاف  
 الی علم او مختار فی

الموصوف بلام مقدر یا ایها الرجل  
 و یا ایها الرجل و یا ایها الرجل  
 و التزموا فی الرجل لانه المقصود  
 و توابعه لانه توابع موصوف



و بحقیقه ضادی او باشد و ان اسم به هم یاری است و باید ادا  
 او و یاری یا هذا ضا که بی یاریها اولی و یا نه اولی  
 و یا نه اولی بس حکم ضادی بران اسم به هم جاری شود و اولی  
 تحقیقه ضادی باشد و ازین جهت که التزام رفع آورده اند و  
 نصبش جایزند ان شاء الله تا ان حرکت رفعی دلالت کند که مقصود  
 برین اوست و رفع توابع رجلی نیز التزام کرده اند زیرا که ایشان  
 توابع معرب اند که آن رجلی است و تابع لفظ او باشد

معرب تابع م

جمع میان حرف ن و لام تعریف جایز نیست چنانکه  
 گفته شد الا در لفظ الله بنا بر آنکه این حرف تعریف در لفظ الله  
 عوض است از هنره که فاعل الله است و اصل الله لا که بود  
 حرکت هنره را با مقارن دانند که ساکن بود و هنره را بطریق خفیف  
 بینداختند الا که شد لام اول ساکن کردند و در دوم ادغام  
 کردند الله شد بس این حرف تعریف عوض شد از ان هنره  
 و هنره جزو کلمه شد و از معنی تعریف بیرون رفت بس جایز شد  
 که با حرف ن جمع شود و در ان اثبات کنند که او نیز در عوضه  
 مدخلی دارد و این اثبات هنره مخصوص بند است و در غیرند اخیره  
 الله هنره و وصلت در درج ساقط شود چنانکه کوشی اعوذ بالله  
 و عن الله و در غیر لفظ الله حرف ن با لام تعریف جمع شده است  
 بطریق شش و چنانکه شاعر گوید چنانکه یا الیه تیممیت طیبی  
 و این اجتماع بطریق شش و جایز شد بنا بر آنکه لام در الیه  
 و اخوات اول لازم است و در اینجا هنره را قطع نکنند و یا الیه  
 نگیند

نگیند زیرا که درین کلمه لام عوض نیست از حرف ایضا چنانکه  
 در اند بود صورت ضادی مورد معرفت صورت  
 مکرر شود و بعد از ان اسم مذکور شود که مصاف الیه تقدم  
 باشد چنانکه یا تیمم یا تیمم عی یا حاتم حاتم طیب جایز باشد  
 در اولین دو وجه یکی ضم بنا بر آنکه ضادی مورد معرفت است که مبتنی  
 شده است بر هنره و دومین مصافست با بعد خود بس تابعی شود  
 مصاف از ان ضادی مبتنی بر ضم و درین تابع نصب متعین است  
 چنانکه مذکور گشت وجه دوم در اول است که منصوب باشد  
 بنا بر آنکه مصافست با مصاف الیه متاخر و درین حالت دوم را  
 هم نصب متعین است زیرا که از تکرار ضا است منصوب  
 ضادی مصاف یا یا متشکل در درجه است وجه اول است  
 که یا که مصاف الیه است ثابت باشد و یا ساکن و ضاره متحرک  
 چنانکه کوشی یا غلامی دوم آنکه یا انداخته شود و بنا بر آنکه بکسر  
 که است بر یا چنانکه کوشی یا غلام سیوم آنکه با و قلب کنند  
 با الف از بر ای خفه و حرکت ماقبل یا بالضرورة عتقلب شود و فتح  
 چنانکه کوشی یا غلاما و هرگاه که وقف کنی ها و وقف الحاق کرده  
 شود چنانکه کوشی یا غلاما و اما حذف الف و کتفا بنحیه متشکل  
 یا غلام آنکه در است نادراست

یا تیمم تیمم عی  
 نصب و الف ضم

یا غلامی یا غلامی  
 یا غلامی یا غلامی  
 و یا غلاما و یا غلاما  
 و یا غلاما و یا غلاما

و یا غلامی یا غلامی  
 یا غلامی یا غلامی  
 یا غلامی یا غلامی  
 یا غلامی یا غلامی



و یا بیست گویند زیرا که کسر حساب یا است دوم آنکه یا را  
 بدل کنند بنا و تا را مفتوح کردند اند از برای ضمه و یا آنست  
 گویند سیوم آنکه جمع کنند میان تا و الف که هر دو عوض یا اند  
 و یا آنست گویند زیرا که جمع میان دو عوض جایز بود لیکن میان  
 تا و یا جمع نکنند و یا ابی نگویند زیرا که عوض و معوض عین  
 با یکدیگر جمع نشوند و در یا اینها که هر دو عوض جمع شده اند جواز  
 وقف کنند و وقف بیاورند و چنین گویند یا اقبه  
 هرگاه که منادی منصف بوده باشد بیا  
 مشکم آن وجه است در وی که دانسته شد اما اگر منادی را  
 منصف باشد با منصف بیا مشکم در وی جمع آن وجه جایز  
 نباشد الا وقتی که منادی این باشد منصف با ام یا ام که  
 منصف باشد یا یا مشکم و در اینجا همه آن وجه جاریست  
 بواسطه کثرت استعمال در کلام عرب و جایز است درین قسم آنکه  
 البی که عوض یا است انداخته شود بنا بر دلاله فتح بر و یک  
 و چنین گفته شود یا این ام و یا این عم از جهت کثرت کلمات  
 درین منادی و اگر چه این وجه در باب یا غلامی جایز نیست  
 چنانکه گفته شد  
 عبارت از تلبین او و ترخیم منادی بحسب اصطلاح ذیست  
 در آن منادی از برای تخفیف و از برای علی ترخیم منادی  
 جایز است در سعه کلامی ضروری و ترخیم در غیر منادی جایز است  
 در ضرورتی که منادی را گویند یا رخصه اذنی تسامعاً

و یا بیست عم

و شرط

و شرط ترخیم منادی آنست که منصف نباشد زیرا که  
 ترخیم منادی منصف جایز نیست بنا بر آنکه اگر از منصف البی  
 چیزی بخدوف کرد آن ترخیم در منادی نباشد زیرا که منصف  
 البی بحسب لفظ مستعمل است و اگر از منصف چیزی بخدوف  
 کرد لازم آید که ترخیم در وسط منادی باشد زیرا که منصف  
 و منصف البی بحسب معنی غیر از یکدیگر اند که علم تشخیص شده باشد  
 و مستغاث نباشد و صد و بیست نباشد زیرا که نیز درین هر دو  
 مد صوت مطلق است و ترخیم منادی مد صوت است و جمله نیز  
 نباشد زیرا که در جمله که علم واقع شده است تغییر جایز نیست  
 چنانکه دانسته شد در مقدم و شرط دیگر از آن  
 ترخیم منادی احدی این است یا آنکه منادی علم باشد یا دید  
 بر سر حرف یا در منادی تا تا نیست باشد یعنی هرگاه که تا تا نیست  
 در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه نه علم باشد و نه  
 زاید بر تلاشه چنانکه کوی یا نبسته از قبلی ای جماعه روی بکوی  
 آورید و خواه علم باشد می زیاده بد تلاشه چنانکه کوی یا نبسته  
 اقبل در وقتی که ثبت علم تشخیص شده باشد و علیت در ترخیم معتبر  
 از جهت آنست که ندای اعلام بسیار است پس تخفیف در اینجا  
 مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سر حرف باشد زیرا که  
 سر حرفی تخفیف است و از عدل او دانسته و محتاج به تخفیف  
 نیست اما هرگاه که تا تا نیست در منادی باشد حذف از ترخیم  
 جایز است و اگر چه علم زیاده بر سر حرف نباشد زیرا که تا تا نیست



در حکم ثابت است پس حذف و یک در حکم اجاف  
 لازم نیاید  
 اگر در آخر مناد  
 دو زیاده باشد که در حکم یک زیاده باشد همچنانکه الفی ثابت  
 در اسماء که علت و همچنانکه الف و نون مزیدتان در حروران آن  
 دو زیاده را در ترخیم با هم بیندازند و چنین گویند یا آنهم و یا  
 حرف زیر که این دو حرف را با هم زیاده کرده اند از برای ثابت  
 یا از برای تذکیر پس با هم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی  
 حرفی صحیح باشد و ماقبل وی مدّه باشد یعنی حرف غلیظ باشد  
 سکه که حرکت ماقبل وی از جنس وی باشد و حال آنکه آن اسم  
 زیاده بر چهار حرف باشد مثل عمار و منصور و مسکنی و اینها  
 نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در آخر است دوم  
 مدّه که قبل از دست در وی است حذف پس چنین گویند  
 یا عمار و یا منصور و یا مسکن و شرط کردیم که آن منادی زیاده  
 از چهار حرف باشد که اگر زیاده نباشد مثل سعید و عمرو  
 و سحاب در اینجا دو حرف حذف نتوان کرد که اجاف کلام لازم  
 آید و اگر زیاده منادی مرکب باشد چون معدیکرب و بعدیکرب  
 کلمه افزوده بر ترخیم حذف کرد زیرا که این کلمه بمنزله تاء ثابت  
 است که ملحوظ شده است بلکه ایلی و هرگاه که منادی غیر این  
 اقسام ثلاثه باشد که مذکور شد ترخیم وی بحذف حرف واحد  
 باشد چنانکه در یا خاله دالی را حذف کنی و گوئی یا خال  
 در اکثر استعمال لغت عرب آنچه حذف شده است

سکاب اسم فرس  
 شد فظام مخاف

بر تخیم

بر تخیم در حکم ثابت است پس آن حرف که بیش از یکی باشد  
 بر حال خود باقی ماند پس چنین گوئی یا حار بکسر را  
 و یا ثوب ثنون و او مع ضمه و یا لرو باقی و او حال  
 و کاه باشد که آنچه باقی ماند است از مرخم آنرا بمنزله اسمی  
 گیرند علی حده و بر وی حکم منادی اجر کنند و گویند  
 یا حار بضم را زیرا که منادی مفرد معروف است و در  
 و در یا ثوب چنین گویند یا ثوبی زیرا که اسمی است از اسم آن  
 متمکنه و آخر او و است و قبل از وضمه و قیاس صرفه  
 آن است که و او با یا شود وضمه با کسر و در یا کروان  
 همچنین گوئی که یا کر ازیر که و الفی نیست که او را نگارند  
 و قد استعملوا ابعده التخصیصه انداز یعنی حرف نند را  
 استعمال میکنند در مندوب و آن مرده است که بر وی  
 و او را از دهند تا ضرع و زاری و کرید زیاده شود  
 و مندوب و مندوب یک صیغه است خاص بوی که از  
 در منادی استعمال نکنند و آن لفظ و است و حکم  
 مندوب حکم مناد است در اعراب و بنای پس از این  
 بر ضم باشد چنانکه در منادی بوده و و ابدال منصوب  
 باشد و کلام و مرقع است آنکه زیاده کنی الفی در آخر  
 مندوب از برای یادتی جو و جرع در و جار و تضرع  
 و چنین گوئی و زیاده در حالت وقف ها آوری و گوئی

و بعد از او

می کنند و بعضی التخصیصه  
 می گویند و بعضی یوا و یوا و یوا  
 فی اعراب و البناء و الندا

آخو فان خفا البس  
 و اعلی مکیده و اعلی مکینه  
 و اعلی و الوقف



وازیده و اگر زیادتی الف موجب لبس شود بجای الف  
 یا یا و آ و زیاده کنی <sup>و غلامی</sup> و غلامی که مندوب غلام  
 و اندک مؤنث است اگر غلامی کوئی مشتبه شود  
 باندک مندوب غلام و احدی مخاطب مذکر باشد پس زیاده  
 کنی که مناسب گستر است و جنین کوئی و غلامی  
 و در حالت وقف هاز زیاده کنی و کوئی و غلامی و  
 و مجنون که در غلامی اگر الف زیاده کنی و و غلامی  
 کوئی مشتبه شود جمع بتسبیح پس و از زیاده کنی و  
 و کوئی و غلامی و در حالت وقف یا وری و کوئی  
 و غلامی و لایند <sup>و لایند</sup> و لایند باید گریستن و آواز  
 دادن الامرده را که معروف و مشهور باشد و  
 دانند که مراد از آن مندوب نیست تا این شخص <sup>در حرکات و متعلقات</sup> را  
 و آواز دهد <sup>و آواز دهد</sup> و در اندک پس شاید کند که کند  
 مرد محمول را غیر معین که این معنی سبب سخره و  
 افسوس گردد و امتنع مثل و حقوق علامت مندوب  
 با صفت وی جایز نیست که گفته شود و ازید الطویل  
 زیرا که صفت اسمی است غیر موصوف و مندوب و صفت  
 پس علامه وی جایز نیست که لاحق شود بغیر وی  
 که آن صفت است و یوش نحوی لحوق علامت مندوب  
 بصفة وی جایز داشته زیرا که صفة در معنی از تمة

و ازید الطویل

و ازید الطویل

موصوفت و چون وارد است و امن حریفه  
 پس باید که و ازید الطویل و نیز جایز نیست و یجوز  
 حرف حرف نه و لا و انداختن حرف نه را  
 از نهادی جایز نیست الا وقتی که منادی اسم  
 جنس باشد مثل یا رجل زیر الحق وی آن بود  
 که جنین کویند ایها الرجل پس حرف نه انداختن  
 شود کثرة حرف و اجحاف لازم آید یا اسم  
 اشاره باشد مثل یا هذا الحق وی نیز آن بود  
 که یا ایها الکونید یا مستغاث و مندوب باشد  
 که درین مرد و مدضوت مطلوبست پس شاید  
 که حذف نه درین مرد و حرف کنند و انداختن  
 حرف نه از علمی که مستغاث و مندوب نباشد  
 جایز است همچون یوسف اعرض عن هذا و  
 همچنین جایز است انداختن وی ازای چون  
 منادی واقع شود مثل ایها الرجل فاعل کذا  
 و درین ضد مثال که منادی اسم جنس است  
 حرف نه انداختن <sup>و انداختن</sup> بطریق شده و ذم بر قیاس  
 چون اصبح لیل در صبح در آری ای شب و افند  
 مخوف خود را با زاری مگو گرفته رتبه و اطرق  
 کرا ان النعامة فی القوی سردیش اندازای

الی الجنس و الاشارة  
 و الاستغاث و النید  
 مثل یوسف اعرض هذا  
 و ایها الرجل و شد اصبح  
 لیل و افند مخوف



مرج کوچک که شتر مرغ که مرغ بزرگ است حاضر است  
 و قد یجوز الندای لقیار و کاه بکند که افه شود منادی  
 وقتی که اینجا قرینه بکند چنانکه الا یا سجد و ابقراء  
 تخفیف الا که حرف تنبیه است یا یا که حرف ندانند تقدیر  
 وی اینست الا یا قوم اسجد و او اما بقرءه تشدید  
 الا زین قبیل نیست بلکه سجد و افعول مضارع است  
 که نوشتن اقتاده است به آن که نوشتن مدغم شده است  
 الثالث ما اصغر علمه علی شرطه تفسیر ثالث از اقسام  
 اربعه مفعولیه که حذف عاملش واجب است آن  
 مفعولیه است که عامل او مضمی بکند را اضممار کرده  
 یعنی انداخته اند بشرط تفسیر آن عامل و ما اصغر  
 عامله علی شرطه التفسیر اسمی است که بعد از وی  
 فعلیت یا شبه فعلیت که مشتغل است از فعل  
 و ما آورده باشد از عمل کردن در آن اسم یا ضمیر می یلمتعلق وی  
 و آن فعل بچینی بکند که اگر او را یا مناسب او را  
 تسلط کنند بر آن اسم یا ضمیر آن اسم را یا متعلق  
 ضمیر او را بنیدارند و او را در آن اسم عمل دهند آن  
 اسم را منصوب کرد اند و مفعول عامل محض را بکند  
 لفظ و معنی موافق مفعول چنانکه در زید اضربته  
 ای زید اضربه و شایده که در معنی موافق بکند

ایضا  
 و قد یجوز الندای لقیار و کاه بکند که افه شود منادی

اینکه در اینجا قرینه بکند چنانکه الا یا سجد و ابقراء  
 تخفیف الا که حرف تنبیه است یا یا که حرف ندانند تقدیر  
 وی اینست الا یا قوم اسجد و او اما بقرءه تشدید  
 الا زین قبیل نیست بلکه سجد و افعول مضارع است  
 که نوشتن اقتاده است به آن که نوشتن مدغم شده است  
 الثالث ما اصغر علمه علی شرطه تفسیر ثالث از اقسام  
 اربعه مفعولیه که حذف عاملش واجب است آن  
 مفعولیه است که عامل او مضمی بکند را اضممار کرده  
 یعنی انداخته اند بشرط تفسیر آن عامل و ما اصغر  
 عامله علی شرطه التفسیر اسمی است که بعد از وی  
 فعلیت یا شبه فعلیت که مشتغل است از فعل  
 و ما آورده باشد از عمل کردن در آن اسم یا ضمیر می یلمتعلق وی  
 و آن فعل بچینی بکند که اگر او را یا مناسب او را  
 تسلط کنند بر آن اسم یا ضمیر آن اسم را یا متعلق  
 ضمیر او را بنیدارند و او را در آن اسم عمل دهند آن  
 اسم را منصوب کرد اند و مفعول عامل محض را بکند  
 لفظ و معنی موافق مفعول چنانکه در زید اضربته  
 ای زید اضربه و شایده که در معنی موافق بکند

چنانکه در زید امررت به او شایده که در لفظ موافق  
 باشد و نه در معنی لیکن مفعول مستلزم مفعول  
 در زید اغلامه ای اهت زید اضربه علام  
 زیرا که ضرب علام مستلزم اهانه خارج است عرفا  
 و چنانکه در زید احببت علیه که مجوس بودن  
 بر زید مستلزم انتظار و ملاست وی است ای  
 انتظرت زید او کاست زید احببت علیه  
 و بخار رفع بلا ابتداء در ما اصغر عامل یعنی در آن  
 اسمی که بعد از و فعلی است یا شبه فعلی است  
 بر آن وجه که مذکور شد رفع و نصب هر دو جائز است  
 رفع باشد ایست و نصب باشد مفعولیه است لیکن  
 کاه بکند که رفع اولی و ارجح بکند چنانکه در کلا  
 بیج قرینه که مرجح خلاف رفع بکند که آن نصب  
 نباشد مثل زید کفرته رفعش اولست تا  
 تا احتیاج بتقدیر نیفتد سیوی گفت است  
 که نصب عربی و کثیر است و رفع احوال است  
 و چنانکه قرینه رفع و نصب بکند و قرینه رفع  
 اقوی بکند از قرینه نصب اینجا نیز رفع مختار است  
 و قرینه اقوی رفع مثل اناست و لا غیر طلب مثل قول  
 ضربت زیدا و عمر و فاکر منه اگر چه عطف بر جمله

عند عدم قدیمه خلافاً  
 وجود اقوی منها کما تامل  
 غیر المطلب و اذا لم یفاجت



و تعلق که شته قرین نصب است لکن کلمه انا که قرین رفع  
از واقی است که بعد از انا غیر طلب که غالبست و قیتم  
که انا غیر طلب بلکه زیر که اگر با طلب باشد اینجا نصب مختار است  
چنانکه کوئی انا زید اضر به بنابر آنکه رفع است که طلب  
خیر واقع شود و این محتاج بقا و یلالت چنانکه است شود  
و از جد قرین اقوی رفع انا مفاجاة است چنانکه کوئی  
خرمت فاذا زید یضرب عمر و رفع اینجا مختار است زیرا که  
اذا مفاجاة در جمله اکید داخل میشود غالباً و مختار  
النصب بالاعطاف و کاه باشد که نصب مختار بلکه بر رفع و کاه  
عطف بر جمله فعلیه چنانکه کوئی ضربت زید او عمرو و اگر مته  
اینجا نصب اولیست تا معطوف و معطوف علیه هر دو جمله  
فعلی باشد چه تناسب نزد ایشان امری مطلوب است و  
و همچنین نصب مختار است بعد از نفی چنانکه کوئی ما زید  
ضربت زیرا که قول حرف نفی بر فعل اولیست و همچنین  
نصب مختار است بعد از الف استفهام زیرا که قول او بر فعل  
اولیست و همچنین نصب مختار است بعد از اذا شرطیه چنانکه  
کوئی انا زید اضر به ضربت زیرا که قول او بر فعل اولیست  
زیرا که دو دو معنی شرطیه است و چون فعل مقدر باشد نصب  
باشد و همچنین نصب مختار است بعد از حیث چنانکه کوئی حیث زید  
تجدد فاکرم بنابر مشاهد وی یا اذا و اضا فیه و معنی

نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا  
نصب مختار است بعد از انا

شرطیه

شرطیه در حیث وقتی ظاهر شود که کلمه با او بیوند  
و اکم بعد از او منصوب باشد بنابر ضمن معنی شرطیه  
چنانکه دراذ الفت شد و همچنین نصب مختار است وقتی  
که فعل مفسر امر باشد یا نهی چون زید اضر به اولاً ضرب  
بنابر آنکه رفع مقتضی است که امر و نهی که از قبیل طلب اند  
خبر مبتدا واقع شوند و این محتاج است بتاویل مثلاً اگر  
که گفتی زید اضر به اولاً تضرب مقدر باشد برید مقول  
فی حقه اضر به او تضرب و این تقدیر مستبعد است پس  
نصب تقدیر فعل اولی باشد اذ هی مواقع الفعل ضمیر  
فی راجعت با حرف نفی و الف استفهام و اذا شرطیه  
و حیث یعنی این کلمات مذکوره مواضع فعل از نفی  
و قوع فعل بعد از ایشان اولیست و چون تقدیر فعل  
اولی بود نصب مختار باشد و همچنین نصب مختار است وقتی  
که رفع سبب التباس مفسر باشد بصفه چنانکه در قول یاری  
انا کل شیء خلقناه بقدر یون کل شیء منصوب باشد بقدر  
این باشد که ما آفریدیم هم چیز را باندازه و اگر کل شیء مرفوع  
باشد احتمال دارد که خلقناه بقدر ضمیر این مبتدا باشد و معنی  
این باشد که ما هم چیز را آفریدیم باندازه و این همان معنی است  
که در صورت نصب بود و احتمال دارد که صفت کل شیء باشد و کل  
بر و خبر مبتدا این نظر باشد که بقدر است در محل رفع و معنی

اناخلقاه کل شیء بقدر  
معنی این باشد



این شود که هر چیز را که فریدیم آن چیز یا اندازه آن و این معنی  
مقصود نیست و بستن امران رفع و نصب هر دو  
برابر اند و وقتی که جمله اولی که معطوف علیه باشد مشتمل  
بود بر دو جمله یکی اسمیه که کبری است و دیگر فعلیه  
که صغری است چنانکه کوئی زید قام و عمرو واکرمه  
اگر نظر بجهت جمله کبری کنند رفع اولی بکند و اگر نظر  
بجهت جمله صغری کنند نصب اولی بکند و هر دو وجه  
بهم متعارض اند پس رفع و نصب متساوی بکند  
و هیچ یک را بر دیگری رجحان نباشد و بحسب النصب  
و واجبست نصب بعد از حرف شرط و حرف تخصیص  
زیرا که دخول ایشان بر فعل واجبست پس رفع جایز باشد  
مثل آن زید اضر بنه ضریر و الا زید اضر بنه و لیکن  
یعنی هر گاهی که بعد از او فعلی باشد مشتمل اند و ضمیر او  
لکن اگر آن فعل را یا بشمار او را بران کم مسلط گردانند آن کم  
مصوب بنوا اند کرد آن از قبیل ما اضر عامله که بحث را و آن  
نواذ بود مثلا ذهب اگر مسلط شود بر زید احتیاج  
به با جانکه کوئی ذهب بزید و ج زید مجز و بکند مقصود  
و اگر مناسب او را که ذهب است مسلط کنند بر زید او را  
مرفوع گردانند که قائم مقام فاعل است پس رفع در مثل  
زید ذهب به واجب بکند علی الاطلاق چنانکه ظاهر است

بسیار است و اینها را در کتابهای دیگر نیز می بینیم

اینها را در کتابهای دیگر نیز می بینیم و اینها را در کتابهای دیگر نیز می بینیم

یا بقدر

یا بقدر اذهب پس از قبیل مفعول به منصوب باشد  
و کذا لک همچنین از ما اضر عامله نیست هر صورتی  
که در اینجا فعلی که بعد از آن اسمیه است او را مفسر  
عامان آن کم نتوان ساخت زیرا که معنی فاسد است  
چنانچه در قول باری تعالی و کل شیء فاعله فی الزمر  
چه این فعل را که فاعل است اگر مسلط سازند  
کل شیء معنی فاسد شود از جهت آنکه برین تقدیر  
معنی این باشد که کرده اند ایشان هیچ چیز ها را در قبضه  
نامهای اعمال و این معنی فاسد است بلکه معنی صحیح  
آنست که فاعله صفت کل باشد یعنی هر چه که ما را از  
از افعال آن ثابت است در کتبهای اعمال اگر شکیان  
نوشته اند پس کل شیء مبتداست و فی الزمر خبر است  
و این جمله فعلی صفت نکر است و نحو الزائنه و الزی  
ظاهر آنست که مثل الزائنه و الزی فاجله و و الشارق  
و الشارقة فاقطه و از قبیل ما اضر عامله علی شرطه  
التقیر است و نصب در و مختار است زیرا که مفسر فعل  
امر است لکن مجموع قراءه سبعه اتفاق کرده اند بر رفع  
و اتفاق ایشان بر دو وجه است مجموع جایز نیست  
پس احتیاج افتاد بنا و یکی که او را از ماضی عامه علی  
شرطه التقیر بیرون برد و چنین تاویل کرده اند

فاجله و کل واحد منهما ما تعلق به  
الفاظ فی الشرع عند المبرد و غیره  
عند سیبویه و غیره  
النصب



این فاکه در فاجله است و فاقطه در حکم  
 فاء جز است پس شاید که مابعد وی عمل کند در  
 ماقبل پس این فعل نیز وجهی است که اورا تسلط  
 توان کرد بران که تا از قبیل الضمر عالم تواند بود  
 و سبب و چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام  
 اینست فیما بین علیکم حلم الزینیه و الزانی او حکیم  
 السارق و السارقه پس این جمله اسمی است که خبر  
 مجزوفست و از مبتدا محذوفست و فاجله و  
 او قطعوا جمله دیگر است از برای تفصیل جمله سابق  
 و شک نیست که فعلی که در جمله باشد شاید که عمل کند  
 در آنی که در جمله دیگر است پس این مثال از قبیل  
 ما الضمر عالم باشد و التذلیک ازین دو تاویل بودی بخار  
 نصب بودی و اتفاق قرار و مروج لازم آمدی و این  
 باطل است چنانکه گفته شد پس بجای آن تاویل  
 الرابع التحذیر چهارم از ان مواضع که واجبست  
 در ان حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت  
 قدس نیدن و پرهیزان نیدن است و بحسب اصطلاح  
 نحویان معمولیست به تقدیر و این بر دو قسم است  
 یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده  
 باشد یعنی ترسانیده و پرهیزان نیده از مابعد وی

این فاکه در فاجله است و فاقطه در حکم  
 فاء جز است پس شاید که مابعد وی عمل کند در  
 ماقبل پس این فعل نیز وجهی است که اورا تسلط  
 توان کرد بران که تا از قبیل الضمر عالم تواند بود  
 و سبب و چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام  
 اینست فیما بین علیکم حلم الزینیه و الزانی او حکیم  
 السارق و السارقه پس این جمله اسمی است که خبر  
 مجزوفست و از مبتدا محذوفست و فاجله و  
 او قطعوا جمله دیگر است از برای تفصیل جمله سابق  
 و شک نیست که فعلی که در جمله باشد شاید که عمل کند  
 در آنی که در جمله دیگر است پس این مثال از قبیل  
 ما الضمر عالم باشد و التذلیک ازین دو تاویل بودی بخار  
 نصب بودی و اتفاق قرار و مروج لازم آمدی و این  
 باطل است چنانکه گفته شد پس بجای آن تاویل  
 الرابع التحذیر چهارم از ان مواضع که واجبست  
 در ان حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت  
 قدس نیدن و پرهیزان نیدن است و بحسب اصطلاح  
 نحویان معمولیست به تقدیر و این بر دو قسم است  
 یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده  
 باشد یعنی ترسانیده و پرهیزان نیده از مابعد وی

دوم آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق که ان منصوب محذوم محذور  
 باشد پس اول از تحذیر محذور است از مابعد خود و قسم ثانی محذور  
 مکرر و هر دو در یکدیگر درین معنی که منصوب اند بتقدیر اتق مثال  
 قسم اول ایما که الاسمه و ان تحذف یعنی پرهیزان خود را از غیر  
 و شیر را از خود و پرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب از بنا بها  
 و پرهیزان خود را از خود و مثال ثانی الطريق الطريق یعنی پرهیز  
 از راه که روی آفت است و در قسم اول محذور مذکور است و او را تحذیر  
 جایز است که ان محذوم معطوف شود بران محذوب و او چنانکه گفته شد  
 و جایز است که مذکور شود بمن چنانکه گوی ایما که من الاسمه و ایما که ان  
 و جایز است که حرف جر از ان محذوف بیندازند و چنین گویند ایما که ان  
 و جایز است زیر که حرف جر از ان انداختن قیاسی مطرد است  
 و جایز نیست که او را بیندازند زیر که حرف عطف را انداختن رواست  
 و ازین جهت است که ایما که الاسمه جایز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف  
 متصور نکرد و حذف از هر چه هم رو اینست پس ذکر است  
 بعد از ایما که بر دو وجه باشد و او بمن و ذکر ان تحذف  
 بر سه وجه و او بمن و حذف من شوم از مفاعیل  
 خمسه مفعول فی است و آن زمان نیست یا ممکن است کرده اند که  
 در وی فعلی مذکور لفظا یا تقدیرا پس بجای آن در وی معنی فی  
 لکن شرط نصب مفعول فی است که فی در وی مقدّر باشد که اگر فی  
 ملفوظ باشد مابعد وی که مفعول فی است مجرور گردد زیرا که حرف

این فاکه در فاجله است و فاقطه در حکم  
 فاء جز است پس شاید که مابعد وی عمل کند در  
 ماقبل پس این فعل نیز وجهی است که اورا تسلط  
 توان کرد بران که تا از قبیل الضمر عالم تواند بود  
 و سبب و چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام  
 اینست فیما بین علیکم حلم الزینیه و الزانی او حکیم  
 السارق و السارقه پس این جمله اسمی است که خبر  
 مجزوفست و از مبتدا محذوفست و فاجله و  
 او قطعوا جمله دیگر است از برای تفصیل جمله سابق  
 و شک نیست که فعلی که در جمله باشد شاید که عمل کند  
 در آنی که در جمله دیگر است پس این مثال از قبیل  
 ما الضمر عالم باشد و التذلیک ازین دو تاویل بودی بخار  
 نصب بودی و اتفاق قرار و مروج لازم آمدی و این  
 باطل است چنانکه گفته شد پس بجای آن تاویل  
 الرابع التحذیر چهارم از ان مواضع که واجبست  
 در ان حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت  
 قدس نیدن و پرهیزان نیدن است و بحسب اصطلاح  
 نحویان معمولیست به تقدیر و این بر دو قسم است  
 یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده  
 باشد یعنی ترسانیده و پرهیزان نیده از مابعد وی



جزر الغایتون کرد و ظرف زمان فواید معلوم باشد و فواید نکره  
 فواید محذوف باشد چون یوم و اسبوع و شهر و سنه و فواید نامی و  
 بون جن و در هر مقام قابل نصب بتقدیر و جنان که کوئی صحت الیوم و  
 او شهر او سنه و طبلت جن او زمان او صحت و در ظرف و مکان  
 اگر مسمی باشد یا در مسمی باشد قابل نصب است بتقدیر و اگر در جن  
 باشد قابل نصب باشد قبول نصب بتقدیر و مسمی را بعضی بخوبیان  
 تفسیر کرده اند است که از احد و نهایتی که معین نیست بون فواید  
 و قد ام و ظرف و مبین و یا ر و عمل کرده اند برین مسمی که ملوک  
 لفظ عند و لدی و نیز عند و لدی را که آن دون مفعول است  
 که در شان نوع از جهات مرست و همچنین حمل کرده اند بر مسمی  
 لفظ مکان را بواسطه کثره استعمال این لفظ یا بواسطه مکان شخص  
 پس روی نیز نوع ابهامی باشد پس جایز است که جنین کوئی جلست  
 و عند و لدی زید و مکان زید و جایز نیست که کوئی جلست  
 او المسجد او البیت زیرا که این ظرف مکان مسمی نیستند  
 و بروی نیز مجهول است و بعضی دیگر از نحو یان مسمی را  
 تفسیر کرده اند بمکانی که او را اسمی باشد بواسطه امری  
 در قسمی داخل باشد و برین تفسیر جهات است و عند  
 و لدی و مکان و فرسخ و میل و نظایر این هم مسمی باشد  
 زیرا که اسم ایشان بواسطه امر است که در مستهای  
 ایشان داخل نیست بخلاف بیت و مسجد و دار و قاعه

که

که اسم ایشان بواسطه امر است که در مستهای ایشان  
 داخل است و ح مابعد دخلت احتیاج بنا و بیل افتد  
 بخلاف عند و لدی و لفظ مکان که ایشان در مسمی  
 باین تفسیر داخلند و مابعد دخلت یعنی بعد از دخلت  
 و تصاریف آن امله معینه واقع می شود منصوب  
 چنانکه کوئی دخلت المسجد و البیت و الدار و نحو یان  
 درین خلاف است بعضی گفته اند که هر مکان معین  
 که بعد از دخلت منصوب گردد آن مفعول  
 به است و اصح آنست که مفعول فیه است و  
 بواسطه کثرت استعمال دخلت و متصرفات  
 وی آن امله را منصوب کرد اندیده اند بتقدیر  
 فی یا از جهت تخفیف حذف کلمه فی یا از جهت  
 حمل بر مکان مسمی و مفعول فیه همچون مفعول به  
 منصوب گردد و عامل مضموم چنانکه کوئی یوم الجمعة  
 در جوان کسی که گوید متی صمت و همچنین مفعول  
 عامل وی مضموم گردد علی شریطه التفسیر بران  
 وجهی که در مفعول به معلوم گشت چنانکه  
 کوئی یوم الجمعة صمت فیه و همان بحشما کرد را  
 گزشت همین جای متصور گردد پس گاه باشد که رفع  
 اولی بود و گاه نصب و گاه مرد و برابر باشد و گاه

اصح و نصیب  
 علی شریطه التفسیر  
 عامل مضموم



نصب واجب بانه المفعول له ما فعل لا جله  
مفعول له اجزیهست که کرده شده باشند  
از برای وی فعلی که مذکور است لفظ یا تقدیر  
و این بردو قسم است یکی آنکه حاصل شود از  
فعل و مترتب گردد بر وی چنانکه کوئی صبرته  
تادینا تا دیب حاصلست از ضربت و مترتب است  
از ضرب و این قسم را علت غایی فعل و غرض  
و مقصود فاعل خوانند و دیگر آنکه حاصل بانه  
قبل از فعل و باعث گردد فاعل را بران فعل  
چنانکه کوئی قعدت جئنا جبن که بدوی است  
حاصل است قبل از قعود باعث است فاعل را  
بر قعود و هر دو قسم شریکند در آنکه علت اقدار  
فاعلند بر فعل و حامل و باعث فاعلند بران  
فعل و مفعول له ثابت است در کلام بقول  
الترجیة خلاف زجاج که او برین رفته است که این  
نحو بیان آنرا مفعول له میخوانند بحقیقت راجع  
است با مصدر ینا بر آنکه تقدیر کلام اینست  
ضربت ضربت تا دیب قعدت قعود جبن پس  
مفعول له منصوبی بانه علی حد بلکه داخل بانه در  
مصدر و اصح قوتش بر آنست زیرا که معنی تعلیل

از مقبول

فعل قظروا  
مفعول  
المصاحبه  
قاز العطف  
فان كان  
الاوزيد  
مثل حبث  
النصب  
تعين معنى  
الفعل  
تعين العطف  
ومحذوف  
مثل اوزيد  
ومحذوف  
فات



مصابحه معمول فعلی خواه آن معمول  
 فاعل باشد چنانکه در استواء الماء و الخبثه  
 و خواه مفعول باشد چنانکه در کفا که وزید  
 در مع و خواه معنوی پس اگر زنکه فعل  
 لفظی باشد و مابعد و او را عطف کردن بماقبل  
 جایز باشد انجا دو وجه روا بود چنانکه در  
 جئت انا و زید اگر زید را مرفوع گردانی  
 معطوف باشد بر فاعل آن فعل که ضمیر متصل  
 لکن مؤکد شده است بضمیر منفصل و ازین جهت  
 عطف بر و جایز است و اگر زید را منصوب کرد  
 دانی نصب وی بان باشد که مفعول مع است  
 و اگر درین صورت که فعل لفظی است عطف  
 مابعد و او بر وی جایز نباشد نصب متعین گردد  
 به آنکه مفعول مع است چنانکه در جئت و زید  
 اینجا عطف جایز نیست زیرا که ضمیر مرفوع متصل  
 بمنزله جزء کلمه است و استقلال نیافته بضمیر منفصل  
 و در کلام فاصله نیست میان معطوف و معطوف  
 علیه پس اینجا عطف جایز نباشد چنانکه گویی  
 معلوم گردد انشا الله تعالی و اگر زنکه فعل  
 معنوی باشد نه لفظی عطف ماقبل و او بر ماقبل

جایز باشد

جایز باشد متعین شود عطف چنانکه گویی مالدید مع  
 و عمرو ای ای ثبت لذید مع عمرو ای مایضع  
 زید مع عمرو و درین صورت عمر مجرور باشد معطوف  
 بر زید و نشاید که منصوب گردد بآنکه مفعول مع باشد  
 زیرا که فعل معنوی عامل ضعیف است و نشاید عطف  
 امر ایست پس نشاید این ظاهر را ترک کردن برای امری  
 ضعیف ضعیف و اگر زنکه عطف جایز نباشد نصب متعین شود  
 بآنکه مفعول مع است و واجب گردد اعتبار این عامل ضعیف  
 درین صورت که وجه دیگر جایز نیست چنانکه گویی مالدید و زید  
 و ما شانکه و عمرو ای مایضع مع زید و مع عمرو و عطف  
 درین صورت جایز نیست زیرا که عطف بر ضمیر مجرور با  
 جار خواهر فجر باشد و خواه مضاف روا باشد چنانکه بیاید  
 انشا الله تعالی الحال مایمی چون فارغ شد از منصوبات  
 اصلی که مفاعیل خمس از شروع کرد در منصوبات ملحق بمفاعیل  
 و از آن جمله حالت و حال در اصطلاح نحو بان آن  
 چیز است که بیان کند هیئت و صنف فاعل را در وقت صدور  
 فعل از وی یا هیئت و صنف مفعول برادر وقت وقوع  
 فعل بر وی و هر یکی از فاعل و مفعول را شاید که لفظی باشد  
 و شاید که معنوی باشد چنانکه گویی ضربت زید قائما اگر حال آنکه  
 از آن ضربت متعین هیئت فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب

قائما

هسته الفاعل و مفعول لفظی و معنوی  
 مثل ضربت زید قائما و زید قائما  
 و هذا زید قائما







عالم معنوی که او عالمی ضعیف است بر عالم  
در مقدم بصر نتواند کرد و لکن ظرف  
بر عالم معنوی مقدم تواند بود زیرا که  
ظروف بواسطه کثرت استعمال در این  
توسعات بسیار است چنانکه کوئی اکل یوم  
ثوب کل یوم مضروب است بعالم معنوی  
که آن که است و الاعلی المجرور فی الاصح  
حال مقدم شود بر ذوالحال که مجرور بکلمه پس  
در مثل مررت بزید مجرد اعن ثیاب نشاید که  
مجرد مقدم شود بر زیاده از جهت آنکه این حال تمام آن  
مجرور است پس در جیز جار بکلمه و هر چه در جیز  
جار بکلمه بدان جار مقدم نشود چنانکه مجرور  
بر جار مقدم نمیشود خواه جار حرف جر باشد  
و خواه مضاف و علی الاصح اشارت  
بآنکه بعضی جایز داشتند تقدیم حال بر  
بر ذوالحال مجرور بر آنکه حال فاعله  
است که تعلق دارد بذا الحال  
مجرور و از اینجا که مجرور بر جار مقدم  
نشود لازم نیست که متعلق مجرور مقدم شود  
بر آن باوقتی که عامل حال فعل لفظی باشد و قول اول صحیح

و قول اول اصح است  
که شرط حال آنست که مشتق باشد یا در معنی مشتق باشد  
و این شرط صحیح نیست زیرا که هر چه دلالت کند بر سببیت و صفت  
بیشت بد که حال شود و اگر چه اسم جاعده باشد چنانکه اشاره  
کنتی بخرا خشک و کوسی نه اسیر الطیب منه رطبا این هر دو  
مضروب حال باشند زیرا که دلالت میکنند بر سببیت و صفت  
و اگر چه اسم جاعده اند و معنی این عبارت اینست که این است  
در حالتی که کسیر بود خوشتر بود از در حالتی که رطب بود و حال  
در رطبا انفع تفضیلت یعنی الطیب با اتفاق فی و عامل  
در کسیر همین انفع تفضیلت گویند که چنین گفته که نه از اد  
طیبه کسیر علی طبیعه رطبا من الطیب باعتبار اصل طیب  
عاطست در رطبا باعتبار زیادتی طیب عاطست در کسیر و بعضی  
گفته اند که عامل در کسیر همین نه است ای اشیر الیه حال که نه  
کسیر و این قول صحیح نیست زیرا که بیشت بد که این اشاره در وقت  
باشد که خرا خشک باشد نه غوره چنانکه گفته شد پس اشاره  
در حاله سببیت نباشد و آنست بد که در کسیر عامل شود  
حال بیشت بد که خود باشد چنانکه گفته شد و بیشت بد که  
جمله باشد و آنست ناچار باشد از در ربطی که جمله را ربط کند با مقدم  
پس اگر جمله اسمی باشد بیشت بد که را ربط او با ضمیر باشد چنانکه کوئی  
جائی زید و ابوه را کب و نشاید که او باشد تنها چنانکه کوئی  
جائی زید و ابوه را کب و نشاید که او باشد تنها چنانکه کوئی

چون این گفته مخالف است  
نه اسیر الطیب منه رطبا

فخریه فالاسمه بالاول و الیه  
بالاول و بالضمیر طایفه المضاف  
المشتب بالضمیر و طایفه المضاف  
بالاول و الیه و طایفه المضاف  
یا المضاف المبتدأ و طایفه المضاف  
او مقوله







تیمیز جنس باشد و مراد از جنس باشد و مراد از جنس در مقام  
آنست که بر قبیل و کثیر اطلاق توان کرد چون زیت و عسل  
و اما همین بس گوئی عندهی رطل زیت و رطلان زیت و اوطار  
زیت الا وقتی که بان جنس قصد و نوع کنی پس تشبیه باید کرد  
چنانکه گوئی عندهی رطلان زیتین و اوطار زیتین یا قصد انواع  
کنی بحدیث باید کرد چنانکه گوئی عندهی اوطار زیت و باد بویت  
قیاسست حال دیگر اجناس و آن تمیز را جمع باید کرد اگر چه جنس  
باشد چنانکه گوئی عندهی صندوق کتاب او اوثابا **ششم**  
و بعد از آنکه این دانستی به آنکه آن مورد مقدری که او را تمیزی  
بی آوری اگر در وی تنوین باشد یا نون تشبیه باشد جایز باشد  
که تنوین و نون تشبیه را بپنداری و اضافه کنی چنانکه گوئی  
عندهی رطل زیت و صندوق او اگر در آن مورد نون تشبیه  
جمع باشد چنانکه در عسل و در عسل یا اضافه باشد چنانکه عسل  
الکثره مثلا یا زیت انشا بد که آن نون را در آن اضافه را بپنداری  
و آن مورد را اضافه کنند تمیزی پس نشاید که گوئی عسل و  
در هم و الا مثلا بنده و مفردی که او را تمیز کنند غالب مقدار  
بان اقسام گفته شد و شاید که غیر مقدار باشد چنانکه گوئی  
عندهی خام حدیده اوداب ساجا در بن قسم اضافه و خفض  
اگر است پس خام حدیده در استعمال بیشتر است از خام حدیده  
**و الثانی** و قسم ثانی از تمیزی که رفع ابهام میکند از ذات  
مقدوره آنست که رفع ابهام کند از نسبتی که آن نسبت از قلم

در این باب  
نکته اول  
نکته دوم  
نکته سوم  
نکته چهارم  
نکته پنجم  
نکته ششم  
نکته هفتم  
نکته هشتم  
نکته نهم  
نکته دهم

در این باب  
نکته اول  
نکته دوم  
نکته سوم  
نکته چهارم  
نکته پنجم  
نکته ششم  
نکته هفتم  
نکته هشتم  
نکته نهم  
نکته دهم

باشد

باشد چنانکه در طب زید نفسا یا در چیزیک باشد که شبیه است  
بجمله چنانکه در زید طبیب نفسا یا در اضافه باشد چنانکه در جنس  
طبیب نفسا و این قسم رفع ابهام مستوفی میکند از ذات مقدوره  
نباید دانست که طاب را بر اینست که طاب شبی زید و نفسا تمیزی  
میکند از شبی را که ذاتیست مقدور بر این قیاسست حال زید  
طبیب نفسا و العجبی طبیب نفسا و بعضی حکم بی گفته اند که مراد  
از ذات مقدوره آن نسبتست که درین اشیا اطلاق است  
مثلا در طب زید نسبت طبیب با زید جهل است و محتاج است با نیکم  
بیان کننده که از جهل است پس این نسبت را ذات مقدوره خوانند  
و احتیاج نیست که شیء در اینجا تقدیر کنند و قول اولی اصح آنست  
زیر که اطلاق ذات مقدوره بر شیء که مهم است و مقدور است  
اولی است از اطلاق ذات مقدوره بر نفس نسبت و از جمله  
اشک اضافه ذات مقدوره بعد از فارسیا است یعنی بعد از  
فردوسیته و این تعجبست از سوار ی دی و در اصل کتب است  
و بعد از آن مستعمل شده است بعضی چیز ای بعد از فردوسیته  
مرحوم است بسیاری چیز فردوسیته و در مقصود تعجبست از  
خوبه سوار ی دی **ثامن** کما است چون دانستی تمیزی را  
که از ذات مقدوره است در نسبت بدان که آن تمیزی و قسم است  
یک است که اسم باشد و دیگر آنکه صفت باشد پس هرگاه که آن  
اسم باشد اگر صحیح باشد که دانیدن آن اسم از برای آن چیزی  
که تمیزی مقصود گشته است از جهت دی جایز باشد که دانند پس

بمع جعلی انفسه  
علا ان يكون له و لغيره  
والا لم يملكه  
فقط ان



این تمیز از برای ما انتصاب عنه و از برای متعلق او چنانکه کویی  
 طاب زید با لفظ اب اسمیت که درستست گردانیدن وی  
 از برای ما انتصاب عنه که زید است پس جایز است که اب زید  
 باشد و جایز است که بدوی باشد یعنی زید خوش بدرست  
 یا او را خوش بدرست و اگر درست نباشد گردانیدن وی  
 از برای ما انتصاب عنه متعین شود از برای متعلق وی چنانکه  
 کویی طاب زید در این معنی زید را خوش سر است **فی طابق**  
 پس این تمیز مطابق باشد در حق هر دو صورت بان چیزی که  
 مقصود است بان تمیز خواه واحد خواه تثنیه و خواه جمع پس  
 کویی طاب زید با اگر مراد باب زید باشد و همچنین اگر مراد یک  
 او باشد اما اگر مراد دو باشد او باشد چنانی باید گفت طاب زید  
 ابوین و اگر زیده اند و باشد طاب زید آبا باید گفت و اگر  
 کویی طاب الزید بان و تمیزی آوری که عین ایشان باشد ابوین  
 باید گفت و اگر مراد بد ایشان باشد پس اگر مراد یکی باشد  
 آبا باید گفت و اگر هر یکی را اضافه بد یکی باشد ابوین باید  
 گفت و اگر آبا و اجداد را آبا باید گفت و هر گاه که کویی طاب  
 زید در ادراکی سر آمد باشد و اگر مقصود دوسرا کویی در این باید گفت  
 و اگر مقصود زیاده کویی صیغه جمع باید آورد پس تمیز مطابق شود  
 بان چیزی که مقصود است در افراد و تثنیه و جمع الا وقتی  
 که تمیز جنسی باشد یعنی متناوین و تمیز که آن جنس را تثنیه  
 جمع نکنند چنانکه گفته شد در تمیز از ذات خود که پس کویی

طاب زید

طاب زید علی و طاب الزید بان علی و طاب الزید بان علی الا وقتی که  
 بان اسم جنس و نوع مقصود باشد پس تثنیه باید کرد چنانکه  
 کویی طاب زید علی بان یا انواع مقصود باشد پس جمع باید کرد  
 چنانکه کویی طاب زید علوما و بر مصنف اعتراض کرده اند که  
 نفسا در طاب زید نفسا صحیح است جعل وی از برای ما انتصاب  
 بانکه در دو وجه جایز نیست بلکه آن نفسا انتصاب عنه است  
 نه متعلق بوی و همچنین ابوة در طاب زید ابوة احتمال دو معنی  
 دارد ابوة زید مراد از خود او ابوة بدوی مراد بانکه  
 اسم ابوة جایز نیست گردانیدن وی از برای ما انتصاب عنه  
 و ممکن است که در جواب کوبند که معنی گردانیدن وی از برای  
 ما انتصاب عنه آنست که او را برای ما انتصاب عنه اطلاق توان  
 کرد بدو وجهی که اضافه وی با انتصاب عنه جایز نباشد و میگویم  
 که نفسا در طاب زید نفسا صحیح نیست گردانیدن وی از برای  
 ما انتصاب عنه بان معنی که گفته شد زیرا که نفسا اگر چه بر زید  
 اطلاق کرده می شود لکن اضافه وی با وی جایز است چنانکه  
 کویی نفسا زید بخلاف اب و طاب زید اب و وقتی که مراد از اب  
 زید باشد که در اینجا اضافه مقصود نیست مراد مبتعلق  
 ما انتصاب عنه آنست که او را اضافه ما انتصاب عنه توان  
 کرد باین واسطه چنانکه کویی نفسا زید و علم زید و ابوة زید  
 و در زید و با واسطه چنانکه کویی ابوة ای زید و چون این  
 معنی مقرر شد نظای هر گشت که نفسا در طاب زید نفسا از قبیل



متعلق است که جایز الاضافه است با انتصاب عنه و همچنین  
 ابوه از قبیل متعلق است با انتصاب عنه خواه ابوه و یک  
 باشد و دیگری را خواه ابوه دیگری باشد و در از بر آنکه  
 اولین مصاف میشود با انتصاب عنه و واسطه چنانکه  
 کوهی ابوه زید و دومین مصاف میشود به واسطه چنانکه  
 کوهی ابوه زید پس ظاهر شد که نفس و ابوه هر دو معنی  
 از قبیل متعلق اند با انتصاب عنه باین معنی که دانسته شد  
 و در ضابطه داخل اند اینجا که گفت والا فو متعلقه باقی ماند  
 فوق میان علم ابوه که ابوه را برد و معنی حمل می توان کرد و هر دو  
 از قبیل متعلق اند و علم را حمل نمیتوان کرد الا بر علم که قایم  
 باشد با انتصاب عنه نه بعلی که قایم باشد بغیر وی و وجه فرق است  
 که ابوه اضافیست میان پدر و فرزندان و ارتباط تمام دارد  
 بهر دو طرف پس می باشد ابوه را حمل کردن بر ابوه با انتصاب  
 که متعلق است به فرزندی و می تواند حمل کردن بر ابوه پدری  
 که متعلق تمام دارد بوی بخلاف علم که او صفتیست حقیقی قایم  
 بعالم و لولا تعلیه و اضافی نیست یا معلوم پس صحیح است که  
 گویند که خوشی شد زید از جیتی علی که قایمست بذات وی و نوع  
 تعلیق دارد معلوم و صحیح نیست که گویند خوشی شد زید از آنکه  
 علی که قایمست بهر دو نوع تعلیق دارد با زید که معلوم از علم است  
 و این معنی باندک تا محلی است و الله اعلم و هرگاه که تمیز از  
 نسبت صفت باشد از صفت در انتصاب عنه را باشد و مطابق  
 او باشد

او باشد در افراد و تشبیه و جمع و در زید که قایمست چنانکه کوهی  
 بعد از زید فارسی و در زید بن فارسی و در زید بن فارسی  
 و در انتجاب است از فرد و نسبت و انتصاب عنه یعنی خدا است  
 بسیار و خود فرد و نسبت زید نسبت به باری تعالی از جهت  
 آنست که خالق غایب و محیب است و واجب است  
 یعنی از صفت احتمال دارد که حال باشد پس در زید فارسی  
 و در حال اسم غرضی بلان رسا عبارت از زید است قایل به احوال  
 است از اند پس اگر حمل کرده شود بر تمیز معنی این باشد  
 بعد در فرد و نسبت و غرضی بلان اسم و اگر حمل کرده شود بر حال یعنی  
 این باشد بعد در زید حال کوهی فارسی و در اند حال کوهی فارسی  
**و لا یقدم** تمیز از خود مقدم شود بر آن خود مثلا در  
 شدن در حالت یکد گفته شود در حالتی که زید که مقصود  
 آنست که خود خود کوهی شود و بعد از آن مغیر کوهی و تمیز معنی  
 و تقدیم تمیز بر آن خود مقصود است و بر این قیاس  
 است سایر مواردی دیگر نسبت به تمیز است خود **و لا یصح** و تقدیم  
 تمیز بر فعلی که آن تمیز را رفع اهماست از نسبت و خلافست جهل  
 بر آنست که شاید که چنان کوهی نفسا ب زید زید که مقصود  
 اهماست و بعد از آن تفسیر از اهما مقدم بر فعلی این  
 مقصود است و کاری و معتبر تقدیم تمیز بر فعلی این داشته اند  
 زید که فعلی علی قویست تعریف تواند کرد و در مقدم و متاخر  
 و استنباط دیگر و اند بقول شاعر **انتمو لیلی بالزق جبینهما**

التمیز علی عامله

از لای مقدم علی المفعول  
 خلافاً لما زید المفعول







درست است که در هر دو فعل ناقص اند و فعل اینست که مضمر است  
و بعد از این که منصوب است با آنکه خبر اینست چنانکه کویی  
جاء فی القوم یعنی زید اولاً لیکون زید ای یس الجاری  
اولاً لیکون الجاری زید و جایز است در مستثنی نصب  
و مختار است در ردی بدل وقتی که واقع باشد بعد از ال در کلامی  
غیر موجب تمام یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه کویی جایی  
احد الازید یعنی علی البدلیة و الازید انصب علی الاستثنای  
و ما حررت باحد الازید بحر علی البدلیة و الازید انصب علی الاستثنای  
و ما رایت احدا الازید انصب با طریق بدلیة و این مختار است  
یا بطریق استثناء و این جایز است اعراب داده

عاصم العواصم الکافی المستثنی منه غیر مذکور  
و هو فی خبر موجب لیس فی ما طریق الازید الان  
یستقیم المعنی که قرات الایوم اندام

خلفه زید و همچنین مستثنی منصوب باشد بعد از لیس دلا  
یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص اند و فعل اینست که مضمر است  
و بعد از این که منصوب است با آنکه خبر اینست چنانکه کویی  
جاء فی القوم یعنی زید اولاً لیکون زید ای یس الجاری  
اولاً لیکون الجاری زید و جایز است در مستثنی نصب  
و مختار است در ردی بدل وقتی که واقع باشد بعد از ال در کلامی  
غیر موجب تمام یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه کویی جایی  
احد الازید یعنی علی البدلیة و الازید انصب علی الاستثنای  
و ما حررت باحد الازید بحر علی البدلیة و الازید انصب علی الاستثنای  
و ما رایت احدا الازید انصب با طریق بدلیة و این مختار است  
یا بطریق استثناء و این جایز است اعراب داده  
شود مستثنی بحسب عوامل وقتی که مستثنی منه مذکور نباشد  
و این که مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی اعراب داده  
شود بحسب عوامل در کلام غیر موجب می باشد تا فایده به هد  
و معنی صحیح از اینجا معلوم گردد چنانکه کویی جایی الازید ای  
جایی ای احد الازید یا حدیث من هیچ کس الازید و این معنی  
درست است و نشاید که در کلام موجب باشد زیرا که از اینجا معنی  
درست معلوم نکرد پس نشاید که کویی جایی الازید یعنی  
هم کس آمدند پیش من الازید و این معنی درست نیست بل شاید  
در بعضی مواضع مستثنی منه انداخته شود از کلام موجب و مستثنی  
موجب گردد بحسب عوامل بنا بر آنکه در این موضع معنی مستقیم معلوم  
شود

شود

شود از این کلام موجب چنانکه کویی قرات الایوم الجمع  
ای قرات کل یوم من ایام الاسبوع الایوم الجمع و این معنی  
درست است که او در همه روزهای اسبوع خوانده باشد الا  
روزی جمع و از اینجا که حذف مستثنی منه  
در کلام موجب جایز نیست الا وقتی که معنی مستقیم باشد چنانکه  
که ما زال زید الا حالاً جایز نباشد زیرا که ما زال در معنی اشتباست  
از جهت آنکه نمی توانی راجع باینست از این کلام که موجب است معنی  
مستقیم مستفاد نمیشود زیرا که معنی اینست که زید همیشه هم چیز بود  
الا انکم که بنود و این معنی درست نیست زیرا که محالست که او را  
هم صفات متضاده ثابت باشد الا این یکی صفتی که علتست  
چون متعدد شود در بدل کردن بر اسطرین محال دان  
مستثنی بر لفظ مستثنی منه واجب شود محل کردن بر محل چنانکه  
کویی جایی من احد الازید اگر زید را منصوب کرد و این بر  
استثنی در اینجا بجای نیست اما اگر خواهی که زید را بدل کرد و این  
از احد جایز نباشد محل کردن بر لفظ تا زید مجزوم باشد زیرا که  
احد مجزوم است بمن زید از برای جالفه در استغراق پس اگر بدل  
از لفظ وی شود باید که من محذوف باشد بعد از الای که در این موضع  
از برای اثبات نیست پس لازم آید زیادتی من در اثبات و این  
جایز نیست پیش نهاد چنانکه بیاید و معنی کردن که بدل را  
محل کنند بر محل من احد که ان رفعت زیرا که فاعلت و چنین  
گویند که الازید و چنانکه کویی لا احد فی الدار الازید چون زید را

ما زال زید الا حالاً

یعنی اللفظ فی موضع فاعل یا فاعل احد  
الازید و الا احد صیغه الا و بعد از این  
الایست لان محالاً ازاد بعد الا یثبت  
و ما لا لا تقدیر ان فاعلین بعد لا ای  
علت لکنی و قد انقضت انی بالاختلاف  
فیس زید و الا یثبت لانها بکلت  
للمنفعة فلا انقضت مع الای بکلت  
الام العالمین و الا و مع انما یثبت  
لیس زید الا ای و الا و مع انما یثبت  
الای



بدل کرد این از احدی که یک کلمه کنی بر لفظ و یک که منقص است  
 و اگر چه این فاعل منتهی است بجزایه زیرا که سبب این فاعل  
 کلمه لا است و عمل وی از جهت نفي است و معنی نفي منقص شده  
 است بالا پس کلمه لا را تعدیه بنفوذ آن کردند بعد از الابر و چه که  
 شد عمل از و صادر شود و همچنین نشاید عمل کردن بر محل قریب  
 و یک که آن نصب است بکلمه لا زیرا که جوف معنی نفي شکسته شد مقصور  
 نکرد عمل لا در ما بعد لا پس نشاید که بدل منصوب باشد بل که  
 بدل را عمل باید کردن بر محل بعید که آن رفعت علی الاشیاء  
 و جبین باید گفت که لا را دید و جنانکه کوئی از پیشیا الاشیاء لا  
 یعنوه به ایجابی بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه نتوان کرد  
 زیرا که عامل آن لفظ کلمه ما است از جهت نفي و آن نفي منقص  
 شد بالا پس مقصور نکرد تعدیه بکلمه ما بعد از الابر و چه که اثر  
 عمل وی در بدل نمی رسد بلکه واجب شود حمل کردن بدل بر  
 محل مستثنی منه که آن شیء است و آن رفعت علی انه جنس  
 المستبعد الخلاف یعنی بدل را حمل کردن بر لفظ جایز نیست  
 در صورتی که عامل در مستثنی منه ما و لا است جنانکه گفته شد  
 و این بخلاف لیس است که در اینجا جایز است حمل کردن بر لفظ  
 جنانکه کوئی لیس زیر شیا الاشیاء لا یعنوه به و حمل کی مستثنی  
 را بر بدل از لفظ مستثنی منه با آنکه عامل در مستثنی منه  
 لیس است که معنی نفي است و فرقی میان لیس و میان ما یعنی  
 لیس از آن جهت است که عمل ما بواسطه معنی نفي است و پس و آن  
 شکسته

شکسته شد بالا پس منقص شد اثر عمل ما بعد از الابر و چه که  
 از لفظ معمولی که قبل از الاست و عمل لیس از جهت فعلیه است  
 نه از جهت معنی نفي پس جایز باشد که کوئی لیس زیر شیا الاشیاء  
 لا یعنوه به و ما بعد الا را بدل سازیم از لفظ ما قبل الا که معمول  
 لیس است زیرا که اگر چه معنی نفي منقص شده بالا کن عمل  
 لیس از جهت فعلیه است پس لیس بمنزله فاعل است که در وی  
 نفي داخل شده باشد مثل لا یکن و ما کان پس کوئی که جبین  
 گفته که ما کان زیر شیا الاشیاء لا یعنوه به این الانقاص کرد  
 معنی نفي را که در سرکان است و معنی کان را انقاص نکرد بلکه او  
 باقیست حال خود پس عمل کند ما بعد الا پس هیچ اثری نباشد  
 نقص نفي را در صورت لیس زیرا که آن معنی که لیس از جهت آن  
 عمل میکند که آن فعلیت باقیست حال خود پس بدل مستثنی  
 از لفظ خبر لیس جایز باشد و اگر چه این معنی را در خبر جایز نیست که لیس  
 عمل کند در خبر خود که بعد از الا واقع باشد جنانکه کوئی لیس زیر  
 الا یا ما نصب قیام بر آنکه خبر لیس است و مقصودست بوی  
 از جهت فعلیه و جایز نیست که کلمه ما عمل کند در خبر خود که بعد از  
 الا باشد جنانکه کوئی ما زیر الا یا زیرا که الا معنی نفي را ناقص  
 کرد پس نشاید کلمه ما عمل کند در ما بعد الا و مقصودست که داند  
 او را بر آنکه خبر است زیرا که سبب عمل وی نفي است و نفي  
 باقی ماند پس عمل وی مقصور نکرد  
 مجرور است بعد از غیر و سویی و سوا با آنکه مضاف الیه است

نیست از اینجا  
 که عمل ما از جهت نفي  
 است و عمل لیس از  
 جهت فعلیت است  
 جایز است

بعد غیر و سویی و سوا  
 و بعد عاشای الاکثر



در بعضی لغات  
بعضی لغات  
بعضی لغات

و مستثنی می گردد بعد از آنکه اگر لغت زیر که حرف  
و است و در بعضی لغات حاشا فعلست و ما بعد از مضمون است  
بأنکه مفعولست چنانکه در عدد داخل گفته شد بر اکثر لغات  
لفظ غیر چون در استثنای واقع شود بی الی الاستثنای  
را می گرداند بآنکه مضاف الیه است چنانکه دانستی اما  
اعراب لفظ غیر همی اعراب باشد که ما بعد از است  
کویا که غیر چون ما بعد از را می گرداند اعراب را خود قبول  
کرد چنانکه کویی جانی القوم غیر زید و ما جانی غیر زید احد  
و ما جانی احد غیر هار نصب غیر و چنانکه کویی جانی احد غیر  
زید نصب علی الاستثنای و دفع علی البدل و چنانکه کویی جانی  
غیر زید دفع علی الغایة و در سویی اعراب ظاهر شود و در سوا ظاهر  
شود بعضی گفته اند که ان اعراب نصب لفظی باشد علی الظرفیة  
و در سویی نصب تقدیری باشد هم علی الظرفیة زیرا که معنی جانی  
القوم سویی زید اینست که قوم آمد ندی زید یعنی زید نیامد  
و بعضی دیگر گفته اند که این کلمات یعنی غیر اند و اعراب ایشان اعراب  
غیر است لفظی یا تقدیرا اصل غیر آنست که صفة  
واقع شود چنانکه کویی جانی رجل غیر زید و استعمال دی برین  
وجه در کلام عرب بسیار است و گاه باشد که غیر محول شود بر الاو  
کرد و در استثنای ما بعد از را می گرداند بآنکه مضافه و اعراب  
ما بعد از را خود قبول کند چنانکه گفته شد و اصل الا آنست که  
استثنای باشد چنانکه دانستی و گاه باشد که الا محول گردد  
بر غیر

در بعضی لغات  
بعضی لغات  
بعضی لغات

بر غیر و صفة شود و اعراب غیر بر ما بعد از نهاد شود و این  
الا محول شود بر غیر و صفة باشد و قضیت که الا در بس جمعی  
باشد منکر ریخته منکره غیر محصور یعنی شمرده و معین نباشد چنانکه  
کویی جانی رجال الا زید و محل الا اینی بر صفة از جمله آنست  
که استثنای متعذر است زیرا که در استثنای متصل باید که ما بعد  
الا داخل باشد در بعضی ما قبل الا بظهور اعراب مضمون و کوردد  
و در استثنای منقطع باید که ما بعد از داخل نباشد بیقین  
در ما قبل الا و درین مثال می باشد که زید داخل باشد درین  
جای غیر رجال و می باشد که داخل نباشد پس هیچ کدام ازین دو قسم  
استثنای ممکن نباشد بخلاف آنکه کویی جانی الرجال الا زید  
که اینی الرجال معروف بلام شامل همه است پس زید داخل باشد  
در وی بیقین و استثنای متصل باشد و مع منکره را بیقین  
کرد و غیر محصور از جمله آنکه اگر محصور باشد استثنای در وی  
جایز بود چنانکه کویی زید علی عشرة در اسم الا واحد  
او الا اثنتین الی غیر ذلک زیرا که یکی و دو و غیر آن از اعداد  
تائید هم در داخل اند بیقین و از جمله اشکال الای محول  
بر صفة قول باری تعالی است لو کان فیها آلهة الا الله  
لفسد الا اینی معنی غیر است و صفة الهه است که جمع منکوره  
غیر محصور است و چون الا حرفست و قابل اعراب نیست  
ان اعرابیه که حق غیر بود بر ما بعد از انداخته شد  
و محل الا بر غیر در وقتی که تابع جمع منکوره غیر محصور باشد

بعضی لغات  
بعضی لغات  
بعضی لغات



ضعیف است زیرا که در آن موضع استثنای مکتب است و جمله  
 الا بر اصل خود اولیست چنانکه در قول شاعر و کلام این مختار  
 آخوه لغز ابيک الا الفقدان الا در اینجا یعنی غیرست  
 و صفت کلی است که مرفوع است و اعراب رفع انداخته شد بر  
 مابعد الا که فز قد ان است و اصل آن بود که الا استثنا باشد  
 و چنین گویند الا الفقدین زیرا که کلام عام است همه برادر  
 اند پس فز قدین در اینجا داخل باشد و استثنا متصل باشد  
 در مقدم ذکر کردیم که اعراب سویی و اخوات وی  
 در استثنا نصب است بر ظرفیت مقدره پس معنی جانی القوم  
 سویی زید آنست که آمدند همه قوم بجای زید یعنی زید نیاید  
 و این ظرفیت مقدره تحقق و این نصب در مقصود تقدیر یک  
 باشد و در مقدمه دلغیظ و بعضی گفته اند که حکم سویی و اخوات وی  
 در اعراب حکم غیر است در استثنا و قول اول اصح است  
 از جمله مقصودات جمله خبر کان و اخوات است و کان  
 مسند نیست بعد از قول کان و اخوات وی و این مسند که خبر  
 کان است در اصل خبر متبدا بوده است چون کان در آمد متبدا  
 فاعلی ارشده و در اصل کان مسند و معنی کان با فاعل خود  
 کلام تام نیست و در فعل ناقص گویند و خبر متبدا خبر کان باشد  
 و مقصود بگشت علی التثبیه بالمفعول و ازین جهت که حال  
 خبر کان مجهول خبر متبدا است در آن احکامی که در خبر متبدا معلوم شد  
 پس خبر کان مفعول باشد و جمله باشد و در جمله ناچار باشد از عاید یک  
 چنانکه

در جملات  
 خبر متبدا  
 خبر متبدا  
 خبر متبدا

و اعراب اینها هو السند بعد از فاعل  
 خبر متبدا خبر متبدا خبر متبدا  
 خبر متبدا خبر متبدا خبر متبدا

چنانکه اینجا معلوم شد گفت خبر کان چون معرفه باشد جایز باشد  
 که بر اسم کان مقدم شود و اگر چه در متبدا خبر این جایز نیست  
 زیرا که اسم و خبر اینجا در اعراب مختلف اند پس بتقدیم آیه  
 نشود چنانکه در متبدا و خبر می شد و تمجید است حال در متبدا و خبر  
 که این تقدیم خبر بر اسم جایز است و در متبدا تقدیم خبر بر متبدا جایز  
 نیست زیرا که اعراب اسم و خبر مختلفانی اند بخلاف اعراب  
 متبدا و خبر و این جواز تقدیم خبر بر اسم وقتی باشد که هر دو را  
 یک یکی را اعراب لغیظ باشد گاه باشد که انداخته  
 شود و عامل خبر کان بر سبیل جواز در خبر الناس مجزئین با عالم  
 ان خبر غیر و المرد مقتول با قتل به ان سیفا سیف و ان  
 خبر الفخیم و در قبل این چهار وجه جایز است نصب اول و رفع  
 ثانی و عکس اول و نصب هر دو و رفع هر دو و اقوی وجه وجه  
 اول است و تقدیر کلام اینست که ان کان علم خبر الفخیم او هم  
 خبر پس در شرط کان با اسم خود مخد و دست و خبرش بای  
 و در خبر متبدا مخد و دست و خبرش بای پس مخد و در کلام اندکست  
 و معنیش در عایت صحت و عکس وجه اول اضعاف وجه اول را بعت  
 است و تقدیر کلام اینست ان کان فی علم خبر فلان جزم خبر  
 پس در شرط کان با خبر وی که جاز و مجزور است مخد و دست و اسمش  
 بای و در جزم کان با اسم خود مخد و دست و خبر بای پس درین  
 وجه حذف بسیار است و معنی وی نیز ضعیفست زیرا که هر گاه که  
 در علی نیکی باشد لازم نیست که همه خبر این خبر باشد و ان

عامة خبر کان  
 با عالم ان خبر الفخیم  
 خبر الفخیم و خبر  
 خبر الفخیم و خبر



دو وجه دیگر متوسط اند میان قوه و ضعف و تقدیر کلام بر وجه  
 رفع هر دو اینست که آن کانی علام غیر غذا و هم غیر پس در شرط  
 مخدوف بسیارست و در معنی نیز ضعیف است و جزا در حذف بر حال  
 وجه اول است و تقدیر کلام بر وجه نصب هر دو اینست که آن  
 کانی علام غیر اکان جزا هم غیر پس در شرط حذف مجانیست  
 که در وجه اول و در جزا مخدوف بسیارست پس این دو وجه  
 متوسط اند میان وجه اول و عکس وی و بجای دو وجه است  
 حذف عامل جزا کانی در مثل که انت منطلقا انطلقت و اصل  
 این کلام چنین بوده است که لان کنت منطلقا انطلقت لام  
 از سر ان انداخته شد که این تبا نیست مطرد و فعل کانی انداخته  
 شد و حده پس فاعلش که تا بود غیر منفصل گشت و عوض  
 این فعل مخدوف ما را زاید آورده شد و نون آن در ان میم مدغم  
 گشت پس چنین شد که انت منطلقا انطلقت و چون کلمه  
 ما عوض فعلست و کور ان فعل جایز نباشد و نظیر این عبارت  
 قول شاعر است ابا خراشته انا انت ذات فانت  
 قومی ام یا کلام الضیع اسم از و اخواتها اسم ان و انت  
 در اصل جند بوده است که این حرف مشبه او را از رفع  
 نصب آوردند و مخ او را اسم این حرف خوانند پس اسم  
 این حرف مسند الیهی باشد بعد از دخول این حرف بخانه  
 جزا این مسندیت بعد از دخول این حرف جنانکه گشت  
 و جانش این حرف مشبه مستوفی مذکور است در مباحث

در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم

در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم

حرف در آخر کتاب

کلمه نایه جنس علم  
 ان میکند بنا بر حمل نقیض بر نقیض یا نظیر بر نظیر زیرا که  
 ان از برای تاکید اثبات است و لا از برای تاکید نفی پس او  
 نیز از دو اصل مبتدا اجزیت لکن علی و یکی که ان نصبست در بعض  
 مواضع ظاهر می شود و تبیه شرط یکی آنکه میان لا و اسم وی  
 فاصله نباشد دوم آنکه ان اسم نکره باشد سیوم آنکه ان نکره  
 مضاف باشد یا شبیه مضاف و از این جهت گفت که المضاف  
 ملا التی آیه مثال اول از ان مضافست و دوم از ان مشبه  
 بمضاف  
 اگر اسم لا مخدوف نکره باشد جنبی  
 شود بر ان چیزی که نصب او در حاله اعراب بر ان چیز بوده است  
 پس لا بر حال جنبی شود بر فتحه و لا بر حال جنبی شود بر یاء سب  
 بنای اسم لا در حالیه که مخدوف نکره باشد تفضی معنی حرفست  
 زیرا که لا بر حال معنی لامن اجل است و هرگاه که اسم مضاف معنی  
 حرف شود جنبی گردد  
 و اگر اسم لا مخدوف باشد  
 خواه مضاف و خواه مخدوف خواه فاصله باشد میان لا و آن مخدوف خواه  
 نباشد واجب شود رفع آن مخدوف زیرا که کلمه لا را در معرفه علم نیست  
 تا شرط باشد مرتبه وی از مرتبه ان و واجب شود تکریر معرفه  
 که می لازمی ندارد و لا عود و ان تکریر واجبست از جهت آنکه  
 لا در اصل از برای نفی جنس است و در جنس تقدیرست و چون  
 در معرفه تقدیر نیست قایم مقام تقدیر جنس باشد و همچنین اگر  
 لا و میان اسم وی فاصله شود در اینجا نیز رفع و تکریر واجبست و آنکه

در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم

در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم

در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم  
 در وجه اول و دوم



گوئی لا یدله رجل ولا امرأة بنا بر آنکه این کلام جواب آنست  
که شخصی گوید آیه رجل او امرأة پس از برای مطابقت حیات  
جواب و سوال واجب شد در مفصول رفع و تکریر و بنا بر این قضیه  
ولا ابا حسن لهذا آنست که ولا مثل ای حسن و مثل با ضافه  
ای المعرفة معرفة میشود پس واجب شد نصب وی بفتح و چون  
مثل را که مضاف است انداختند و مضاف الیه قیام مقام وی شد  
اعراب مضاف را بر پیشید که آن نصب است لکن نصب اینجای  
است و در مضاف بفتح و این سخن غرض است در حق علی ای هذه  
قضیه اولنا قضیه ولا مثل علی حاصل شد و اگر این تا ویل نبود  
رفع و تکریر لازم شدی پس چنین بایستی گفتن ولا ابا حسن  
لها ولا معاذ

این سخن را در کتاب  
الاصول و الاصول  
در باب نصب و اعراب  
ملاحظه فرمایید

لا باغفر ذنوبه مکرر شود و ثانی معطوف باشد بر اول چنانکه  
که نمی آید لکن فی الکرار و لا اعرافه و لا حول و لا قوة الا بالله  
در اینجا پنج وجه جایز باشد اول آنکه هر دو را از برای نفی جنس  
باشد و هر دو منفرد نکرده معنی باشند بفتح و این وجه ظاهر  
است وجه دوم آنکه لا ایدی نفی جنس باشد و اسمی معنی بر  
فتح و لا دوم زاید باشد از برای تذکیر نفی و انزال و مذکره  
نفی خوانند و بعد لا مذکره منصوب باشد معنون معطوف  
بر لفظ اسم لا اول زید که فتح بنا بر سبب شبهه  
است بگویند اعرافه و شاید که معطوف باشد بر محل قریب  
اسم لا اول که آن نصب است بلکه لا وجه کنیم بر همین نسق

است

است که در دوم گفتیم لکن بعد لا مذکره مرفوع باشد معطوف  
بر محل بعد اسم لا اول وجه چهارم آنست که بعد هر دو لا مرفوع  
باشد معنون و لا هر دو کلمه را برای نفی جنس باشد لکن بعد  
هر دو لا مرفوع باشد از جهت موافقت با سه الکه این سخن جویز  
انست گویند یا کلمه است اصول و قوة بغیر معنون لا حول  
ولا قوة جواب او باشد پس از برای مطابقت میان سوال و جواب  
بعد هر دو لا مرفوع شد و در مثل لا رجل اگر چه تقدیر اسم ال  
توان کرد لکن این رعایت مطابقت نکرده اند زید که اهتمام  
بمطابقت میان سوای وجه ای که در وی تقدیر و تکریر باشد  
زیاده از اهتمام است بمطابقت میان سوای وجه ای که در وی  
تقدیر و تکریر نباشد وجه پنجم آنست که لا اول یعنی لیست  
و اسم مرفوع و معنون باشد و لا دوم برای نفی جنس باشد  
و اسمی معنی بفتح و این وجه منع نیست از جهت آنکه لا یعنی  
لیست ندارد الاستعمال است وجه فی جمله و قوة بیک معنی است از این  
جهت الا بالله که استثناء مفرغ است خبر هر دو است و احتیاج  
نیست که از برای لا حول خبری دیگر تقدیر کنند

این سخن را در کتاب  
الاصول و الاصول  
در باب نصب و اعراب  
ملاحظه فرمایید

چون منزه و اصل شود بر لا نایفه جنس حال اسم لا تغییر  
نشود و بواسطه منزه اگر معنی باشد بای مانده بر بنای خود و اگر مرکب  
بای مانده بر اعراب خود و بعضی توهم کرده اند که چون منزه در آید  
در لا که اسم او معنی است ان اسم را تغییر کرد اند از بنا با اعراب  
نصب چنانکه بنا بر گوید لا رجلا جزاء انه خیر و این استثناء



صحیح نیست زیرا که تقدیر کلام اینست الا ترونی رجلا بس  
 این لانه نافیة جنس است بلکه لایفی است که داخل است بر  
 فعل و رجلا مفعول آن فعل تقدیر است و معنی هر که داخل شود  
 بر لایفی نافیة جنس یا استفهامست چون الا رجلی فی الدار یا  
 است چنانکه کوئی الا ترونی مثل همین یا یعنی است چنانکه  
 الا ما ارشد به در موضعی که طبع وجود اب نیست  
 صفة ایچ که معنی است بلا چون صفة اول باشد نه ثانی و ثالث  
 و آن صفة اول مورد باشد نه مضاف و شبه مضاف و متصل باشد  
 بانی اسم معنی یعنی در میان ایشان فاصله نباشد در آن صفة  
 سه وجه جایز است یکی بنا بر فتح چنانکه لا رجلی طرف از جهت  
 آنکه این صفة کسب معنی از تمة موصوفست و فی بلا و افع برین  
 مجموعست پس کو بی که اگر اسم لا آن صفة است پس مجموع اسم لا  
 معنی شود بر فتح دوم اعراب بر فتح از جهت حمل بر محل بعید سیوم  
 اعراب بنصب از جهت حمل بر لفظ یا محل قریب یعنی هرگاه  
 که نعت معنی نباشد یا نعت اول نباشد بلکه ثانی یا ثالث  
 باشد یا نعت اول مورد نباشد یا متصل بانی معنی نباشد بلکه میان  
 ایشان فاصله باشد و در هر یکی از این اقسام اعراب ثابت  
 باشد بر فتح و نصب و بنا جایز نباشد چنانکه کو بی لا اعلام رجلی  
 بحر ظرف و لا رجلی عاقل ظرف و لا رجلی ذی مال  
 و لا رجلی فیها ظرف و لا رجلی عطف بر اسم لا  
 معنی برود و وجه جایز است یکی عطف بر لفظ یا محل قریب که حکم برود

در جایز است  
 که در این صفت  
 که در این صفت  
 که در این صفت

حال اعراب

در این صفت  
 که در این صفت  
 که در این صفت

یکسبت

یکسبت که آن نصبت در معطوف دوم عطف بر محل بعید  
 که آن رفعت مثل فعل شاعر و لا اب و ابنا مثل مردان و ابنة  
 اگر کو بی قول لا اب و ابنا جایز باشد اصل  
 لا اب و لا اب که است و این مورد نکره است معنی بر فتح بلا و له  
 خروست ای لا اب حاصل نه لکن او را است رکبیت با صفا  
 در اصل معنی که آن نسبت است با صاحب ضمیر پس ازین جهت  
 الف زیاده کرده اند کو بی که اب مضافست و مستحق نصبت  
 بالف و بی شیه که لا اب و مضاف باشد حقیقتا زیرا که وجود  
 لام در لفظ مانعت از اضافه و چگونه مضاف باشد که اگر مضاف  
 بودی بضمیر معروض بودی و رفع و نکره بود واجب شدی و همچنین است  
 حال در لا غلامی که یعنی او نیز مثا رکت دارد با مضاف در اصل  
 معنی که آن نسبت غلامین است بانی ضمیری که بعد از لام است  
 پس بنا برین مثا نه نکره از روی انداختند نه از جهت آنکه  
 مضافست حقیقتا بلکه اصل وی لا غلامین است چنانکه  
 در لا اب و گفته شد و ازینجا که زیادتی الف در لا اب و  
 و حذف نون در لا غلامی که بواسطه مثا رکت است آن است  
 با مضاف در اصل معنی چنانکه کثرت جایز نیست که در لا اب  
 فیها الف زیاده کنند و گویند لا اب فیها زیرا که اضافه است  
 با از معنی فی ممکن نیست پس لا اب فیها را مثا رکت با مضاف  
 در اصل معنی نباشد پس الف زیاده نتوان کرد و علی التثبیه  
 با مضاف و همچنین در لا قیامین علیها ای علی الدار و علی المرأة

و یا غلامی که جایز نیست  
 مضاف است و معنی  
 مضاف و معنی  
 مضاف و معنی



اولا متعده حذف نون جایز نباشد زیرا که اضافه رتبه بین معنی  
 علی مقصور نیست پس اوقات که در اصل معنی مضاف  
 نباشد پس حذف نون علی تشبیه بالمضاف جایز نباشد چنانکه  
 در لام علی لم جایز بود <sup>مثلا لا انا له ولا علی له</sup>  
 از قبیل مضاف نیستند بسبب آنکه معنی فارسی شود زیرا که اگر  
 مضاف بودی رفع و تکمیل واجب شدی از جهت آنکه ایا موصوفه  
 بودی و مقصود از لا انا له نفی ابضاکرت یعنی جنس اب زیرا که  
 معنی نیست که هیچ اب نیست از او و همچنین است سخن در لا علی له  
 که مقصود نفی جنس علامین است پس اگر مضاف بودی علامین  
 موصوفه شدی و رفع و تکمیل واجب بودی پس آنکه سببیه گفته است  
 که این از قبیل مضاف است و اظهار لام از برای تاکید اضافه  
 است صحیح نیست <sup>اسم لا که باشد که انداخته</sup>  
 شود چنانکه در لا علی له ای لا باس علیک

در قسم چهارم چهارم

در قسم پنجم پنجم

در قسم ششم ششم

از جمله مقصورات خبره و لا المشبهین است بلیس و مشبهاته  
 ما بالیس بیشتر است از مشبهاته زیرا که ما برای نفی حالت مجبور  
 یس و از این جهت که علی لا نا درست و افعال و لا یعل یس لغته  
 اهل جی از است و قدراف مجید برین دارد است گفته تعالی ما هذا بشر  
 و ما هذا جهاتهم در لغت بنی تیه لا و را علی نیست زیرا که ایشان  
 دافعه میشوند در اسم و افعال و در افعال علی ندارند پس همچنین در  
 اسمائیر علی نگنند <sup>هرگاه که زیاد کرده شود و لفظ</sup>  
 را بعد از کلمه ماضی باطل شود زیرا که در محلیست ضعیف پس

عطف بلیس و مشبهاته  
 انما اذا تعقیب النون بال  
 انما اذا تعقیب النون بال

هرگاه که فاصله شود میان وی و میان محمول علی شود اندک و همچنین  
 هرگاه که معنی نفی مشتق گردد بالا علی وی باطل شود چنانکه  
 دانسته شد در زید الاقام و همچنین اگر خبر مقدم شود بر اسم  
 باطل شود زیرا که عامل چون ضعیفست علی شود اندک و وقتی  
 که محمولین بر ترتیب باشد و هرگاه که در محمولین ترتیبی شود و عامل  
 از محمولین جدا نباشد چنانکه کوهی قائم زید و هرگاه که مطفف کرده شود  
 به خبر ماضی عطفی موجب که دلالت کند بر ثبوت ماضی خود در  
 معطوف رفع واجب شود و اگر چه معطوف علیه مقصور است بنا بر  
 آنکه معنی نفی سببیه آن حرف موجب باقی ماند پس مطفف بر حرف خبر  
 باید کرد که آن رفعت خبریه مبتدا چنانکه کوهی ماضی یا بل قاعده  
 در دبل قاعده باشد زیرا که معنی نفی که سبب علی است باقی  
 نماند اما یس و یذقی یا باقی علی انصب جایز باشد زیرا که علی  
 یس نیز به معنی نفی نیست بلکه از جهت تعلیل است چنانکه در آیه

موجود است یا خبریست مبتدا اش حذف یا مبتدا نیست خبرش  
 حذف چنانکه گفته شد در مقصورات و علی التقید برین بود  
 با وجودی که در ضمن مجزورات مذکور است و احتمال دارد که مجزورات  
 مبتدا باشد و هو مبتدا دوم و استعمال خبر مبتدا دوم و مبتدا  
 دوم با خبرش خبر مبتدا اول باشد و غیره بود که اجعت با مجزورات  
 منزه مذکور است و اگر چه محسب معنی جمع مؤنث است و هرگاه که خبر منزه  
 شود میان مؤنثی و مذکوری که عبارت باشد از یکی چیزانی غیر از آنکه

بها است ماضی یا مبتدا  
 المضاف الیه و المضاف الیه  
 کل اسم مبتدا یا خبر  
 حرف اول لفظ او تذکره  
 ۱۴۱۴







در مضاف الیه مضافت بسیار بر مقدار  
اضافه معنوی

اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را چنانکه کونی غلام  
زید و مراد اشارت به غلام معین و اگر با نکره است افاده کند  
تخصیص مضاف را چنانکه کونی غلام و اگر چه غلام در اینجا معین  
نیست لیکن تخصیص یافته با نکره غلام مراد از وی بیرون افتد است  
مشروط اضافه معنوی آنست که مضاف مجرد گردد و  
شود از تعریف زید که اگر در مضاف تعریفی باشد بالف و لام یا بعلمیه  
اضافه وی بمعرفه جایز نباشد زیرا که این اضافه معین تعریف مضاف  
است و تقدیر آنست که مضاف معرفت بالف و لام یا بعلمیه مثلاً پس  
اضافه وی از برای تعریف لغو باشد زیرا که تعریف او حاصلست پس  
نمایشد که گویند غلام زید و نشاید که گویند زید که الاوقتی که لفظ  
زید علم متعددی باشد و بلفظ زید قصد می نماید کنند تا نکره شود  
و این اضافه او با غیر معین تعریف او گردد و بی این تقدیر و تنگی زید  
اضافه جایز نباشد زیرا که تعریف او بعلمیه حاصلست و همچنین  
اضافه معرفه با نکره جایز نباشد زیرا که اضافه با نکره معین تخصیص  
مضافست و مضاف در این صورت تعریف دارد که اقوی از تخصیص  
است پس این اضافه بیکبارگی نمی نماید و باید در جماعتی کوفیان  
در اعداد که مضاف باشند علمیه خود و آن غیر معرف بلام باشد  
جایز داشته اند تعریف آن اعداد بلام چنانکه الثلاث الاثواب  
والاربعة الرجال و نظایران و این خلاف قیاسست چنانکه گفته  
شده مخالف استعمال معنی است زیرا که استعمال ایشان ثلاث الاثواب

بسیار از مضافات  
در مضاف الیه  
بسیار از مضافات  
در مضاف الیه

است

است اربعة الرجال بلف و لام در مضاف که آن عدد است  
در اضافه لفظیه آنست که مضاف صفتی باشد  
یعنی اسمی علی یا اسم مفعول یا صفة مشبهة و آن صفة مضاف  
باشد بمفعول خود که آن مفعولست یا فاعلت چنانکه کونی  
ضارب زید و حسن الوجه و این اضافه لفظیه فایده نمیدهد  
الاختلاف در لفظ نه تعریف در مضاف و اگر چه مضاف بمعرفه  
باشد و از این جهت مثلاً حسن الوجه نکره باشد و صفة نکره واقع  
شود و نشاید که صفة معرفه شود پس جایز نباشد که کونی ضارب  
بر چلی حسن الوجه و جایز نباشد برید حسن الوجه زیرا که نکره  
صفة معرفه نشود  
یعنی این ترکیب جایز است زیرا که  
تخفیف با صفة لفظیه حاصلست که آن حذف نوشتن از الضارب  
و الضاربون و نون تشبیه و جمع در اسم علی یا اسم مفعول و صفة  
مشبهة گاه باشد که عوض حرکتی و تنوینی بود که در هر دو بوده  
است چنانکه کونی ضاربان و ضاربون و گاه باشد که عوض  
حرکت باشد چنانکه در الضاربان و الضاربون که اگر عوض  
تنوینی بودی بلف و لام جمع نشاید و گاه باشد که اعتبار  
عوضیه و یک کنند از تنوین چنانکه کونی ضارب زید  
و ضارب زید و در مثل الضارب زید چون اعتبار اجتماع  
نون کنند بلف و لام عوض حرکت باشد و چون اعتبار حذف  
نون کنند با صفة عوض تنوینی نباشد  
جایز نیست زیرا که از اضافه لفظیه هیچ تخفیف حاصل نشد از

افانیکون المضاف صفة مضافه  
الی معنوا مقارضا لب زید و حسن  
الوجه ولا یقید الا لفظیانی  
اللفظ و معنایه فارز است  
به مرفوع الوجه و اخص  
برید حسن الوجه

زید و الضارب زید هم

زید و الضارب زید هم

جهته آنکه تنوین ضارب بر اسطرک الف و لام افتاد و درست  
 نه بر اسطرک اضافه و فدا یا کوی که بگوید که الضارب زید جایز  
 است زید که اول ضارب را اضافه کرده اند باز به تنوین  
 بسبب اضافه بهفتاد و چنین شد که ضارب زید و چون  
 ضارب را فدا کنند که تعریف کنند الف و لام در او دارند  
 الضارب زید شد و قول معروف را صحیح است زید که الف و لام  
 در اول ضارب است پس مقدم باشد اعتبار زید بر اضافه  
 که در آخر ظاهر شود و آن اضافه را فایده کفیف نباشد  
 قیاس آن بود که مثل الواهب المایه الیها  
 و عیدها جایز نباشد زید که و عیدها عطف است بر مضاف  
 الیه که آن المایه است پس مضاف که الواهب است مقدار  
 باشد کویا که چنین گفته است و الواهب عیدها و این  
 مثل الضارب زید است در آنکه کفیف درین اضافه است  
 نیست لکن چون ذکر مضاف در موقوف مقدار است بطریق تعقیب  
 نه معلقه و در تابع محلی کرده میشود چیزی که در متبوع متجاویز است  
 ازین جهت عطف و عیدها بر مفعول الواهب جایز است و  
 ضعیفست اگر سایل بگوید که الواهب المایه و الضارب الیها  
 نظیر نه الضارب زید را در آنکه اضافه را در این فایده  
 کفیف نیست پس بایستی که جایز نبود که در حداب کویم حال  
 برین وجه است که گفته شد لکن در باب صفة مشابه الحسن  
 الوجه اضافه از جمله وجوه مختاره است و الضارب الیها

فی حق قال انه مضاف  
 حلا یطع ضاربک

و الواهب المایه باولی مشابه دارند در آنکه صفة و مفعول یک  
 هر دو معرف بلام اند پس ازین جهت ایشانرا جمله کردند بر الحسن  
 الوجه بخلاف الضارب زید که ادبا الحدا الوجه این مشابهت  
 ندارد پس جایز نباشد  
 و یک که آن الضارب تنک و الضارب تنک است و دیگر اسکند  
 قولست یک قول آنست که این ضمیر مفعول اسم فاعل اند  
 یعنی الذی ضربک و التی ضربتک و درینا سه صیغه که مذکور شد  
 صریحا هیچ اشکالی نیست زید که تنوین بالغ و لام افتاد  
 و در اینجا اضافتی نیست تا تخفیفی مطلوب باشد و در باقی  
 اتملم یعنی الضاربک و الضاربک و الضاربک استنباط  
 نیست زیرا که چون اضافه نیست نون در افتاد حجاب آنست  
 که نون مخفی که تنوین است و موقوف است بانفصال با بعد خود  
 از قبل خود پس با ضمیر متصل جمع نتواند شد زیرا که میان  
 اتصال و انفصال منافات است پس حذف نون از جهت  
 اتصال ضمیمه نه از جهت اضافه و قولی دیگر آنست که این ضایر  
 مجروران با ضافه و آن حذف نون ظاهر باشد اما در الضاربک  
 و الضاربتنک و الضاربتنک برین قول اشکالی باشد زیرا که  
 این اضافه لفظی رایج کفیف نیست و جدا افتاد از آنست که  
 مغل الضاربک بر تقدیر اضافه محسوسست بر ضاربک که باتفاق  
 مضافت با ضمیر آنکه این اضافه رایج کفیف نیست بلکه حذف  
 تعدید و نون در مثل ضاربک و ضاربک از جهت اتصال ضمیمه

فی حق قال انه مضاف  
 حلا یطع ضاربک



و چون این خبر متصل شد با اسم فاعل بر وجهی که مضاف الیه دارد  
تغویف و نون حذف شدند بواسطه اتصال خبر بنا بر آنکه گفته  
شد از اضافه میان اتصال و انفصال پس تخفیف در این  
صورته مقارن اضافه باشد نه از برای اضافه پس در اضافه  
با خبر متصل تخفیف مطلوب نبوده باشد پس ازین جهت  
الضارک جایز باشد و اگر چه از برای اضافه تخفیف نباشد پس  
اضافه لفظی با خبر متصل قمار است از سایر اضافات لفظی در آنکه  
تخفیف در وی از جهت اضافه مطلوب نیست

موصوف را با صفة اضافه نتوان کرد زیرا که ذات  
موصوف و صفة هر دو یک است پس اضافه الشیء الی نفسه لازم  
آید و ایضا صفة تابع موصوف است در اعراب پس اگر مضاف الیه  
شود دایما مجرور باشد و متابعه با موصوف در اعراب است  
مقصود نگردد و صفة را نیز با اضافه با موصوف نتوان کرد بنا بر  
اتحاد ذات و ایضا صفة باید که تابع موصوف باشد در اعراب  
و موقوف باشد از موصوف پس نشاید که مضاف شود با موصوف  
خود و اگر نه مقدم باشد متابعه مقصود نگردد

مثال در کلام عرب بحسب ظاهر از قبیل اضافه موصوفت با صفة  
تحتاجت بنا بر این جهت اشارت کرد بان و مسجد الجامع میگوید  
مسجد الوقت الجامع است زیرا که جامع محلی که صفة مسجد میشود  
صفة وقت نیز میشود در این ترکیب صفة وقتست تا مسجد  
مضاف بوقت باشد و وقت موصوف بجامع پس از قبیل اضافه

موصوف

در این صفت  
بسم الله الرحمن الرحیم

در این صفت  
بسم الله الرحمن الرحیم

موصوف بصفة خود نباشد و همیشه قیاس تقدیر جانب الغریبه  
است اینست که جانب المكان الغریبه و تقدیر صفة الاولی است  
که صفة الساعة الاولی و تقدیر بقوله الحق اینست که بقوله  
الحجة الحق و همچنین در کلام عرب مثالی چند است که بحسب ظاهر  
از قبیل اضافه صفتست با موصوف چنانکه مجرد تطفئة و اخلاق  
نیست زیرا که هر دو صفة تطفئة است ای تطفئة فرد و اخلاقی  
صفة ثبات است ای ثبات اخلاق و تاویل آنست که هر دو اخلاق  
را استعمال کردند معرک از موصوف چنانکه ابهام بعین ایشان  
راه یافت و معنی جرد این باشد که جرد ریشه و معنی اخلاق این  
باشد که گفته و چون حواستند که این ابهام را از ایلی کنند  
اضافه کردند به یکی را با آن خبری که صلا حقیق آن داشت که صفت  
شود بایشان و اگر چه درین حال اضافه قصد موصوفیت  
او اندارد پس این از قبیل اضافه صفة با موصوف نباشد  
هر اسمی که مانند اسمی دیگر باشد در عدم خصوص  
نشاید اضافه کردن یکی از ایشان بدیگری چنانکه لیث و اسد  
در اعیان و جشت و حبس و منع در معانی واحد است زیرا که این  
اضافه را هیچ فایده نیست و آن خبری که مقصود است از لفظ مضاف  
معلوم میشود تا قطع نظر از اضافه پس آن اضافه لغو باشد بخلاف  
اضافه عام با خاص چنانکه در کلام الدار هم و عین الشیء و نفس ایزد  
زیرا که باین اضافه مضاف که عام بود مختص میشود بمضاف الیه  
پس این اضافه را فایده باشد و جایز بود

مثال لفظ الیه فی العلم  
و انقص کل شیء و اسد و حبس  
و من عدم الفایده تا خلاف کل  
الدار هم و عین الشیء فانه مختص

که زوایه منادر

[illegible]

319

و یک در حال رفیع تقدیر نیست  
اسما است (از حالتی که معانی تغییر یا متکلم اعراب ایشان  
و وقت چنانکه گذشت و هرگاه که اضافه کنی یا یا متکلم در اب  
و اف که بی ای و افی زیر که لام فعل این هر دو افتاده  
است نسبتا پس اگر این حرف صحیح باشد و از برای صحت  
یا آن حرف را محسور باید کرد یا محذوف باشد یا ساکن چنانکه  
معلم گشت و میرساند داشته است که لام فعل این هر دو را که  
و او بوده است باز آرند و آن و او را یا یا کنند و در یا متکلم اقام  
کنند و گویند ای و ای و در هم دهند چون اضافه کنی یا یا  
متکلم میم و نون را که آخر این دو کلمه اند بعد از حرف لام فعل نسبتا  
نسبتا محسور کردنی و یا محذوف باشد یا ساکن یا تیسر است  
و از نوع جود اضافه کنند بی متکلم این و او را که عینی فاعل است  
از غام کنند در یا متکلم و می را محسور کردارند و گویند می که  
اصلش نومی بود و لام فعل درین کلمه ها بوده است بدلیل  
جمع و بی برافراشته لیکن از لام فعل محذوف شده باشد نسبتا

فاني واني وافر الجرم ابي واني  
وتقول في وني ويقال في علة الاز  
في ولا انطق بغير لسان واني  
وم وني وم وني وني وني وني  
منها وني وم وني وني وني وني  
والاو وني وني وني وني وني  
الي وني وني وني وني وني  
م





ذاتی

ذاتی را در دو مال دلالت میکند بر آنکه ذاتی صاحب ماست دوم  
آنکه در بعضی مواضع دلالت کند بر حصول معنی در ذاتی و در جایز  
باشد که نعت شود و در بعضی مواضع دلالت نکند پس ثابت یک  
نعت شود مثلاً ای رجل در مرتبه رجل ای رجل دلالت میکند  
بر معنی کمال رجولیت پس نعت باشد و در مثل ای رجل عندک  
دلالت نمیکند پس ثابت یک نعت باشد و همچنین است حال رجل  
در مثل جای هذا الرجل در اینجا رجل بعد از هذا مذکور شده  
و هذا دلالت میکند بر ذاتی بهم و رجل بر ذاتی معین و خصوصیت  
ذات معین بمنزله معنی است در ذات بهم پس ازین جهت رجل  
صفتی هذا باشد و بعضی گفته اند که بدست نه نعت و در هر موضع  
که رجل دلالت برین معنی نکند ثابت یک صفت باشد و برین قیاس است  
حرکت برید هذا ای برید الما و الیه پس نه ازین موضع دلالت  
میکند بر معنی در ذات برید پس صفتی وی باشد و در موضع دیگر  
که دلالت نمیکند ثابت یک نعت باشد اسم نکره جایز است  
که موصوف شود بجملة خبریه زیرا که جمله در حکم نکره است صفت نکره  
تواند بود و صفت معرف نمواند بود پس جایز است جایزانی رجل  
ابوه عالم و جایز نیست جایزانی زید ابوه عالم و جمله را قید کردیم  
خبریه زیرا که جمله انشائی صفت واقع نشود الا بتأویل بعید  
چنانکه جایزانی رجل اضربه ای مفعول فی حق اضربه یعنی مستحق است  
که او را بکشد بطرف او و ناجار است و در جمله که صفت واقع شود در  
ضمیر که راجع باشد با موصوف تا ربط کند صفت را با موصوف

المشكلة بالملحة الطرية ويزعم الفيزيوقراف  
بحال الموصوف خلال متصلة الزمان على  
صحت علاقه فالاول يتبعني الاثار و  
التعريف والتبليغ والاخر اثاره التثنية  
والثالثة والتبليغ والتبليغ والتبليغ  
في فقه الاول وفي الثاني والثالث  
فمن قام وقل في الثاني والثالث  
قاعده في علمية وكذا تقود علمية



و اگر خبر نباشد آن جمله اجنبی باشد از موصوف و صفت وی  
 واقع نتواند شد چنانکه کو بی جای آنی رجل زید عالم و وصف  
 شئی بود و قسمت یکی آنست که او را وصف کنند بحال فعل  
 چنانکه کو بی جای آنی زید عالم او را وصف کنند بحال فعل  
 است حالیت از احوال موصوف و دیگری آنست که او را  
 وصف کنند بحال متعلق او چنانکه کو بی جای آنی زید عالم  
 ابوه او جای آنی رجل عالم ابوه عالم درین دو صورت حال موصوف  
 نیست بلکه حال متعلق موصوفست که آن ابوه است قسم اول  
 از وصف تابع موصوفست زده چیز یعنی ناجا باشد او را از  
 موافقه با موصوف در چهار چیز در یکی اعراب از سه اعراب  
 و در یکی از سه حال از دو تشبیه و جمع و در یکی از تذکیر و تانیث  
 و در یکی از تعریف و تنکیر و قسم ثانی از وصف موافق باشد موصوف  
 در پنج چیز اول بران وجه که موصوف ذکر کرده است یعنی ناجا است  
 که موافق باشد در دو چیز از پنج چیز یعنی در یکی از اعراب است  
 و در یکی از تعریف و تنکیر و در قسمه متاخره حکم آن وصف حکم فعل باشد  
 یعنی همچنانکه فعل مفرد باشد خواه فاعلش خود باشد و خواه  
 تشبیه و خواه جمع و همچنانکه فعل را تذکیر و تانیث کنند بنظر فاعل  
 وی باشد این وصف را نیز تذکیر و تانیث بنظر فاعل وی باشد  
 نه نظر با موصوف پس کو بی جای آنی رجل حسن غلامه و حسن جاریه  
 و جای آنی احرار حسن غلامها و حسن جاریهها و تذکیر و تانیث کبی  
 باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف و منته و از اینجی که وصف بحال

متعلق

متعلق موصوفست در پنج اول و در بدائی محمود فعلست خود  
 آنکه کو بی جای آنی رجل قاعد علی نه با فردا قاعد چنانکه در فعل  
 کو بی جای آنی رجل قاعد علی نه او یقعد با فردا فعل و ضعیفست  
 آنکه کو بی جای آنی رجل قاعد علی نه چنانکه ضعیفست قام رجل  
 یقعدون غلامه زید که وارد یقعدون علامه جمعیت فاعلت  
 همچنانکه تا در ضربت غلامه تانیث فاعلت و این خلاف  
 ظاهرست زیرا که استعمال دارد باین معنی در فعل محقق شده است  
 یا با آنکه علی نه بدل از زید است و این نیز خلاف ظاهرست  
 پس ازین جهت این ترکیب ضعیفست و همچنین فاعل در  
 علی نه ضعیفست زیرا که تشبیه است بیقعدون علی نه و اگر چه  
 وارد در قاعدون ضعیف نیست بلکه حرف اعرابست و قام رجل یقعد  
 علی نه جایز است زیرا که قعد جمع تنکیر است و تشبیه نیست بیقعدون  
 که ضعیفست پس جایز باشد نه خوب باشد و نه ضعیف  
 مضر که اعراف معارضت بقول اصح محتمل نیست بتوضیح که فایده ۱۱  
 و صف است پس ازین جهت مضر موصوف نباشد  
 همچنانکه مضر موصوف نباشد صفت نیز نباشد زیرا که در مضر معنی  
 و ضعیف نیست که آن دلالت است بر قیام معنی بدائی بلکه غیر دلالت  
 میکند بر نفس ذات نه بر معنی قیام بذات پس ازین جهت بضمیر  
 و صف نکنند چیزی را و الله اعلم موصوف بی باید که  
 اعراف باشد از صفت یا مساوی با صفت زیرا که صفت تابع موصوفست  
 و از بدائی وی مطلق است پس از آنکه از موصوف خود اعراف

لای موصوف

افضل او صادر

و اقوی باشد و دانسته شد که چیزی موصوف میشود و نه صفت  
 و او اعرف معارفست بقول اکثر و بعد از در مرتبه علم است و بعد  
 از علم اسم اشارت و موصوف است که در یک مرتبه اند بیش از  
 قبیل مباحثات اند و بعد از ایشانی معرف بلام اند و مضاف  
 با معرف در مرتبه ان معرف است پس مضاف با ضمیمه در مرتبه  
 ضمیمه است و مضاف با علم در مرتبه علم است و عیال هذا القیاس و آ  
 علم را و صفت توان کرد که مضاف الی العلم چنانکه گوئی حررت  
 بنید صاحب غر و نه مضاف الی الضمیمه بنیاد که گوئی حررت  
 بنید صاحب که و همچنین علم شد که موصوف شود با اسم اشارت  
 که حررت بنید هذا الی الی الی و موصوف شود و موصول  
 که حررت بنید الذي حفظ القرآن و موصوف شود بمعرف بلام  
 که حررت بنید الایض و برین قیاس میگویند و چون معرف بلام  
 نازل تر است از اسم پر معارف بنیاد که او را و صفت کنند  
 بجمع معرفه الایض خود که معرف بلام است که حررت بالجر الایض  
 و با مضاف بمثل خود که ان نیز در مرتبه وی است چنانکه حررت بالجر  
 صاحب القوم که بیاسیلی میگوید که اسم اشارت  
 اعرف از معرف بلام و اعرف است از مضاف بمعرف بلام بنیاد  
 که و صفت باب هذا امر و چه نیز بودی لیکن و صفت وی نیست  
 الایض معرف بلام و جواب آنست که قیاس ان بود که کفایت لیکن در  
 باب هذا ابهام نیست که حقیقت مشا را الیه از لفظ معلوم نیست  
 و بیان حقیقت و از الیه ابهام از وی مبهم است پس باید که و صفت

وی بلفظی باشد که از این حقیقت مشا را الیه معلوم کرد و ابهام  
 دال بر حقیقت اسم و اجناس اند و اصل در توفیق اسم اجناس  
 لاحتمال بر این جهت لازم شد که و صفت باب هذا اسم ضمیمه  
 باشد معرف بلام دال بر حقیقت نام الی مقصود است حاصل شود  
 و از اینجه که مقصود از و صفت باب هذا از الیه ابهام و بیان  
 حقیقت است ضمیمه حررت بنید الایض زیر که ابهام  
 اگر چه معرف بلام است دال بر حقیقت مشا را الیه نمیکند و حال  
 حقایق مختلفه دارد و خداست حررت بنید العالم زیر که از  
 عالم معلوم میشود که مشا را الیه انسانست تابع  
 عطف حرف تابعیت که مقصود است از بنیاد ماقبولش یعنی  
 هر دو مقصود اند بنسبت با ان چیزی که منسوب شده است بنسبت  
 تابع همه توابع را شایسته مقصود بنسبت فارغ شد لفظ و بگوید  
 و عطف بیان که ایشانی مقصود بنسبت نیستند بلکه مقصود بنسبت  
 متبوع ایشانیست و بقید مع متبوع فارغ شد بلکه او مقصود  
 است بنسبت بدون متبوع بلکه متبوع وی توطیه و مقصود و نیست  
 چنانکه که بی جای زید افوک و قید متوسط آیه بیان واقعست و او  
 مشر به بیاید در مباحث حروف مثل تمام زید و غر و غر و تابعست  
 که مقصود بنسبت قیام میگویند متبوعش مقصود است با بنیاد نسبت و مقصود  
 است در میان ایشانی که از حروف مشر که ان را و است در هرگاه  
 که عطف که ده شود چیزی بر چیزی حروف متصل باید که حروف متصل  
 را ناکید کنند بضمیر متصل تا آن متصل را بواسطه این منفصل اند



استقلال شود و جایز باشد که معطوف علیه کرد و در گذر از برای  
این تا کید لازم آید که عطف کنند اسم مستقل را بر اسم مستقل که  
بجزله جو کلمه است و این جایز نیست پس در مثل ضربت انا و زید  
زید معطوف است بر انا غیر متصل که متعقوبی شده است بآن متصل  
نه معطوف است بر غیر متصل و اگر نه لازم آید که زید تا کید است  
ان غیر متصل باشد و این ظاهر البطلان است و تا کید بمنفصل را و ما  
نتوان کرد الا وقتی که فاصله واقع شود میان غیر متصل و متصل  
و میان معطوف بر دیگری تا کید بمنفصل جایز نباشد چنانکه ضربت  
العیوم و زید کو بی که در اسطر ان فاصله غیر متصل را انداخته استقلال  
شد پس تا کید نتوان کرد بر اسطر طول کلام و هرگاه که عطف  
کرده شود بر غیر مجرور و خاضع یعنی جایز دی را اعاده باید کرد در  
معطوف و نه اعاده جایز نشاید عطف کردن مثلث است که کو بی  
حرکت یک و زید یا حرکت سه و زید یک که چنین باید گفت که حرکت یک  
و زید زید که غیر مجرور بمنزله جو کلمه است پس اگر ای ده جار نکنند  
عطف مستقل لازم آید بر جو کلمه و این جایز نیست و همچنین است  
حال وقتی که جار اسم مضاف باشد بر غیر پس چنین کو بی جای غلام  
و غلام زید و نشاید که کو بی جای غلام که زید معطوف  
در حکم معطوف علیه است در این معطوف علیه را واجبست با  
متممست بنسبه تا تقدم پس اگر جمله معطوف شود بر جمله دیگر که  
جز مبتدا است واجب شود در معطوف عایدی که راجع شود یا مبتدا  
چنانکه در معطوف علیه واجبست پس جایز باشد که کو بی زید قام

البوه و ذهب اخوه و نشاید که کو بی زید قام البوه و ذهب اخوه  
تقدیر که ذهب عطف باشد بر قام البوه اما اگر عطف بر مجموع  
زید قام البوه باشد جایز باشد و از اینجا که معطوف در حکم  
معطوف علیه است جایز نیست درین ترکیب ما زید تمام او  
قیا و لا ذاهب عطف بر الا رفع ذاهب زید که اگر مجرور شود  
یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید و عطف علی ذاهب  
باشد و حق لازم آید که ذاهب مجرور شود از زید و تقدیر کلام  
این باشد که ما زید بذاهب او ذاهب عطف بر و سببی نیست که  
ذاهب مجرور از زید ارتباطی نیست تا صلاحیت آن باشد که خبر  
شود از زید پس رفع ذاهب واجب شد بر آنکه مجرور مبتدا باشد  
و ذاهب خبر و این جمله معطوف شود بر جمله ما زید یا  
و این ترکیب جایز نیست باز آنکه یغضب معطوفست بحسب ظاهر صله  
موصول که ان یطهر است و در صله واجبست غیره که راجع شود یا  
موصول و در یغضب زید جمع خبری نیست که راجع شود با الذی  
پس بایستی که جایز نباشد و سبب جواز وی است که فاعل  
سببیه است نه فاعل طبع پس ازین جهت جایز شد و بعضی  
گفته اند که فاعل سببیه نیز فاعل طبع است و تقدیر کلام درین  
ترکیب اینست که یغضب من طهرانه زید پس خبر در معطوف مقدار  
باشد چون عطف که ده شود و یک حرف عطف بر  
مجرور معقول و و عامل مختلف از عطف جایز نباشد زید که حرف  
عطف توه آنند از آنکه یکم مقام و عامل مختلف شود پس

نشان دهد که کوی آن زیدانی الدار و عود الحجة تا عود معطوف  
 شود بر زید او حرف عطف قایم مقام آن شود در عمل نصب  
 والحجة معطوف شود بر دار و حرف عطف قایم مقام فی شود  
 در عمل چرا که اگر کوی بیکی حرف عطف دو چیز را عطف کنند بر  
 دو محمول یکی عامل آن جایز باشد چنانکه کوی کان زید یا عود  
 قاعدا و آن زید افعیه و عود غنی زید که یک حرف عطف قایم مقام  
 یک عامل شده باشد در دو عمل و درین خلاف نیست و قسرا  
 جایز داشته که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل شود در عمل پس  
 بیش وی عطف بر محمولی عاملین مختلفین مطلقا جایز است  
 و بیش سببه اصلا جایز نیست و بعضی از فواید چنین گفته اند  
 که اگر از آنکه محمول یکی عامل مجزور باشد و محمولی دیگر منصوب  
 یا مفعول باشد و مجزور بر مفعول یا منصوب مقدم باشد و در معطوف  
 نیز همین معنی رعایت کرده شود آن عطف جایز بود چنانکه کوی  
 فی الدار زید و الحجة عود و قایم مقام حرف بر باشد در جود قایم  
 مقام ابتدا باشد در رفع و همچنین جایز بود اگر کوی آن فی الدار  
 زید و الحجة عود و قایم مقام فی شود در جود و قایم مقام آن  
 شود در نصب عود و متشکل این طایف اینست که مثل این ترکیب  
 در کلام بسیار است پس حساب آن باشد که این صورت را که بسیار  
 واقعست جایز داریم و تاویل نکنیم و از آن قاعده که قیاس اقتضا کرد  
 که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل تواند شد این صورت را مستثنی  
 سازیم و بیش حق مختار این تفصیل است و عامل را مختلفین

تعیید

تعیید کردیم تا مثل کان زید قایم و عود قاعدا بیرون رود زیرا که  
 کان دوم موافقت کان اولست در عمل بلکه ایندو عمل تعقیقت  
 از آن کان اولست و کان دوم تاکید اولست و در عمل در عمل  
 ندارد پس تحقیقت ایندو را چه شود بآنکه عطف بر مفعول یا عامل  
 واحد باشد و اگر چه حسب ظاهر عطف بر محمولی عاملین تعقیق  
 است در عمل <sup>تاکید تا بعینست که تیز تر کند یعنی</sup>  
 ثابت و استوار کرد اندازد و مستبعد خود را در نسبت با شمول مثلا  
 هرگاه که کفایتی جایز زید و نسبت کردی می را بید احتمال دارد  
 که جایز نه زید باشد بلکه بسوی یا غلام دی باشد و نسبت  
 بازید بطریق سهو یا سیمان یا نحو زید بوده باشد و هرگاه که  
 کفایتی جایز زید زید معلوم شد بیک زید ثانی که تاکید است  
 که نسبت می را بید بطریق تحقیق بوده است نه بطریق سهو  
 یا سیمان یا نحو زید ثانی که تاکید است مفعول استوار کرد ایندو  
 نسبت می را بازید اول که مقید است و همچنین هرگاه که کفایتی جایز  
 زید نفس او عین معلوم گشت که نسبت می را بید بطریق نحو ز  
 نبوده است گفت سهو و سیمان یا باین تاکید که نفس و عین است  
 زیرا که نگردد و تو برادر متبوع در شمول آن چنانست که کوی جایز  
 القوم کلام جمعون لفظ القوم اگر چه شاعلمت همه را احتمال دارد  
 که مراد اکثر قوم باشد و بلفظ کلام او را جمعون آن شمول مقرر شد  
 و معلوم گشت که مراد جمع قوم را نه چنانکه جمع کس خارج نیست  
 و تاکید بر دو قسمست یکی تاکید لفظی و آن تاکید بر لفظ اولست



چنانکه در جاتی زید زید و این تکرر در همه الفاظ جاریست  
در حرف جون آن زید اقام و در فعل جون ضرب ضرب زید  
و در جمله جون ضرب زید ضرب زید و در اسم جون چنانکه گفته شد  
و مراد درین مقام از تاکید تاکید نیست که در قسم اسم باشد  
چون تحت از قسم اسمست و دوم تاکید معنوی و آن بلفظ حدیث  
مخصوصی که یاد کرده شود و برای قیاس نتوان کرد الفاظ دیگر را  
از الفاظ محظوظ این الفاظ مخصوصه است که بی شمار

یعنی لفظ عینی و نفس تا آخر دوم و اول که نفس و عینی است  
عام و شامع است همه اقسام را یعنی مفرد مذکر و مؤنث و تثنیه  
خفیه و مؤنث و جمع مذکر و مؤنث و اینها تا اول اینها با اختلاف  
صیغ و ضمیر می باشد پس در مفرد مذکر کو بی نف و در مفرد مؤنث  
نفسها و در تثنیه مذکر و مؤنث معا کو بی انفسها و قیاس آن  
بود که انفسها گفته شود لیکن هرگاه که عینی مضاف شود به عینی  
و مضاف متصل باشد بمضاف الیه آن لفظ عینی که مضافست  
مبدل میشود بصیغه جمع در اکثر استعمال پس انفسها و ظاهرها  
و راسها گفته شود بلکه کو بی انفسها و ظاهرها و راسها  
و از برای جمع مذکر کو بی انفسهم و از برای جمع مؤنث کو بی  
انفسهن پس اختلاف صیغه در لفظ نفس آنست که گاه  
مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف ضمیر آنست که ضمیر وی گاه مفرد مذکر  
باشد و گاه مفرد مؤنث و گاه تثنیه مذکر و مؤنث بر یک طریق  
و گاه جمع مذکر و گاه جمع مؤنث و برین قیاس است حال لفظ عینی

قسم ثانی که کلاما کلیاتست مخصوصست به عینی و این  
صیغه و بی معنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود و از برای  
تاکید تثنیه مذکر باشد کلامها و از برای تاکید تثنیه مؤنث کلامها  
و برای الفاظ مخصوصه اند به غیر عینی پس در لفظ کلام صیغه مختلف  
نشود بلکه ضمیر مختلف شود پس کو بی اشتراک بیت العبد کلامها جاریست  
کلامها و العبد کلامها و الجمع اری کلهم و در غیر کل ازین الفاظ را  
افراد صیغه باشد پس کو بی از برای مفرد مذکر اشتراک بیت  
العبد الجمع و از برای مفرد مؤنث اشتراک بیت جاریست چنانچه و از  
برای جمع مذکر الجمع و از برای جمع مؤنث جمع و دیگر الفاظ  
برین قیاس است تاکید مذکر و مؤنث کلامها و بلفظ  
الجمع و آنچه مشتق است از و الما جمع یکدیگر را اجزای باشد که  
آن اجزاء از یکدیگر جدا نتواند بود در حسن چنانکه اگر مفعول  
کلامها یا از یکدیگر جدا نتواند بود در حکم چنانکه اشتراک بیت العبد  
که درین دو موضع تاکید را بکلام و الجمع فایده ظاهر باشد و هر چه  
که او را برای بنا باشد برین وجه که گفته شد او را تاکید بلفظ  
کلام و الجمع فایده دیگر آنست که فایده باشد پس نشاید که کو بی  
جای زید کلامه زیرا که اجزاء زید بتثنیه با حکم مجع متفرق نتواند  
بود پس تاکید لغوی باشد و چون ضمیر مفعول متصل حواله کند که  
تاکید کننده بلفظ نفس یا عینی اول آنرا تاکید بلفظ باید کرد و ثانی  
بضمیر مفعول متصل ثانوی از استعمال او را باید انشود و بلفظ  
تاکید وی بلفظ نفس و عینی جایز باشد بنا بر آنکه ضمیر مفعول متصل

عشره جزو کلمه است و لفظ نفس و عین بواسطه قبول انواع احوال  
استقلال تمام دارند و شایسته که این چنین مستقلی تمام را تابع  
مستقل بیاورد الا و عینی که آن نامستقل را نوعی از استقلال  
بیدا شود و ضمیر مرفوع متصل گفتیم زیرا که ضمیر مجرور و ضمیر منصوب  
را این حال نیست و متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل را  
این حکم نیست و این شرط در نفس لفظ و عین است نه در کل و احوال  
و بی زیرا که ایشان نه از جنات استقلال نیست که لفظ عین و نفس  
هست لفظ اکثر و دو برابر دردی که اتبع و ابصح است چون با ارجع  
شد نه در عقب وی باشد بنا بر آنکه دلالت ارجع بر معنی تاکید  
اقولیت پس تقدیم وی اقولی و اقولی باشد و ذکر این الفاظ  
ثالث پند ارجع ضعیفست و ترتیب میان این سه لفظ آنست که اول  
اکثر مذکور شود و بعد از آن اتبع و بعد از آن ابصح و در بعضی نسخ  
خلف لفظ ابصح بعد از جمع مذکور است در الفاظ تاکید و بنا برین  
اکثر را احوال ثالث باشد چنانکه در بعضی نسخ کافیه است  
بدل تابعیت که مقصود است نسبت آن جبری که مشهور  
شده است بتبع و دی و آن متبوع مقصود بآن نسبت  
بلکه وی توطیه و عده تابع خود است چنانکه کوی جای نید افول  
مقصود ازین کلام نسبت می است بالان و ذکر زید توطیه و مقصود  
و است تابع همه توابع را شاعریست و بقیه مقصود بالنسبه  
از توابع بیرون رفت چنانکه دانسته شد و بقیه دونه عطف  
محرف خارج شد و بدل بر چهار قسمت بدل کل بدل بعض بدل

اشتمال

اشتمال بدل غلط بدل کل آنست که بدل کل ثانی عین بدل اول  
باشد چنانکه در این مثال که مذکور شد جزو ذات از عین ذات  
زید است و بدل بعض آنست که ثانی جزو اول باشد چنانکه کوی  
حضرت زید از اسرار و جانی بالقوم نکلهم و بدل اشتمال آنست  
که چنانچه ثانی و اول علامه باشد بخیر کلیه و جزویه خواه اول  
مستقل باشد بر ثانی چنانکه یسا لکن عن الشهر الحرام مثال  
فیه و خواه ثانی مستقل باشد بر اول چنانکه سلب نید ثوبه  
و خواه معیج که رام بود یکدیگر مستقل نباشد چنانکه العجیبی  
زید علیه و تشبیه وی بدل اشتمال از جمله آنست که اول کلام  
الاله چنانکه با جمال بر آفرین کلام پس کویا که اول جزو است  
است بر ثانی مثلا هرگاه که گفتی العجیبی زید و معلوم است  
که ذات زید عجب نیست پس کویا که گفتی العجیبی شی من  
زید و این معنی شاعریست با جمال بر علم و غیره از این سبب تشبیه  
همه اقسام بدل اشتمال را شاعریست و بدل غلط آن بد نیست که  
ترجمه آن که ده یا شی و آورده بعد از آن که غلط کرده بد کوی  
عجیبی چنانکه کوی جانی زید چهار میخوانی که کوی جانی  
چهار نگاه زبان غلط کرد و زید مذکور شد پس آن غلط را  
نذر آن کردی بد کوی چهار بدل و بعد از من یا هر دو  
معروف باشند یا هر دو نکره یا اول معرفه و دوم نکره یا بر عکس پس  
این اقسام چهار باشد بدل نیز چهار است و چهار در چهار  
باشد در اقسام چهار کانه بدل جانی زید آنکه



و ضربت زید را سلب زید ثوبه و رایت زید الجار مثال  
 نکره تین ازین اقسام جانی شخص رجل صالح و ضربت رجل را سالم  
 و سلب رجل ثوبه و رایت رجل را او اختلفه مختلفین ازین  
 اختلفه مذکوره ما خود کرد و با یکدیگر بدل را از چهار مثال  
 اول گیریم و در بدل از چهار مثال دوم گیریم یا یکس پس اختلفه  
 مشائره کانه معلوم کرد و هرگاه که نکره بدل شود از معرفه  
 و صف کردن آن نکره واجبست پیش حق و پیش دیگران  
 احسن و اولی است نه واجب و یکنونان ظاهرین بدل و بدل  
 منتهی است که هر دو ظاهر باشند و یک یک که هر دو مخفی باشند  
 و یک یک که مختلف باشند پس این اقسام نیز چهار است یا  
 اقسام چهارگانه بدل مشائره قسم شود بران قیاس که دانسته  
 شد مثال این در بدل کل جانی زید احوک و در بدل بعض  
 جانی القوم ثلثهم و در بدل اکتحال العجیبی زید علی و در  
 بدل غلط جانی زید جار و مثال محرمین در بدل کل ضربت آیه  
 و در بدل بعض را سلب زید ضربت آیه بران تقدیر که غیر ضربت  
 زید را باشد و غیر آیه را سلب را و در بدل اکتحال العجیبی  
 هر بران تقدیر که فعل العجیبی را چه بازید باشد و هر  
 با علم او و در بدل غلط چنانکه در موضعی که ذکر جار و زید رفته  
 باشد کوئی را سلب آیه و غیر اول زید را باشد و دوم جار را  
 و اختلفه مختلفین ما خود کرد و ازین اختلفه ثانی مذکوره بران  
 قیاس که دانسته شد و هیچ اسم ظاهر بدل که نشود از غیر

الا از ضمیر غایب زیرا که ضمیر متکلم و مخاطب در مرتبه اعلا است از  
 توفیر و موضوع پس نشاید که اسم ظاهر که در مرتبه فروتر است  
 و مقصود بالنسبه است قایم مقام وی شود و اگر نه مقصود  
 بالنسبه در مرتبه خود تر باشد از مقدمه و توطیه خود و این حکم  
 مخصوصست به بدل کل که معلول ثانی عین معلول اول است پس  
 تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد اما در دیگر بدلهای جایز  
 که اسم ظاهر بدل از ضمیر متکلم و مخاطب کرد و زید که معنی مختلف  
 است و تفاوت در مرتبه نسبت با دو معنی جایز است لکن وقتی  
 که معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبه ادنی مرتبه باشد  
 عطف علیان عطف بیان تابعیت نیز صفت بیعی دلالت  
 نمیکند بر معنی قایم بذات متبوع چنانکه صفت دلالت میکند و عطف  
 بیان موضع متبوع خود است و باین تقدیر خارج شدن از  
 تابع دیگر و حاصل آنست که عطف بیانی تابعیت که موضع متبوع  
 خود است نه بران وجه که صفت ایضا متبوع خود کند زیرا که  
 صفت دلالت میکند بر معنی قایم بذات متبوع خود و آن ذات  
 بانی معنی واضح میشود و ممتاز میگردد از غیر و عطف بیان سمیت  
 که بانی اسم متبوع او واضح گردد و فرق میان عطف بیان  
 و بدل کل بحسب معنی در غایت روشن است زیرا که بدل کل مقصود  
 بالنسبه است و عطف بیان مقصود بالنسبه نیست و اما فرق  
 میان اینان بحسب لفظ در مثال این قول شاعر است انا ابن  
 الناکر البکر یبشر که درین ترکیب نشاید که بقر بدل باشد

از بکری و اگر نه البکری در حکم ساقط باشد و کمال ترکیب این  
 باشد که انا ابت التارک بشود این جایز نیست زیرا که از قبیل  
 الضارب زید است پس متعین شود که عطف بیان باشد  
 و البکری در حکم ساقط نباشد و ترکیب التارک البکری از  
 قبیل الضارب الرجل باشد و ازین قبیل است انا الضارب  
 الرجل زید که زید در این بدل نمیشود بلکه عطف بیانست و در  
 بیشتر مواضع عطف بیان و بدل کلی در ترکیب جایز می باشد  
 و یکی عرض آن دیگر مثلا جانی اخوک زیدی شد زید بدل  
 باشد و جانی عطف بیان باشد و از جهت لفظ هیچ مانعی نیست  
 پس اگر کسی بگوید زید کرده است و اخوک را توطئه و قتل  
 ساخته است زید بدل کلی باشد و اگر قصد نسبت بالان کرده و مراد  
 وی از دگر زید توضیح آن است عطف بیان باشد و برین قبیل  
 است حال اقسام بالعدم و بعضی غیر المبیح چون فی رغبته ازین  
 اسم معرب و احوال وی شروع کرد در بیان اسم معنی و احوال  
 وی و گفت اسم معنی برده قسمتی یکی آنکه او را خاسته باشد  
 با معنی الاصل که آن حرفت و فعل ماضی با ثبات و فعل امر حاضر  
 معلوم بقول اصم و جمله نیز من حيث انها جمله معنی الاصل است  
 و استحقاق وی در اعراب محلی را به اسطر و قوئی است در موقع مراد  
 و این قسم از معنی محض التثنت و احوالات وی چنانکه معلوم گردد  
 و خاصست اسم است از معنی بهت زیرا که مشابهت آنست که یک چیز  
 مشترک باشد میان اسم معنی و معنی الاصل همچنانکه احتیاج به غیر

در تعیین

در تعیین

در تعیین معنی که مشترکست میان حرف و معجزات مثلا و خاصست  
 شاید که برین وجه باشد و شاید که بر وجه دیگر چنانکه طرف که  
 مصاف کرد با جمله اینجی مناسبه و تعلق هست و اگر چه مشابهت  
 نیست و ح واجب بود بر مصنف که در تعریف معرب لم نیاید  
 ذکر کند بجای لم شبیه دوم آن اسمیت که در تعریف معرب ترکیب  
 واقع نباشد چون زید و عمر و خالد و امثال اینها اگر چه این  
 اسم مناسبه با معنی الاصل ندارند لیکن چون سبب است  
 اعراب ترکیبست و ازین اسم در صوره تعدد متعین است  
 پس ایشان را استحقاق اعراب نباشد پس در تعیین معنی  
 ایشان سکون نیایی باشد اینست عطف بیان که در این  
 قول اکثر نجات است و حکم معنی آنست که مختلف شود و افزون  
 با اختلاف عواید معنی حکم وی مخالف حکم معربست و القاب حرکات  
 و سکون جنبیات ضمت و فتحت و کسرت و وقف و این القاب  
 حرکات را در معربات نیز استعمال کنند لیکن القاب حرکات اعراب  
 را در جنبیات استعمال نکنند مثلا در جانی زید گویند که زید  
 معصومت و در زید گویند که معنی بر رفعت اسم معنی  
 این گونه اعراب معصومه است که مذکور شد و تعیین کرد از طرف را  
 ببعض زید که بعضی ظروف از قبیل معربات اند  
 محض اسمیت که موضوع شده باشد برای آنکس که بوی تلفظ  
 کند چون انا و نحن یا موضوع باشد برای آنکس که مخاطب باشد  
 بان لفظ چون انتی یا موضوع باشد برای غایب یعنی آنکس



که نه مشکست و نه مخاطب لکن شرط وضع از برای غایب آنست  
 که مقدم شده باشد ذکر آن غایب لفظ چون زید هو القایم  
 یا معنی چون اعدا او اهدا اقرب للتقوی لفظ هو را جعلت با  
 عدلی که مذکور است معنی در اعدا او یا حکلی چنانکه در ضمیر شانی و در مع  
 رجلا و در ذی رجلا مذکور شود انشاء الله تعالی و ضمیر بود و شمس  
 متصل و منفصل منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون  
 انت و ایاک یعنی تلفظ بان توان کرد بر فاعل و فاعل لی سبقت  
 لفظ دیگر بر وی و متصل آنست که مستقل باشد بلکه بر فاعله لغه  
 تلفظ بوی بتوان کرد و لی سبقت لفظ دیگر چنانکه ضربت و ضربت  
 ضمیر به نسبت نسبت مفعول و مفعول و مفعول از برای هر حال  
 از رفع و نصب و جر صیغتی وضع کرده شده باشد مثلاً انت  
 از برای مفعولست و ایاک از برای منصوبست و یا در شمار غلامی  
 وی از برای مفعولست و چون صیغه ضمیر حسب اختلاف این حالات  
 مختلف میشود بعضی توهم کرده اند که اعراب بر دو قسمت یکی مفعول  
 چنانکه در جانی زید و رایت زید او حررت بزید چه صیغه زید بر حال  
 خود است و حرکات مختلف میشود از برای دلالت بر معانی معنوره  
 چنانکه مذکور شد و دیگری غیر مفعول و این در مضرات است که صیغه  
 مختلف میشود حسب اختلاف حالات و فاعلی و نصبی و جری و این  
 معنی ظاهر است و حق آنست که مضرات از جمله جنسیات حقیقی  
 اند یعنی بیکی که هر یکی از انت و ایاک موضوع اند در مفعول لغت  
 و اگر چه اینجا معانی معنوره موجود نیست پس این اختلاف از برای

دلالت

دلالت بر معانی معنوره نباشد و این اختلاف را اعراب نگویند  
 بلی این اختلاف را است بانی است با اختلاف اعراب و هر یکی  
 از دو قسم اول یعنی مفعول و منصوب منقسم میشوند به متصل و منفصل  
 و قسم بیوم که مفعول است متصل باشد زیرا که جزو از جار منفصل  
 نمیشود و خواه جار حرف جر باشد و خواه مضاف بس اینجا  
 احتیاج با انفصال نباشد بخلاف مفعول و منصوب که هر یک  
 از این بی شایده که متصل شود به فعل خود و بی شایده که منفصل  
 شود پس اقسام ضمیر پنج است اول ضمیر مفعول متصل مثل  
 ضربت و ضربت تا آخر و این دو از دو صیغه است از برای مجده  
 یعنی دوم ضمیر مفعول منفصل مثل انا تا آخر و این نیز دو از دو صیغه  
 است از برای همان مجده یعنی سوم ضمیر منصوب متصل مثل ضربت  
 و این نیز تا آخر و این نیز دو از دو صیغه است از برای همان مجده یعنی  
 چهارم ضمیر منصوب منفصل مثل یا ای تا آخر و این نیز دو از دو  
 صیغه است از برای همان مجده یعنی قسم پنجم ضمیر مفعول و این نیز متصل  
 نیست و صیغه او مجموع صیغه منصوب متصلست مثلاً کانت ضربتک  
 و کانت حررت بک صیغته مختلف حسب نصب و حرکات از حال  
 عامل معلوم شود ضمیر مفعول متصل علی الخصوص  
 مستتر به پیشینه میشود در فعل ماضی از برای اعدا مذکور غایب  
 و اعدا ماضی غایب چنانکه کلمی زید طرب و هذه ضربت در ضرب  
 بود مستتر را جمع بازید و در ضربت هر را جعلت با هذه لیکه در  
 ضرب زید و ضربت هذه هیچ ضمیر نیست بلکه فاعل این دو فعل حاضر

و همچنین مستتر می باشد در فعل مضارع از برای واحد غایب  
مذکر و واحد غایب مؤنث چون زید بفرست و بفرست بر آن  
قیاس که در ضرب و ضربت دانسته شد و همچنین مستتر میشود در فعل  
مضارع از برای واحد مؤنث مذکر چون بفرست و در اینجا فاعل این  
فعل ضمیر مستتر است تا اگر گوئی بفرست این است تا یکدیگر مستتر  
باشد نه فاعل این فعل و همچنین مستتر میشود در فعل مضارع  
از برای متکلم مطلق خواه واحد و خواه متعدد چون افریب و افریب  
که فاعل ایشان نیز در اینجا مستتر است و همچنین مستتر میشود در  
صفة خواه اسم فاعل و خواه اسم مفعول و خواه صفة حتمی مطلقا  
خواه واحد و خواه تنهیه خواه جمع خواه مذکر خواه مؤنث چنانکه  
گوئی زید ضارب در ضارب هم مستتر است که فاعل او است و در  
الزیدون ضاربون هم مستتر است که فاعل او است و این الف و واو  
حرف اعراب اند نه ضمیر فاعل و برین قیاس است حال چنانچه و ضارب  
و ضاربان حرف فاعلیم زید که ضمیر منصوب و مجرور مستتر شوند  
و در فروع متصل که فاعلیم زید که حرفه منفصل کلمه نیست مستقل  
استنداری و مقصود نباشد لکن ضمیر فروع متصل که بمنزله  
جمله کلمه است جایز است از وی استنداری که غایت اتصال است  
و جایز نیست آوردن ضمیر منفصل الا ای که متصل معتد  
باشد بنا بر آنکه متصل اخفست و دادم که مقصود باخف حاصل  
شود مناسب نیست عدول با نقل و این تغیر متصل یا تقدیم  
ضمیر باشد بر عامل خود چنانکه گوئی ای که ضربت اگر این ضمیر

موجر بودی ضربتنگ با سستی گفت نه ضربت ای که و یا بمصلحت  
ضمیر عامل وی چنانکه گوئی یا ضربت ای که و یا الا انت او  
الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان ضمیر و عامل وی اتصال  
ممکن نبود پس ازین جهت منفصل شد فاعل از فعل و این فعل  
بکلمه الا برای فاعله حضرت و کلمه ای در مثالی ضربت این است  
او هو سبب فصل ضمیر میشود زیرا که در قوه و الا است ای که  
الا و اگر فصل و یتم واقع شود میان ضمیر و عامل بخیز که در  
فصل با و غرض نباشد جایز نبود پس نشاید که گوئی ضربت ای که  
ای که او است او هم بلکه باید گفت ضربت ای که الدار و یا حذف  
چنانکه گوئی ای که و الا که اصلش انشک بود بدل کردند با بیت  
نفسک تا دو ضمیر متصل که یکی فاعل باشد یکی مفعول و هر دو را ضم  
با یک شیء جمع نشوند و چون انت انداخته شد ضمیر عود کرد و چون  
عامل حذف بود منفصل شد زیرا که اتصال ضمیر بر عامل وی باشد  
یا تغیر بسبب آن باشد که عامل ضمیر معنوی باشد چنانکه ضمیر  
متبدل واقع شود یا خبر چون انا زید و زید انا زیرا که اتصال  
حلقه با مفعول نیست و یا سبب آنکه عامل در ضمیر حرف  
باشد و ضمیر فروع باشد چنانکه گوئی انت قیاد این اتصال  
ضمیر واجب است که اگر متصل شود لازم آید که در بعضی مواضع مستتر  
کردن چنانکه در ضمیر فروع متصل معلوم شد و حرف را اصل حتمی آن  
نیست که ضمیر در مستتر که در آنکه ضمیر منصوب یا مجرور باشد  
حرف متصل تواند بود و چون انه و به زیرا که آن حذف لازم نمی آید



و یا سبب آن باشد که ضمیر مستند شده است بوی صفتی که  
 آن صفت جار است بر غیر آن کسی که این صفت از آن ادست خواهد  
 در محل اشتباه باشد چنانکه گوئی زید عروضا بر به هو اگر این  
 ضمیر بود که فاعل ضاربت منفصل نشود معلوم نکرد که  
 زید ضارب عروضا است یا عروضا بر زید است لکن چون  
 منفصل شد معلوم گشت که زید ضارب عروضا است و ضارب  
 صفت ادست و جار یک گشته و ضمیر شده است از عروضا که چنین  
 که بی که زید عروضا بر بی انفصال ضمیر معلوم شود که عروضا بر  
 زید است و این صفت جار بی بر صاحب خود است و خواه محل  
 اشتباه نباشد چنانکه گوئی هندی زید ضارب بی در اینجا  
 بی انفصال ضمیر التباس نیست زیرا که از تانیث ضارب  
 و تکیه جرید که بعد از ادست معلوم شود که هندی زید را زده است  
 و اگر مقصود آن باشد که زید هندی را زده است چنین باید  
 هندی زید ضاربها و انفصال در بی محلی از برای طرد التباس  
 است چون دو ضمیر بایکدیگر می شوند و اولی  
 متصل شود بعامل الی یکی از ایشان حرف عست ناچار مقدم  
 شود و ضمیر ثانی متصل باید بود البته بنا بر آنکه ضمیر حرف را  
 شده اتصال با عامل پس گویند هیچ فاصله نیست میان  
 عامل و ضمیر ثانی پس اتصال ثانی واجب بود خواه از ضمیر  
 حرف ع اعراف باشد از آن ضمیر دیگر چنانکه گوئی ضربتک و خواه  
 اعراف نباشد چنانکه گوئی زید ضربتک و نشاید که گوئی ضربت ایاک

و زید ضربت ایاک و اگر هیچ کدام از این دو ضمیر حرف نباشد پس  
 حال خالی نیست آنرا که یکی از این دو ضمیر اعراف از آن دیگر یا  
 اعراف نیست اگر اعراف باشد و آن اعراف را مقدم داشته بود  
 در ضمیر ثانی محترمانه اگر خواهی متصل آوری چنانکه در اعطینکه  
 که کاف که ضمیر مخاطبت اعراف از ضمیر غایب و او را مقدم  
 داشته و اگر خواهی منفصل آوری چنانکه در اعطینکه ایاه  
 بنا بر آنکه آج مقدم است اعراف پس گویند انفصال میکنند میان  
 عامل و ضمیر ثانی از اینجا که ضمیر اول حرف ع نیست و نه اتصال  
 چنانکه در حرف عست ندارد پس گویند فصل کرده است میان  
 عامل و ضمیر ثانی پس ضمیر ثانی منفصل باید بود و همچنین است  
 حال در ضمیر یک زید که ضمیر خود و متعلق که مقدم است اعراف از ضمیر  
 مخاطب پس جار بی که با آن متصل باشد چنانکه گوئی  
 العجینی ضربتک و جار نیست که متصل باشد چنانکه گوئی ضربت  
 ایاک بنا بر آن دو وجه که گفته شد در اعطینکه و اعطینکه ایاه  
 و اگر هیچ کدام از ضمیرین اعراف نباشد فصل ثانی واجب بود چنانکه  
 در اعطینکه ایاه یا اعراف باشد و آن اعراف مقدم نباشد ضمیر ثانی  
 منفصل باید بود چنانکه در اعطینکه ایاک بنا بر آنکه حرف دو ضمیر  
 متساوی اند ضمیر اول فصل میکند میان عامل و ضمیر ثانی و همچنین  
 وقتی که اعراف مقدم نباشد غیر اعراف فاصله باشد بطریق  
 ادبی پس فصل ضمیر ثانی واجب باشد  
 مختار در خبر کان و اخوات وی آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه

کونی کان زید قایم و گفت ایاه زید که خبر کان در اصل خبر  
مبتدا است و خبر مبتدا ضمیر منفصل باید بود زیرا که عامل و یکی  
معنوی است و اتصال نیز جایز است چنانکه کویی و گفت  
بنابر آنکه خبر کان ششبه است بمفعول و ضمیر مفعول در مثل خبر  
واجب الاتصال است پس باید که در ششبه مفعول اگر اتصال  
واجب نباشد لا اقل جایز باشد کف رعایت اصل و یکی که خبر  
مبتدا است مختار و اولیست از رعایت مشابهت او با مفعول اکثر  
در استعمال آنست که بعد از لولا ضمیر مفعول منفصل باشد چنانکه  
کویی لعل انت الکافی کذا زیرا که آن ضمیر مبتدا است که خبر او واجب  
الخط است چنانکه دانسته شد و در بعضی لغات لولا که الکافی  
کذا آمده است اخفتن کوید که کاف بعد از لولا ضمیر و در نیست که  
جای ضمیر مفعول واقع شده است و همچنان مبتدا است که ضمیر مفعول  
بود بنابر آنکه بعضی از ضمایر بجای بعضی واقع میشوند چنانکه کویی  
ما انما انت انت درین مقام ضمیر نیست مفعول واقع بجای خبر در  
پس جایز باشد که کاف (در لولا که ضمیری باشد مجرور و واقع بجای  
مفعول و سیبویه گوید که لولا درین مقام حرف جرست و کاف ضمیر  
مجرور است و واقع در موقع خود پس اخفتن تفرق کرده است در  
ما بعد لولا و سیبویه تفرق کرده است از نفس لولا و همچنین اکثر  
در استعمال آنست که متصل بعینه و اخوات وی ضمیر مفعول باشد چنین  
گفته شود که عیسی تا آفر زید که این ضمیر عاملست و متصل  
شده بعینه که عاملست در وی و در بعضی لغات عساک عساک تا آفر

آمده

آمده است اخفتن کوید که این کاف ضمیر منصوب است و واقع  
در موقع مفعول و سیبویه گوید که عیسی اینجا مفعولست بر عمل در  
عمل بواسطه تقارب ایشان در معنی پس در اینجا نیز اخفتن  
تفرق در ضمیر کرده است و سیبویه در فعلی که عامل آن ضمیر  
و هرگاه که یا که ضمیر متکلمست متصل شود بمفعول  
ماضی نون و قایم واجب شود در همه صیغتهای ماضی تا کسره  
در فعل از نیاید و ازین جهت این را نون و قایم خوانده اند  
پس خبری باید گفت در ضمیر و برین قیاسست ضربانی و ضرب  
تاکر و همچنین واجبست نون و قایم بایا (در فعل مضارع و تکی  
که عاری باشد از نون اعراب چنانکه کویی بفریبی و تفریبی  
و بفریبی و تفریبی و اگر نون اعراب باشد با فعل مضارع  
تو غیر باشد در آوردن نون و قایم و تکی آن پس جایز باشد که کویی  
بفریبی و بفریبی و تفریبی و تفریبی و بفریبی و بفریبی  
و تفریبی و تفریبی و تفریبی و تفریبی اگر نون آوردی  
قیاس باشد بر اخواتی که عاری اند از نون اعراب و اگر تکی  
کمی بنا بر آن باشد که نون اعراب خارجست از فعل پس احتیاج  
نباشد که نون را از کسره نگاه داری یعنی بینی که این نون بعد  
از الف تخفیفه مکتوبه که داری و کویی لدی و همچنین خبری  
در آوردن در آن و اخوات وی که آن و کاف و کف است اگر  
نون آوردی بنابر آنکه مشابهت این حرف باشد با فعل اگر تکی  
کمی بنا بر آنکه اجتماع نون است باشد و در ایست نون آوردن



مختار اولیست زیرا که مشابهت است و اجتناب نمودن است  
و همچنین مختار در معنی و قد و قفا آوردن نوشتن با این حرف  
و اسماء افعال با قفیت حروف این کلمات باقی مانند بر سکون  
قد و بس مینی و عینی و قدنی و قفنی اولیست از مینی تا آخر و کلمه  
لعل مگر سلیت و اخوات اوست یعنی مختار در وی توک نوشتن  
بس لعل اولیست از لعلی بنا بر آنکه حروف این کلمه بسیار است  
و نون بالام قریب به آخر است بس توک وی در این بی بهتر باشد با وجود  
مثبت به او با فعل در میان مثبت او خبر متوسط میشود و صیغی  
خبر خبر فو با منفصل مع افت مثبت او را فو او تشبیه و تم و تذکیر و  
تأیید تا فصل کند میان آنکه ما بعد وی صفت و قبل و است با خبر  
از وی یعنی دلالت کند بر آنکه ما بعد وی خبر است نه صفت و این  
توسط قبل از دخول عوامل مثبت او خبری باشد چنانکه کوئی  
زید هو العالم اگر کلمه هو بنودی احتمال بودی که العالم خبر باشد  
از زید و احتمال بودی که صفت وی باشد و خبر بعد از آن مذکور  
شود و بواسطه کلمه هو معین شد که العالم خبر است نه صفت  
و بعد از دخول عوامل می باشد چنانکه کوئی کان زید هو العالم  
و این صورت خبر فو با منفصل را فصل می خوانند پیش از این  
از جهت آنکه او جدا میکند خبر را از احتمال صفت و عا و می خوانند  
پیش کوئی بنا بر آنکه اعتقاد بر اوست در جدا کردن خبر از  
صفت و شرط توسط این صیغه است که معروف باشد  
تا او را احتمال و صفت مثبت او معروف باشد و اجتناب از افتد

خبر  
بر

بجای آوردن خبر از صفت یا افعال تفصیل باشد مستعمل بن  
زیر که این افعال تفصیل است بهند دارد با معرفه در آنکه مفصل  
علیه معلوم است چنانکه در افعال تفصیل معروف بلام متعین  
علیه معلوم و معلوم است در شکل زید هو الا فصل بس بواسطه  
این مثبت به افعال می کند از احکام معرفه دارد و این صیغه را  
آوردند و اگر چه این خبر که افعال می کند است احتمال و صفت  
مثبت او معروفند از چنانکه کوئی کان زید هو الا فصل مشک و خبر دیگر  
خلیل این صیغه حضرت نه خبر و از این جهت که او را بهم جلی  
از اعراب نیست و در لغت بعضی از عرب این صیغه را خبر می دانند  
و ما بعد او را خبر و میگویند چنانکه در قراآت شده آمده و ما  
ظننا هم دکن کانوا هم الظالمون بس هم با ما بعد خود جمله باشد  
ایسی در محل نصب بر آنکه خبر کان است بیش از جمله  
ایسی یا فیما خبر مفرد غایب مستفهم میشود و آن خبر را خبر نشان و قصه  
خدا کنند زید که مفرد مذکور است یعنی امر و نشان است چنانکه کوئی  
هو زید قایم و قد هو الله احد ای الاحد اثبات زید قایم و الله  
احد را که مفرد حوث است یعنی قصه است چنانکه کوئی هستند  
ملیحه و آن خبر غایب مفسر بانی جمله که بعد از دست و آن خبر است  
که منفصل باشد چنانکه گفته شد و شاید که متصل با زید باشد  
چنانکه کوئی انه زید قایم و فانها لا تعی الا بصار و شاید که  
متصل مستتر باشد چنانکه کوئی کان زید قایم در کان خبر نشان  
است که اسم اوست و این جمله خبر کان و مفسر آن خبر است و این

80

انفصال و بر وزن استخوان حسب عواجلست یعنی اگر عامل  
انفصال کند چنانکه عامل در ضمیر باشد انچه ضمیر مفصل  
بود و اگر عامل ان و اخوات او باشد انچه ضمیر مفصل یا در باشد  
و اگر عامل کان و اخوات و یک باشد انچه ضمیر مستتر که دو حذف  
ضمیرشان که در ان امرت بنا بر آنکه مشابه ان با فعل پیش از  
مشابه ان است و ان مخففه در بعضی مواضع مثل کوه است و مثل  
ان هیچ جای ظاهر نیست پس ازین گفته اند که اسم ان مخففه دایمی  
ضمیرشان مخففه و لازم نیاید که افعالی بماند و انضعف  
عالم کند و بداند که این ضمیر در استیصال وقتی موند باشد که در انجلیه  
که بعد از دست موندنی باشد عده چون بی هفتده دنا نهالای  
الالبصار و هرگاه که در ان جمله موندن باشد یا موندنی باشد  
که عده نباشد در کلام بلکه مفصله باشد انچه در استیصال موندن  
نیامده است و اگر چه قیاس چه از تائید است پس مثل بی زید  
قایم و بی ضربت دهند در کلام عرب نیامده اند

اسماء اشاره در اصطلاح کوفیان ایچ چند اند که موصوفه باشند  
اند از برای آن چیزی که بوی اشارت کرده شود و ان اسماء  
بمعنی کانه و قیاس ان بود که شش بود ندی سه برای مذکر و چهار  
و تشبیه و جمع و سه از برای موندن برین قیاس لیکن از جمع  
میان مذکر و موندن وقتی نگوده اند و اگر چه در تشبیه فرق کرده  
اند بر عکس حال ضایع یکی از ان اسماء است از برای موند  
مذکر از هر جنسی که باشد و دوم از برای تشبیه مذکر از ان

در حال رفی و ذین در حاله نصیبی و جری سیوم از برای  
واحده موندن و آن تان است در حاله رفی و ذین است  
در حاله نصیبی و جری بیچم از برای جمع چنانکه مذکر و خواه  
موندن و ان اول است عده و دو مقدره و لاضف میشود و اول  
اسماء است از تشبیه تا محاطه بن فل نشود از اشارتی  
که با اسم اشاره مخفیانست و بواسطه ان اشاره مشا را به  
مستغنی میگردد و متصل میشود با حرف اسماء اشاره حرف خطاب  
و آن پنج صیغه است بر طریقه ضایع متصله مخاطب که در میان  
تشبیه موندن و مذکر فذنی نیست و چون پنج اسم اشاره  
را ضرب کنی درین حرف خطاب پنج کانه یعنی هر یکی را از  
اسماء اشاره با حرف خطاب پنج کانه معتبرند که دانی عجمه  
بلیست و پنج شود مثلاً در ذاکو بی ذاک ذاکن ذاک ذاکم  
و انک این پنج است و برین قیاسست حال دیگر اسماء اشاره  
چنانکه که بی ذانک ذانک ذانکی ذانکم ذانکن و جمله در اسم  
است از ملاحظه حال فذنی را به باید کرد در افراد و تشبیه  
و جمع و مذکر و تائید و در حرف خطاب ملاحظه حال مخاطب باید  
که درین حالات که گفته شد در میان مخفیانه گفته  
میشود که اسم اشاره چون معنی باشد از کاف خطاب و از لام  
و آنچه قایم مقام لامست ان اشاره تیریب باشد چنانکه ذاک و اگر  
با کاف خطاب باشد بی لام و یا قایم مقام لام ان اشارت را  
بسته باشد چنان تیریب و بیعه چون ذاک و اگر بالام باشد

ذاکر ذاکم  
ز

تا است و چهارم از برای تشبیه



ان اشاره به عید باشد چنانکه ذلک و ذلکی و ذلک و ذلک و ذلک و ذلک  
 و همچنین اگر باشد که قیام مقام لا حسنت اشاره را  
 به عید بود چنانکه کویی ذلک و ذلک و ذلک و ذلک و ذلک و ذلک  
 بعد از و از برای اشاره اند بملکان خاصه بخلاف اسماء است  
 سببه که این نام عام اند در همه اشیا اعتبار الیه و چون اسماء  
 اشاره در تعیین مراد محتمل چند بفرم که ان اشاره است به  
 شدن با حروف در احتیاج بفرم پس چینی گشتند و نحو ما نیز در  
 اوان و ذین و تان و تین خلافت که عرب اند یا چینی و صحیح  
 آنست که چینی اند لکن از برای مفعول صیغی نهاده اند و از  
 برای مفعول و مجرور صیغی دیگر بر قیاس ضی و این موجب  
 اعراب نیست از جمله صیغاتی که از قبیل صیغاتی است  
 اسماء موصول است و اسم موصول ان اسمیست که نکره و جزای  
 تمام از کلام خواره نموده و فاعله الایضه و عایدی و صله  
 موصولات جمله باشد خبری نه انشائی و عاید موصول ضمیمه  
 باشد راجع باد و الف لام متعارف از سایر موصولات  
 بآنکه صله او در صورت اسم فاعله یا اسم مفعول بنا بر آنکه  
 مشابه دارد با الف و لام تعریف که مخصوصست با سماء از جمله  
 خبریه که صله موصول می شود صورت اسم فاعل یا اسم مفعول ضمه  
 اند تا مشابه او را باللام تعریف و عاید کرده باشند و محب  
 معنی ان اسم فاعل یا اسم مفعول معنی جمله خبریه باشند مثلاً  
 الف ضارب و الحزوب یعنی الذی ضرب و الذی ضرب است  
 و موصول است

و موصولات این کلمات است که مذکور شد است الذی از برای  
 مفعول مذکور و الی از برای مفعول و اللذان در حالت رفع و الذین  
 در حالت نفع و اللذین در حالت نصب و جری از برای مثنی مذکور  
 و اللذان و اللذین از برای مثنی موصوف و الاولی و الذین از  
 برای جمع مذکور و باقی از برای جمع موصوف و موصولات  
 لفظاً و است معاً از برای اولی العلم و اما از برای اولی العلم  
 و غیر آن و این هر دو محب لفظ مذکور اند و محب معنی شامل  
 اند جمیع اقسام را مفعول و مثنی و جمع مذکور و موصوف و مثنی کلمه ای  
 و آیه موصول است ای از برای مذکور و آیه از برای موصوف  
 و همچنین کلمه دو موصول است در لغت قبیده جل چنانکه شمار ایشان  
 گوید و نیز و موصوف و موصوفت ای بر الی خبرتها و الی طوینها  
 و این دو نیز آنست که از اسماء است و بعضی صاحبست و  
 همچنین کلمه دو موصول است لیکن بعد از ما استفهائی نه در جای  
 دیگر و این غیر ان ذات که از اسماء است اشاره است و از جمله  
 موصولات الف و لام است و این مخفف الذی و اخوات او است  
 مثلاً الذی را خفیف کرده اند مخفف یا گفته اند الذی و بعد از ان  
 خفیف کرده اند مخفف ذال و اقتصا کرده اند با الف و لام  
 و برین قیاس است حال اخوات الذی بس الف و لام یعنی الذی  
 و الی باشد تا آخر و این الف و لام غیر الف و لام تعریف است زیرا که  
 این الف و لام موصول است و ان الف و لام اسمیست از برای  
 تعریف خبریه که عاید باشد موصول چون مفعول باشد

حذف او در کلام جایز است و بسیارست زیرا که مفعول فاعله  
 است و موصول با صله طوی دارد پس بحقیق حذف مطلق  
 باشد و عاید اگر مفعول باشد و فاعل باشد حذفش جایز  
 نباشد و اگر متبدا باشد حذفش جایز باشد اما بسیار  
 نیست در کلام و همچنین اگر مجرور باشد حذفش اندکست زیرا که  
 مودی حذف جایزست پس کثرت محذوف لازم آید  
 هرگاه که باستانف الذی یا اخوات او خبری بتعین از اسمی  
 صله که واقع شده است ظرف نسبت خبریه معلومه مخاطب را  
 خواه نسبت اسنادی باشد و خواه غیر از این اسم چیز رعایت  
 باید کرد اول آنکه موصول را در صدر کلام آوردیم در موضع  
 آن اسم چه که مقصود تعیین است بنزد مخاطب صریحی نهی که  
 راجع باشد یا از موصول سیم آن اسم که مقصودستش مخاطب را  
 معلوم نبوده و مفعول کردانی و خبر ساری از آن موصول با صله مثلا  
 در زید منطلق اگر مخاطب را معلوم باشد که شیخی منطلق است  
 و نه آنکه آن شخص کیست علی التبعین چنین باید گفت الذی  
 هو منطلق زید و اگر مخاطب را معلوم باشد که زید را حقیقت  
 ندیده اند که آن انطلاقت یا قیام چنین باید گفت الذی زید  
 هو منطلق نید و در مثل ضربت زید اجوف مخاطب را معلوم باشد  
 که تو شیخی را زده و آن شخص را علی التبعین ندیده اند چنین باید  
 گفت الذی ضربت زید و در مثل ضربت زید عرو اگر خصوصیت  
 زید را نداند چنین باید گفت الذی ضربت عرو از زید آن غیر که  
 بجای

که بجای زید نهاده شد مستتر است در فعل و اگر عرو اختصاصیت  
 نداند چنین باید گفت الذی ضربت زید عرو آن غیر که بجای عرو  
 واقع شد متصل گشت بفعل و مقدم شد بر فاعل و حکم الف  
 لام در اخبار حکم الذی است لکن اخبار بافت و لام در جمله  
 فعلیه مقصور شود تا از اینجا اسم نایب یا اسم مفعول که صله  
 الف لام شود توان ساخت و در جمله ای این صیغه مقصور  
 نیست پس اگر از آنکه خبری از زید در ضربت زید استعانه  
 الف و لام جنیف باید گفت الضارب انما زید زیرا که چون این  
 اسم فاعل از فعل ساختنی و صله الف و لام کرد ایندی و الف  
 و لام عبارتست از آن صله که فی الواقع زید است و ضارب  
 متکلمست پس این صیغه باشد جاری شیخی غیر من هو فاعل  
 او را ابراز باید کرد چنانکه معلوم شد پس اگر بالذی خبری  
 جنیف گویم که الذی ضربت زید چنانکه معلوم شد و اگر بالف  
 و لام خبری گویم الضارب انما زید چنانکه معلوم شد  
 چون متعذر شود امری از این امور ثلاثه  
 که شرط اخبارند بالذی متعذر شود آن اخبار و از این است  
 که اخبار بالذی متعذر است از طریقت نباشد بر آنکه فی شان واجب  
 است که در صدر جمله باشد که مفعول است تا مخاطب اول امری  
 مهم فهم کند مشتاق شود بدانستن آن و توجه کند با آن تا خبر  
 تفسیر آن مذکور گردد در زده مخاطب مقرر و متکلم شود پس  
 تا خبر خبرت از موضع خود و کرد ایندن او خبر از موصول جایز



نباشد پس نشاید که در مثل هو زید مطلق چنین گویند که بی الی  
 هو زید مطلق هو تا هو اول که بجای خیر است استرجاع شود  
 بموصول و هو دوم که خیر است استرجاع گردد از موصول و همچنین  
 متعذر است خبر دادن از موصوف و بعد از آنکه خبری که بجای  
 آن موصوف واقع شود باید که موصوف که دو به صفت آن موصوف  
 لکن خبر صلاحت موصوفیه ندارد چنانکه معلوم شد پس در مثل  
 جانی زید العالم نشاید که گویند الی جانی هو العالم زید زیرا که  
 این هو که بجای زید واقع شد باید که موصوف گردد بعالم این باطل است  
 و همچنین اگر آن خیر مستتر شود در فعل چنانکه واجبست درین مثال لازم  
 آید که خیر مستتر موصوف شود بعالم و همچنین از صفت و بعد از خبر  
 نتوان داد مثلاً از عالم درین مثال اخبار بالذی متصور نشود زیرا که  
 خبری که بجای عالم واقع شود صفت زید باشد و خبر صلاحت  
 و صفت ندارد چنانکه صلاحت موصوفیه ندارد اما خبر از مجموع  
 موصوف مع الصفت جانی باشد چنانکه درین مثال گویند جانی  
 زید العالم از خبری که بجای موصوف مع الصفت نهاده مستتر شد  
 در فعل راجع با موصول و مجموع موصوف با صفت خبر گشت از آن  
 موصول و همچنین متعذر است اخبار بانذی از مصدری که او عمل  
 کرده باشد زیرا که خبری که بجای آن مصدر واقع شود باید که آن  
 عمل کند که مصدر کرده بود لیکن خبر را آن اعلانی نمی توان کرد  
 پس در مثل العجیبی ضرب زید عروا نشاید که اخبار کند از ضرب  
 و بعد از آنکه خبری که بجای او واقع شود باید که فاعل را حرفه  
 کرده اند

کرده اند و مفعول منصوب و این معنی متصور نیست لکن اخبار  
 از مصدر با موصول خود جایز باشد چنانکه گویند الی العجیبی ضرب  
 زید عروا و این خبری که بجای مصدر با موصول خود واقع شد مستتر گشت  
 در فعل راجع با موصول و آن مصدر با موصول خود خبر شد از موصول  
 و همچنین متعذر است خبر دادن از حال زید که حال واجبست  
 که نگذرد باشد و خبر معروف پس نشاید که خبری بجای حال واقع  
 شود و همچنین متعذر است اخبار از خبری که مستحق خبر موصول  
 است زیرا که خبری که بجای آن خبر واقع شود باید که مستحق  
 آن خبر راجع گردد پس موصول را در صله خبری را بطریق  
 و این باطل است و اگر آن خبر موصوع را بجای خبر اول راجع کرد الی  
 با موصول آن مستحق خودم گردد مثلاً از زید ضربت زید خبر دادن  
 از این خبر مفعول که واجبست باز زید نباشد بلکه خبری که بجای آن خبر واقع  
 شود اگر چه راجع شود با موصول زید خودم گردد از خبری که مستحق  
 آنست و اگر راجع گردد باز موصولی نیاید مآله و همچنین متعذر  
 است اخبار از اسمی که مشتمل است بر آن خبری که مستحق غیر آن  
 موصولست زیرا که خبری که بجای آن اسم واقع شود اگر راجع  
 شود با موصول آن مستحق خودم ماند و اگر راجع شود با آن مستحق  
 موصول نیاید مآله پس در مثل زید ضربت علامه اخبار از علام  
 نشاید زیرا که خبری که بجای او واقع شود اگر عاید شود با موصول  
 زید نیاید خبر ماند و اگر راجع شود با موصولی عاید گردد و هر دو  
 باطلست بلکه حرف باشد چون ما که در آن زید نیام

و ما زانچه در ما ضربت زید او زید قایما و اسم باشد و چه موصوله  
 باشد نحو عرفت ما شتر تبه و استغما به باشد چون ما عندک  
 و ما فعلت و شرطیه باشد چون ما تصنع اصنع و ما یفیع اسم الکلی  
 منارته فلا عسکله و موصوفه باشد یا بنزد جنائک که کوی درت  
 یا معجب ای شیء معجب و یا بنزد چون قول شاعر زینا کنده النعم  
 من الاخر نامة باشد یعنی شیء چون فعلی می ای فتم شیءایی  
 و صفة باشد چون الامر یستود من یسود ای لاه من الامور  
 و کلمة عن مجوز کلمه مات در جمیع اقسام الاء نام و صفة کلمه  
 من برین دو وجه نیامده موصوله چون عرفت من ضربت و استغما به  
 چون من عندک و شرطیه چون من تقر به اضربه و موصوفه چون رب  
 من الضیوت غطا صدره ای رب شخص موصوف با ذکر کلمه ای  
 و ایة مجوز کلمه من است در جمیع اقسام و صفة نیز آمده است زیاده  
 بر اقسام من موصوله چون لنشر عن من کل شیعة ایهم است  
 الکون عن علیا و استغما به چون ایهم عندک و شرطیه چون ایهم ضربت  
 ضربت و موصوفه چون یا ایها الرجل یا ایها النفس و صفة  
 چون حررت برجل ای رجل و با حارة ای حارة  
 کلمه ای که مضاف است خود و عربست تنها در همه اقسام مذکوره الا  
 وقتی که چیزی موصوله باشد و صدر صله و ی مخذوف باشد بنزد  
 در ایة لنشر عن من کل شیعة ایهم است لکن عن من کل شیعة  
 ایهم هو اگر موصوله مذکور بود ایهم منصوب بود ی علی المفعول  
 و چون مخذوف باشد ای معنی گشت بوزم و سبب اعراب ای با آنکه  
 موصوله است

منی

موصولات جمعا اند بر اسطر مثابه با حروف در اختیار بغیر  
 آنست که ایة مستلزم اضافه است و ازین جهت که می  
 تعبیه در یا ایها الرجل زیاده کرده اند تا عوض از عطف  
 الیه باشد و اضافه از حواصی اسمیت بس اسمیه ای با  
 اضافه منفعه که دو دو اصل در اسمی اعرابست بس ازین جهت  
 رجوعا که دو با اصل خود لکن چون صدر صله مخذوف شود احتیاج  
 متضا عطف که دو بس اضافه مقادیر باشد بهمانه فتواند که دو ازین  
 جهت معنی بوزم همچنانکه در صورتها در ما و اصغت دو و هست و چه  
 اول آنکه ما استغما به باشد و ازین جهت که ای با ای که صفة  
 پس ما مبتدا باشد و ما بعد و یک خبر یا عکس و چه جواب او بر می باشد  
 چنانکه کوی خبر ای ای که صفة خبر تا جواب مطابق سوال  
 باشد در آنکه هر دو جمله اسمی اند و چه دوم آنست که ما استغما به  
 باشد در محل نصب یعنی که در بعد او مذکور است و لفظه از این  
 باشد ای ای شیء صفت و چه جواب او بنصب باشد تا عطف  
 سوال شود در آنکه هر دو جمله فعلی اند چنانکه کوی خبر ای صفت  
 خبر  
 الفاظ چند که صیغه ایشان نه صیغه  
 فعلت و معین ایشان معنی فعلت انما اسماء افعال خوانند و انما  
 الفاظ بر دو قسم اند یک قسم آنکه بمعنی امر حاضر باشد چون روید زیوا  
 ای امله و بگذرد ای دعه و تعبیه دیگر آنکه بمعنی فعل ماضی باشد  
 چون جهات و شتان بمعنی بعد و افتراق و این هر دو قسم معنی اند  
 بواسطه مشابهت ایشان در معنی یا معنی الاصل که ان امر حاضر فعل



ما ضیت و از جمله اسماء افعال صیغه فعال است که بیخه حاضر  
 باشد و این صیغه از ثلاثی مجرد قیاسیست چون نزل یعنی  
 انزل و ترکا یعنی ترک و ضرب یعنی ضرب و مناع یعنی  
 منع و در بنا این فعال هیچ محلی نیست و همچنین جینی است  
 باتفاق فعال که معدولست از مصدر معرفه حروفی فی را که معدول  
 است از الفجره و حاکم معدولست از الحیده و فعال که معدولست  
 از ضفت موش چون یا ضفتی که معدولست از فاسقه و یا ضفت  
 که معدولست از حبشه و یا الحار که معدولست از لکعاً این  
 هر دو جینی اند بواسطه امتداد با فعال که بیخه اوست و از اسماء  
 افعالست در وزن و عدل لکن در فعال که علم این موش است  
 چون قطام و حزام و غلاب و حضار و نظایر آن اختلاف  
 و اقصیت در لغت عرب نیز در اهل جای از این نیز جینی است بمحو  
 اخوات ثلاث خود و نیز دیگر اکثر بنی قیم جموع این قسم معدولست  
 الا ان خبری که در آخر آن را باشد که بیش از یک بنی قیم این که  
 آخر او راست جینی است بر کسر این همور بنی قیم که معرب داشته  
 اند فعال را که علم ایمان موش است او را لا یصرف کرده اند  
 اند بواسطه علیته و ثابت چون جاتی حزام و رایت  
 حزام و حررت و حزام و درین ضرف احتیاج بقدر عدل  
 نیست چنانکه تنبیه رفت در مقدمه درین مورد حضار را جینی  
 کرده اند بر کسر زیرا که را حرف مکرر است و احتیاج نیست  
 بامانه از برای کفیف و چون جینی باشد بر کسر در حضار حضار

توان گفت

توان گفت و اگر معرب باشد کسر در وزن و اما لغت معرب نکرده  
 و بعضی اندک از بنی قیم خبری نکرده اند میان حدام و حضار  
 را معرب کرده اند و قول این بعضی قیاسی است و نیست و آن  
 کسانی که در مثل قطام عدل تعدیل کرده اند از برای منع ضرف  
 در لغت قیم با آنکه احتیاج نیست بان تعدیل نمک ایشان است  
 که چون در این اسم فعال عدل هست چنانکه معلوم شد پس مناسب  
 آن باشد که در اینجا نیز عدل تعدیل کنند و اگر چه احتیاج نیست  
 بوی از برای منع ضرف و از این گفته شد معلوم کرد که باب  
 قطام در اکثر نسخ کافیه در باب منع ضرف از هر چند مذکور شد  
 و در بعض نسخ از هر چه مخدوف گشت

از جمله جنبیات لازمه البناء اسماء اصوات و آن عبارتست  
 از هر لفظی که حکایت کرده شود بوی صوتی از اصوات مجنانه که  
 غایب که حکایت صوت بر است یا لفظی که بوی آواز کنند بان  
 بهایم را چنانکه گویند بخ در وقت خوابانیدن بیشتر اسماء افعال  
 و اسماء اصوات بسیار اند و محتاج اند بضبط تفصیل آن و آنچه  
 درین کتاب مذکور است مجلیست مختصر از آن تفصیل بدو وجه کلی  
 الکرکات از جمله جنبیات مرکبات اند و مرکبات درین  
 مقام نیز اسمیست که مرکب شده باشد از دو کلمه که میان آن  
 دو کلمه نسبتی نباشد و آنکه خبر ثانی از آن اسم مرکب از  
 کلیدین متضمن معنی و نباشد هر دو جینی شوند اما اول  
 بواسطه آنکه خبر اول جزو کلمه است چون زاید و اما جزو ثانی بواسطه

کلفظ یکی به صوت او  
 صوت به الیهیم فالاول  
 کفای و الثانی را که

کلاس و کس کلین لیس  
 یعنی نسبت فان نفس الثانی  
 و فانی کلمه عشر و عشر  
 و اقواتها الا فانی عشر  
 و الا اعراس فی کعبه لیس  
 و فی الاول فی الاضح

تصنیف مع حرف چون احد عشر و حنه عشر تا تسعة عشر و پنجانی  
 احدی عشر تا تسع عشر و چون حادی عشر و حادی عشر تا  
 تا ناسع عشر تا تسعة عشر که درین مجموع هر دو جزء مبنی اند بسبب  
 آنکه گفته شد الاثنی عشر و اثنتی عشر که جزء اول درین  
 هر دو معرب اند بواسطه مشابهت ایشان با مضاف از جهت  
 حذف نون در ترکیب با آنکه جزء ثانی مبنی است و اگر جزء ثانی  
 متضمن معنی حرف نیست جزء ثانی محسوب باشد و جزء اول مبنی  
 در افعی لغات چون بعلبک و معدیکرب و حروف و مختصر  
 که اینها همه اعلام اند و اعراب بر آفرایشان جاری است  
 با مفعول حرف و جزء اول مبنی است و درین قسم دو لغت دیگر هست  
 یکی آنکه جزء اول را محسوب دارند و اضافه کنند بجزای ثانی و جزء  
 ثانی مفعول که دارند چنانکه گوئی مده بعلبک و رایت بعلبک و در  
 بعلبک و دوم آنکه جزء اول را اضافه کنند بایشان و ثانی  
 را لا یصرف دارند چنانکه مده بعلبک و رایت بعلبک و در  
 بعلبک لیکن لغت اولی افعی است و اولی  
 از جمله مبنیات کنیا است و چرا و بکنیا تعظیبت که دلالت کند  
 با بهام بر معنی که روشن است در عبارتی دیگر و مقصود درین موضع  
 کنیا است مبنیه است نه کنیا است معرب چون فلانة و فلان زیرا که  
 بحث در مبنیات است و لفظ کم باین تفسیر که گفته شد از قبیل  
 کنیا نیست زیرا که وی سه است از عددی که بهم یا اخبار است  
 از عددی که بیشتر بهم و در هیچ کدام معتبر نیست آنکه آن عدد بهم

مفسر شده باشد در عبارتی دیگر پس او را از بهر مناسبت که  
 و کیت و دیت آوردند در ابهام و کم استغنائی مبنی است  
 بواسطه تصنیف معنی همه استغنائی و کم خبری بواسطه موافقه  
 او در لفظ با کم استغنائی و کم خبری بواسطه آنکه در اصل از  
 اسم است و رشت و کیت و دیت از جهت آنکه کنایه اند از  
 جمله که مبنی الاصل است و غیر کم استغنائی منصوب باشد  
 و مورد زیر که او را حمل کرده اند بر عدد مفسر است که موقوف علیه  
 و موقوف مایه است و غیر در اینجا منصوب مفرد باشد چنانکه در  
 شود و غیر کم خبری مجرور باشد با ضافه که مفرد مجنا که در عدد  
 کثیر چون مایه رجل و کافه جمع مجنا که در عدد قلیل چون ثلاثه  
 رجال و داخل میشود کلمه من در غیر هر دو و آن غیر مجرور باشد  
 مفعول که حرف جر را و اگر چه زاید باشد الف با باشد و کم  
 استغنائی و خبری هر دو را صدار کلام است اما استغنائی را از  
 جهت آنکه دلالت میکند بر مفعول از انداز کلام که آن استغنائی است  
 پس تقدیم در صدار کلام واجب شود ماسی اول الاخر و کلام  
 معلوم گردد و مایه لب را در عدد نشود و اما حکم خبری را یا از جهت  
 مشابهت وی با کم استغنائی و یا از جهت آنکه او دلالت میکند  
 بر اثنی عشر و اگر چه خبری از جهت آن گفته اند که ما بعد دیکر  
 خبر است و اگر چه ادا را برای اثبات مکنیست چنانکه گوئی کم رجل  
 عنده لب و اگر چه خبری مکنیست پس حصول فعلی خبر دیکر متعلق  
 بطریق خبر است اما استغنائی را در جمله را بطریق انشاء است و این



و این نیز نوع است از احوال کلام  
 و خبری که مرفوعه الحال باشد و کما منصوب و کما مجرور پس  
 هر که خبری یا استغنیای که باشد بعد از فعلی که آن فعل مستقل  
 نیست از عمل کردن (در بعضی اوقات متعلق خبر و یعنی آن فعل مجزئ  
 را یا متعلق خبر او را منصوب بکنند و اینده است بر آن قیاس که در  
 ما اضماعه علم عیاش باشد بطریق التفسیر معلوم شد آن که در محل نصب باشد  
 و معول آن فعل باشد بر آن وجه پس شاید که معقول به باشد و خبری که  
 کوئی که رجلا ضربت و کم رجلا ضربت و شاید که مصدر باشد و خبری که  
 کوئی که ضربت و کم ضربت و خبری که شاید که ظرف باشد و خبری که  
 کم یوم صحت و کم یوم صحت و خبری که پیش از وی حرف هر باشد یا  
 ایی باشد مضاف بوی آنکه مجرور الحال باشد بآن حرف یا بآن  
 مضاف خبری که بی یکم رجلا حررت و یکم رجلا حررت و علامه که رجلا  
 ضربت و علامه که رجلا ضربت درین مثال منصوب باشد که معقول  
 به ضربت است یا ضربت و بعد از ط حرف و مضاف صدد آن کم باطل  
 شود زیرا که چار مجرور و مضاف یا مضاف الیه بمنزله کما را حده  
 اند پس معنی استقامت پیش از حرف و مضاف تقدیر باید  
 کرد و کوئی چنین گفته اند بعینه یا بهلا حررت ام بثلثین و غلام  
 عثین یا بهلا ضربت ام غلام بثلثین و هر یکی که در چنین باشد  
 یعنی بعد از آن خبری فعلی که مذکور شد نباشد و پیش از او  
 حرف و مضاف نباشد آن کم مرفوعه باشد و اگر آن کم معنی  
 ظرف نباشد مرفوعه عیاش الماتیده ا باشد فداه بعد از و فعلی باشد

یعنی مرفوعه و منصوب یا مجرور الحال یا مضاف  
 مرفوعه خبری که مضاف به مضاف الیه یا مضاف  
 یا خبری که مضاف به مضاف الیه یا مضاف  
 یا خبری که مضاف به مضاف الیه یا مضاف

کمی

مستقل

مستقل از بعضی اوقات متعلق خبری که کوئی که رجلا ضربت او  
 ضربت غلامه و کم رجلا ضربت او ضربت غلامه و کما باشد و خبری که  
 خبری که در میان مال که یا ظرف باشد و خبری که در میان مال که یا ظرف باشد  
 معروضه خبری که در میان مال که در جمیع این مواضع کم در محل رفعت  
 که مبتدا است و بعد از خبر او مبتدا پس سیدیه و در مذکور شد که  
 در مثل کم در میان مال که در محل رفعت که خبر مبتدا است و مالک مرفوعه  
 که مبتدا است بعد از قیاس که در میان مال که در استند و مذکور شد  
 کتاب قدس سیدیه است و اگر کم معنی ظرف باشد مرفوعه شود  
 یا نکه خبر مبتدا باشد و بعد وی مبتدا بود و خبری که کم یوم سنوکل  
 و کم یوم صحت  
 در وجه اعراب اسماء استقام و شرط پس اگر را نکه بعد از این  
 اسماء فعلی باشد که متعلق باشد از عمل کردن درین اسماء بفر اسماء  
 یا متعلق خبری که اسماء منصوب باشند یا نکه معقول فعلی که خبری که  
 من ضربت ای ایی شخص ضربت و من ضربت ای ایی شخص ضربت  
 ضربت پس اگر را نکه من معقول شرط باشد که اقرب است معقول  
 خبر مذکور باشد ای ایی شخص ضربت و ضربت ای ایی شخص ضربت  
 اسماء حرفی یا مضاف باشد آن اسماء مجرور الحال باشند  
 خبری که کوئی من حررت او غلام من ضربت و غلام درین موضع  
 معقول ضربت باشد و خبری که کوئی من حررت او غلام من ضربت  
 ضربت و اگر چه خبری که ام ازین دو قسم که مذکور شد نباشد از  
 اسماء مرفوعه الحال باشند خبری که کوئی من عندک و من ابوک

الشرح فی مثل کم که  
 یا خبری که مضاف به مضاف الیه یا مضاف  
 یا خبری که مضاف به مضاف الیه یا مضاف

به حدت سبب و در مثل تغییر این بیت یعنی لفظه و  
 جایزه است یکی نصب بر آنکه کم است و یا باشد دوم هر دو  
 کم خبری باشد و هر دو تعدیه که در مثل رفع باشد که مبتداست  
 و جمله صلیت علیا است یکی خبر و یکی باشد سبب و یکی باشد خبر  
 کم حذف باشد یکی که در آن جمله و در آن حذف نصب و چهار  
 باشد بنا بر آنکه کم است یا نیست یا خبری و یا تعدیه برین کم  
 المحل باشد بمصدری یا ظرفی و غیره و رفع باشد که مبتداست و آنکه  
 صفة و است و جمله قد صلیت خبر این مبتداست و رفع غیر کم باشد  
 جزی جز در حالت نصبی و جزی بود و حالت و فعلی تابع لفظه  
 علم اند در رفع و نصب و جر اول بعطف و دوم بوصفیه و این  
 بعیت و زرق که محو کرده است جر بر رانندگی قبیله بدر و دارد  
 وی خدمتکار رفوز زرق بوده اند و در لفظ علیا اشارت است با آنکه  
 فریزرق که ابعیت داشته است خدمتکاری ایشان را بر اسطوار  
 رشت ایشان و گاه باشد که غیر کم انداخته شود  
 جنانکه کوی کم مالک و کم ضربت ای که در میان او در هم لنگ و کم ضربت  
 او کم قره او قره ضربت چون اکثر ظروف معرب اند  
 و اندکی معنی ازین جهت در مقدم گفت و بعضی الظروف و اینجا بقول  
 الظروف اشارت کرد و بن ظرف جنیه و از جمله ظروف جنیه  
 ظرف نیست که مفعول شده باشد از اضافه یا آنکه آن ظرف متعین  
 اخذ گشت و چون مضاف الیه حذف کرد و مفعولی باشد نصب  
 مع ان ظرف معنی کرد و بسبب مشابعت ادب ظرف در احتیاج

این جمله در  
 ۹۶

مضاف ظرف الیه و در این باب  
 و آنکه ظرف نصب است

یعنی

یعنی که آن مضاف الیه و نیست و هر گاه که مضاف الیه مذکور باشد  
 با وی احتیاج از رعایت قوه نباشد و رفع منصوب شود عایلی  
 الظرفیه جنانکه کوی جیت قبل ازید او بعد یا مجرد شود ظرف  
 جزی جنانکه کوی جیت من قبل ازید او من بعده اما چون مضاف  
 الیه حذف شد و در معنی احتیاج از ظرف بیان  
 مضاف الیه قوه گرفت بس او معنی گشت بر جر که خبر تا و که  
 بنامی و یکی مخالف حرکت اعوانا باشد و ازین قبیل است بعد الامر  
 من قبل و من بعد ای من قبل و آنکه و من بعد و آنکه و گفتیم که مضاف  
 الیه باید که مفعولی باشد که اگر حذف باشد نسبت مضاف آن ظرف  
 معرب باشد بحال خود جنانکه شاعر کوی به ضمایح الی الشراب و گفت  
 قبل اکاد اعطش بالآ الفراه و برین تمایز است حال جهات است  
 چون قدام و امام و خلف و یمن و یسار و فوق و تحت و لفظ غیر که  
 مضاف الیه وی انداخته شده است از لایحه و یس و لفظ  
 که مضاف الیه وی نیز انداخته باشد در مثل نصب جزی عایلی  
 ظرف مفعول اند در بنا بر هم از جهت مشابهت در حذف مضاف الیه  
 با کثرت استعمال مجموع ظروف مفعول و از جمله ظروف جنیه لفظ  
 حیت است و او از برای مکان نسبتی است که در جمله باشد  
 و ازین جهت غالباً مضاف با جمله باشد و از جهت احتیاج و یکی  
 جمله مشابیه حروف و معنی است بر هم و هر گاه که ادرا اضافه  
 با خود گفتند جنانکه شاعر کوی اما تری حیت سهیل طالع شایه  
 که معرب سازند زیرا که علت بنا اضافه با جمله بود که معنی الاصل



و شاید که غلبه اضافه با جمله اعتبار کنند و درینجمله او را  
 معنی دارند و از جمله ظروف جنبیه گفته ادا است و او را  
 برای زمان مستند است و متضمن معنی شرطیت غالباً  
 و از جهت معنی است و فعل بعد از وی مختار است چنانکه در  
 امر عامله پیش شرطیة التغبیه معلوم شد و گاه باشد که  
 کلمه ادا از بهر معاجاة باشد چنانکه خرجت فاذا السبع و اخف  
 و بعد از ادا معاجاة معتدلة لازمست غالباً تا فوت باشد  
 میان ادا معاجاة و ادا شرطیه و ادا معاجاة بی کلمه فاذا  
 میشود و در جواب شرط چنانکه معلوم شود انشاء الله تعالی  
 و از جمله ظروف جنبیه گفته ادا است از برای زمان ماضی و بعد  
 از وی هر دو جمله فعلیه و اسمیه واقع شود و سبب بنهایی وی آنست  
 که وضع از مجموع وضع و وقت مجموع کلمه من بل و نظایران و جمله  
 و از جمله ظروف جنبیه این وانی است  
 از برای مکان جهت استغناء ماست چنانکه کوئی این زیدانی  
 زیدانی فی ای مکان بود و این مجلس اجلس وانی مجلس  
 ای فی ای مکان مجلس وانی ای مکان طرف شرطیت یا  
 طرف جزا است ای فی ای مکان مجلس اجلس فی وانی ای  
 مکان مجلس فی اجلس و سبب بنه هر دو تفسیر استغناء است  
 یا شرط و درین قیاس است سایر اقوال اینست و از جمله  
 ظروف جنبیه حتی است و او را برای زمانت بطریق استغناء  
 یا شرط چنانکه کوئی حتی القتال الی فی ای زمان القتال و حتی

مجلس اجلس ای فی ای زمان مجلس و مشهور است  
 آنست که حتی و اقوال وی چون ایند وانی معدل شرطیت  
 زیرا که او اقوالست نه جزا و اگر چه ان نیز در معنی صحیح است چنانکه  
 گفته شد و از جمله ظروف جنبیه آیتانست و او را برای  
 استغناء است از زمانی که انرا وقتی و زمانی باشد در  
 افهام چنانکه اینان یوم القیمة ای ای زمان ادبی ای زمان  
 یوم القیمة و از جمله ظروف جنبیه کیف است و او را برای  
 سواد است از حال چنانکه کوئی کیف زید ای اصحیح ام  
 سقیم و هر گاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه گفته شد  
 او در محل رغب باشد و خبران اسم باشد که معتد است و هر گاه که  
 بعد از و فعل باشد چنانکه کوئی کیف حیث او در محل نصب  
 باشد علی الخالیة ای علی ای حال حیث او اکبام ماشیا  
 و از جمله ظروف جنبیه ضد و عدا است وایتانرا دو معنی  
 است یکی اول المدة و آخ ما بعد اینان باید که اسم باشد  
 غیر معرفه تا اول مدة معین گردد و مجموع مدة بتبعیه معلوم  
 شود چنانکه کوئی ما رایتہ غدیرم الجمعة او ضد یوم الجمعة  
 و دیگری مجموع المدة پس ملی ایتان جمع حدی که مقصود است  
 بعد چنانکه کوئی ما رایتہ غدیرم ان او شهر ان او سنتان و سبب  
 بنا آیتان در حالت ظریفه آنست که لفظ ایتان درین حالت  
 معارف لفظ ایتانست در حال حرفیه و در معنی فتاوة اند  
 و گاه باشد که بعد از ضد و ضد واقع شود مصدر چون ما رایتہ

منته ساخر و یا فعل واقع شود و نحو منته و منته و منته و آن منته چون  
 منته آن ساخر و آن منته چون منته ساخر و درین صورت اربع  
 تا جاست از تقدیر زمان زیرا که معنی بر آنست که کوئی منته زمان  
 سفره تا آخر منته و منته بزیج تقدیر منته کور در محل دفع اند  
 که منته اند و ما بعد ایشان جبرائی اول المدة یوم اجمع  
 از جمیع المدة یومان و اول المدة زمان سفره تا آخر و از جابجاء  
 گفته است که ما بعد ایشان تا منته است و ایشان جبرائی و از  
 اینجا لازم آید که در منته یومان منته اند که باشند و منته که جمیع المدة  
 است معرفه و این جابجاء نیست و از جمله  
 ظروف منته که اوله منته است یعنی منته و فوق آنست که الحال منته  
 زید توان گفتن در مای که حاضر است پیش او در مای که در حق منته  
 اوست و حاضر نیست و الحال له ازید و گفتن زید نتوان گفت  
 الا در مای که حاضر است پیش و یا سبب بنا له اوله و اخوات  
 ایشان آنست که بعضی لغات ایشان چون که ولد بر صبیته  
 وضع حرف اند پس همه را صبی که در نه حرف الدباب و له اداریا  
 مضافت با ما بعد خود و ما بعد و یا جرد است گفتن در بعضی لغات  
 واجب لفظ غده و بعد از لدن منصوب آمده بنا بر آنکه لدن لدن  
 شبیه است بنشین در آنکه کاف ثابت و کاه مخدوف  
 پس چنانکه رطل زینت میگویند لدن غده میگویند و از جمله  
 ظروف شبیه فقط است از برای استغراق ماضی منته و معنی  
 از برای استغراق مستقبل منته و سبب بنا آنست که ایشان

والله میگویند بد استغراق که معنی لام حرف نیست و ظروف منته  
 بجمه یا بکلمه از جایز است بنا که آن طرف بر فتح و جایز نیست  
 اعراب آن چنانکه در نه ایوم منفع الصداقین جایز است که یوم  
 معنی شود بر فتح بواسطه اضافه بنا جمله که بعد از دست و جایز است  
 که معرب باشد بر فتح که خبر منته باشد و همچنانکه در قول باری قیالی  
 و من خوی یوشیه جایز است که معنی باشد بر فتح بنا بر آنکه منصف  
 است بنا از ی که مضاف است با جمله زید که تقدیر کلام اینست  
 که یوم از کان که اخصاف الیه از انداختند و تنوین عوض  
 آوردند پس یوم بواسطه اذ اخصاف است با جمله پس انکشاف  
 بنا کند بر فتح که اخف است و در حکم این طرف نیست در جواز اعراب  
 و بنا لفظ مثل و غیره و فقی که بعد از ایشان لفظ ما و آن مصدر  
 یتیم یا آن باشد زید که ایشان مشبیه دارند با آن ظروف  
 در استلزام اضافه و چون بعد از ایشان این کلمات باشد  
 مضاف با جمله باشند چنانکه آن ظروف مضاف با جمله بودند پس  
 اعراب و بنا بر فتح هر دو جایز باشد چنانکه کوئی قیاسی مثل اقام  
 زید او مثل ان قام زید او مثل ان زید اقام یا کوئی قیاسی غیر ما  
 قام زید تا آخر در لفظ مثل و غیر اعراب و بنا بر فتح در این صورت  
 که گفته شد جایز باشد از جمله اخصاف است  
 معرفه و نکته است معرفه ان اسمیت که موضوع باشد و باشد از برای  
 بیاننا جمده احواد اشیا چنانکه کوئی نلش رجالی تا معلوم شود  
 که احواد رجس است و بنا برین گفته شد در تفسیر اسمی آنست که

اسماء العلامه ما وضع لکبره احوال اشیا





ثلث کوبی و همچنین است حال اخوات ثلاثه و چون بعد  
رسیدی بیان مذکور و نوشت فرقی نیست کوبی مایه رجل  
و مایه امراه و چون از مایه در کوبی لفظ واحد و ایشان را  
را ذکر کنی از برای مذکور واحدی و ایشان را ذکر کنی از برای  
فوت و عطف کنی مایه برین الفاظ و کوبی واحد و مایه رجل  
احدی و مایه امراه و چون ثلاثه و سی مایه را محکم داری کوبی  
مایه و ثلاثه رجال و مایه و ثلث امراه و همچنین کوبی مایه و تسعة  
عشر رجلا مایه و تسعة عشر امراه و چون بشتون و سی کوبی  
مایه و عشرون رجلا مایه و عشرون امراه و چون از صد بیست  
در کوبی چنین کوبی مایه واحد و عشرون رجلا و مایه واحدی  
و عشرون امراه و برین قیاس است حال اعداد تا دویست چون  
بر دویست رسیدی احد و مئتان رجل احدی و مئتان امراه و همچنین  
تا ثلثمائة و الف و مائون ان تا الفان و الآلاف و الوف اینست  
قاعد و حسب اعداد در این مائون تا مائون  
چون الفاظ اعداد و موضوع اند از برای معانی معین مذکور  
لکن اجناس که آن معانی مذکور بدان تعلق دارد و مهم است  
و الفاظ عدد بران اجناس علی التبعین دلالت میکنند پس  
لاجرم احتیاج افتاد از الفاظ التبعین از برای تعیین جنس  
مثلا عشرون مین مذکور بیست است علی التبعین و در اینجا  
ایهامی نیست لکن ایهام در آنست که این بیست از چه جنس  
است رجل است یا امراه است یا کتابست یا غیر آن پس ناچار

شد

شد عشرون را از جنس بی و از مینا جهت شد و مذکور مصنف  
در بیان جنس مراتب اعداد و ابتدا از ثلاثه که در زیر آن واحد  
و ایشان را با جنس جمع میشود چنانکه معلوم کرد و جنس ثلاثه را شمره  
مورد است و محو است احوال از جهت اضافه عدد با عدد و اما  
جمعیت از جهت رعایت مطلقه لفظ با جمع با آنکه در عدد و  
کثرة بید اینست و این جمعیت شاید که بحسب لفظ باشد چنان  
ثلاثه رجال و شاید که بحسب معنی باشد چون ثلاثه نزد این  
قیاسه که در ثلاثه و اخوات و یک گفته شد محو است الا و قیاس  
که جنس اینها مایه باشد که اینجا محو است و محو چنانکه کوبی  
ثلثیة رجل و ثلثیة امراه و سبب آنست که مایه و السبب محو  
کثیر پس از این جهت ادا محو دارند و قیاس این بود که بیانات  
کوبند و یا تلفظی بین کف این قیاس مشترک است و جنس احد  
تا تسعة و تعیین منصوب است و محو است تا ذکر جمع کردن  
نباید که کثرت عدد و مقصود بیان جنس بود و از محو حاصل  
میشود و عدد را اضافه نگذرد اند با جنس بلکه جنس را با حاصل  
خود در آن گذارد که آن نصیبست زیرا که اضافه تعذری دارد  
اما در احد عشر تا تسعة عشر از جهت آنکه تنوین در معنی مقدار  
که اصل احد و عشر بوده است و اما در عشرون رجلا و مائون و یک  
از جهت آنکه این نون نون جمع نیست بلکه شبیه نون جمع است  
پس اگر اضافه کرده شود این نون دانند و آن انداخت  
و بتوان اثبات کرد و جنس مایه محو است با صفت جنس که





ثلاثة الاءور ابعهم والائمة الاءور اسم دوم يعني حال فرد  
 از متعدد و انبدا اسم از واحد است لکن چون واحد مستعمل در  
 عدد است بجای او از برای متعدد لفظ اول استعمال کرده اند  
 بس کوئی از برای عدد که اول و ثانی و از برای هونث  
 الاول و الثانیة الی العاشرة و اینها اسم از برای  
 تا عاشر اگر چه بصیغه اسم فاعل اند لکن حقیقه اسم فاعل هستند  
 و معنی فعل که حدوث است در ایشان نیست و ایشان را علی نصب  
 نباشد بخجنا که در معنی تعصیم بود گفت لکن نه ثالث اشنین  
 و اضافه این اسم باین معنی عددی باشد مساوی آن عدد  
 که این اسم مأخوذند از آن چنانکه کوئی ثانی اشنین و ث  
 اضافه ایشان با عدد اول باشد لکن اضافه با عدد اکو  
 جایز نیست و اگر چه اضافه با مساوی اکثر و اشهرست پس جایز است  
 که کوئی همناد و جوه عشرة اولها که او ثانیها و ثالثها که اربعین  
 متعدد و از آن ده که در مرتبه اولست یا دوم یا سیوم و غیره  
 نه القیاس و چون از عشرة در گذشتی اسماء مفردات از  
 متعدد ذات باعتبار حال باشد نه باعتبار تعصیم زیرا که در اکثر  
 و موقوف او هیچ فعلی نیست که از معنی تعصیم پیدا شود تا اسم  
 از آن مأخوذ کرد بطریقه اسم فاعل یعنی تعصیم پس از برای  
 مفرد از متعددی موقوف العشرة کوئی از برای عدد که الی دیگر  
 بتذکیر هر دو جزء و از برای هونث الی دی عشرة تبا نیست  
 هر دو جزء الی تاسع عشرة و التاسعة عشرة و هر دو جزء و معنی

باشد

باشد سمجنا که در عدد و چون خواهی که اسم متعدد در آنکه  
 مأخوذست از واحد و اضافت وی اضافه کنی با عددی باید  
 که آن عدد مساوی عددی باشد که اسم آن مفرد از آن عدد  
 مأخوذ باشد بس کوئی عددی عددی عشرة واحد عشر از برای  
 عدد که و حادیة عشرة و احدی عشرة از برای هونث الی  
 تسع عشرة تسعة عشرة و تاسعة عشرة تسع عشر و چنان باشد  
 که عشرة را اسم آن متعدد بیندازی زیرا که در اسم عدد مذکورست  
 و دلالت میکند بر وی و آن جز اول از اسم متعدد معرب سازی  
 زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی نماند پس کوئی حررت ثبات  
 ثلثه عشر تذکیر و تانیت از خواص اسماء  
 است مجوز تعریف و تنکیر و اطلاق تنکیر بر فعل و جمله بطریق  
 مجزمت و تانیت در مثل فعلت از برای دلالت است  
 بر تانیت پس از تانیت حقیقه را جمعیت با فاعل و مجنای  
 است تقول که از برای غایب هونث است و هونث علی قیست  
 از آن اسمی که در وی علامه تانیت باشد لفظی یا تقدیر و علامه  
 تانیت النی است عدد یعنی الی که زاید باشد و بعد از وی همنه یا  
 زاید چون آ و ح و ی و الف زاید که بعد از وی همنه زاید و  
 نباشد چون جیم و شبر پس الف در کسآ و در آ و در العسآ  
 و الرصا علامه تانیت نباشد و این دو علامه در اسم مملوفا  
 باشند نه مقدار و علامه سیوم تا است زاید و در آخر حکم و این  
 ش یک که مملوفا باشد چون ضارثة و ضاربات و ظلمة و غرقه



و شاید که مقدر باشد چون هندی و زینب و جدن عینی و عتوب  
و دلیل بر تقدیرش در هندی و عینی که تلای است است که در  
تصغیر ظاهر شود چون منیده و عینیه و در زینب و عتوب  
که زاید اند بر تلای از جهت قیاس بر تلایات و در تصغیر  
ایشان تا ظاهر نشد بنا بر آنکه حرف چهارم قیام مقام ناست  
چنانکه در باب مالا یعرف اشارتی بان رفته است و حصص تارا  
از علامات تائید مقدم داشت زید که عده در تائید است  
و خدا که آنست که در وی علامه تائید نباشد نه لفظ و نه تقدیر  
و مؤنث بر دو قسمت یکی حقیقی و آن انثی است که در مقابل  
وی ذکری است از حیوان چون حراة و ناقة و حواة در وی الف  
معدوده باشد چون حراة که صفت حراة باشد و یا مقصور باشد  
چون حیل و یا تا باشد لفظا چون ضاربه یا تقدیرا چون اند  
و زینب دوم مؤنث لفظی و آن مؤنث است غیر مؤنث حقیقی  
خواه در الف معدوده باشد چون حراة که صفت شمله باشد  
یا مقصوره باشد چون بشری یا تا باشد مطلقا چون عتوب  
و ظلمه یا مقدر چون عینی و عتوب و لفظی درین موضع مقابل  
حقیقی است و در باب مالا یعرف لفظی در مقابل معنویست  
و مؤنث معنوی آنست که در وی تا مقدر باشد خواه مؤنث  
حقیقی باشد چون هندی و حواة غیر حقیقی چون عینی و عتوب  
و مراد از لفظی در اینجا آنست که تا در وی مطلقا باشد خواه  
مؤنث حقیقی باشد چون امرأة و ضاربه یا غیر حقیقی چون

ظلمه

ظلمه و عتوب هرگاه که فیما بینند شود باطل هر مؤنث  
حقیقی یا با حیر و یا الحاقی علامه تائید بفعل واجبست پیش مؤنث  
چون حراة و امرأة و امرأة حراة و بیعی گفته اند که اگر الف صله  
باشد میان فعل و میان ظاهر مؤنث حقیقی ترک تائیدست  
چنانچه باشد چون جاء الفی الیوم امرأة و همچنین اگر مؤنث  
حقیقی نه از ادبی باشد ترک تائید بی فاصله نیز جایز باشد  
چون سار الناقة و اگر فعل مسند شود یا غیر مؤنث لفظی تائیدست  
فعل واجب باشد چنانکه کوی الشمس طلعت و جایز نباشد  
الشمس طلعت و اگر اسناد کنی فعل را با ظاهر مؤنث لفظی تو  
غیر باشد میان تائید و ترک تائید چنانکه کوی الشمس  
و طلعت الشمس و هر شی که است خواه مخدوم حقیقی چون الرجال  
و خواه جمع مخدوم غیر حقیقی چون الایام و حواة جمع مؤنث حقیقی  
چون نسوة و حواة جمع مؤنث غیر حقیقی چون غفات هرگاه که فعل  
ما اسناد کنی بظاهر اینها جمعها جایز باشد تائید فعل و ترک  
تائید مجانبه که در ظاهر تائید غیر حقیقی که گفته شد پس که شی  
جاء الرجال و جاءت الرجال و بیضی الایام و مضی الایام  
و قال نسوة و قالت نسوة و علما العرفات و عللت العرفات  
و در اسناد فعلها بر اینها جمعها فرق نموده اند زیرا که از جمع  
در جمع تبا و بدل جماعتست و جماعت مؤنث لفظیست پس حکم  
ظاهر این جموع حکم مؤنث لفظی باشد و هرگاه که اسناد فعل  
کنی با غیر اینها جمعها از جمع مخدوم حقیقی باشد چون الرجال پس

پس اینجا دو وجه جایز باشد یکی آنکه ضمیر مذکونش آوردی  
 نظر بنا و بدل جماعه و کویی الرجال جاءت و دیگر آنکه ضمیر مذکونش  
 مذکون محلا آوردی نظر با جمیع و کویی الرجال جاءوا و اگر جمیع  
 مذکون غیر حقیقی باشد چون الایام یا جمیع مذکونش حقیقی باشد  
 چون النساء اینجا نیز دو وجه جایز است یکی آنکه ضمیر مذکونش  
 آوردی نظر بنا و بدل جماعه و دیگری آنکه ضمیر مذکونش آوردی  
 نظر با جمیع بنا بر آنکه جمیع مذکون غیر حقیقی را حکم جمیع مذکون داده اند  
 پس کویی الایام مضمت و مضین و الف اسمت و مشین  
 تشنیه و جمع از خواص اسمت و در فعل تشنیه جمع  
 راجع بنا علست نه بالنفس فعل و مشین آن اسمیت که لاحق  
 شده باشد با خبری الی الرجال رفعی یا یا مفعول ما قبل و فون  
 مکسوره و این در حالت نصبی و جوی است تا دلائل کند از آن لحوق  
 با آن لاحق بدانکه با آن اسم است مثل ادیعی یکی دیگر از  
 جنس او و این قید من جنس اشارتست بآنکه لفظ مشترک  
 را باعتبار دو معنی تشنیه نتوان کرد زیرا که از یک جنس نیستند  
 پس نشاید که مراد از قدر آن طهری و جمیع باشد بلکه مراد دو  
 طهر باشد یا دو حیض که از جنس یکدیگر اند و حال مشینی در اسم صحیح  
 چون زید و محقق بصحیح چون دلو و طبی و نا قییم که در آخر وی  
 یا ثابت باشد چون القاضی یا محقق باشد چون قاضی طاهر است  
 از تشنیه مشینی پس کویی زید آن و طبیان و قاضیان در حالت  
 رفعی و در حالت نصبی و جوی بجای الف یا نهاده شود لکن در  
 تشنیه

تشنیه ایست که در آخر وی الف مقصوره است یا مدوده یعنی  
 هست پس از این جهت گفت و المقصوره در مضابطه اینست  
 که هر اسمی که در آخر او الف مقصوره است اگر نملائی باشد  
 و الفش مفتکب از او باشد در تشنیه ان الف را در  
 کنند با و او پس کلا بنید عصبان و عصبونی و اگر نه چنین  
 باشد ان الف را در کنند با یا بس که زیاد بر نملائی  
 باشد فوازه اصل ان الف را و او باشد چنانکه در علمای و فوا  
 یا باشد چنانکه در اشی و فوازه آن الف را هیچ ارجح بنا باشد  
 چنانکه در جباری بر جمیع این تعدادیر الف با یا شود و پس  
 علمیان و علمیدین و اشیان و اشیان و حسان و حبار  
 و جبارین و همچنین اگر اسم نملائی باشد و الفش از او باشد  
 یا الفش را هیچ ارجح بنا باشد بر هر دو تقدیر الف با یا شود  
 پس کویی رحمان و رحیمی و حیان و حیبان در دو شخص که  
 که میباید تلفظ می شوند هر اسمی مدوده یعنی ایست که  
 در آخر او الف مدوده باشد و بعد از الف همزه که مضره وی  
 ارجح بنا باشد از تشنیه ثابت شود پس در فواقران و فواقران  
 باید گفت زیرا که حرف ارجح آنست که حال خود باقی ماند و اگر  
 همزه وی از برای تثبیت باشد چنانکه در صحیح آورد آن همزه  
 در تشنیه قلب باید کرد با و بسو صحیح و ان و قرآن باید گفت  
 زیرا که همزه از جنس الف است و حرف ثقیل است پس نباید  
 در میان ده الف واقع شود بآنکه ارجح نیست و قلب ده



نه بیا زیرا که او در شکل مناسبه دارد و بمنزه و تائیت است  
 بمنزه و بی نه اصیل باشد و نه از برای تائیت این دو وجه جایز است  
 یکی ابتداء بمنزه بحال خود و دیگری رد با اصل پس در کساکسان  
 و کسان جایز بود و در آرد آن و در ایان رد با باشد  
 و عبارته معنی دلالت میکند بر آن که آن دو وجه یکی ابتداء بمنزه است  
 بحال خود بنا بر مناسبه با بمنزه اصیل و دیگری قلب است بر او  
 پس در مثل رو آورد آن و در آرد آن باید گفت نزد ایان لکن  
 مشهور در ایانست پس باینست که معنی چنین گفتی و الا فوهم  
 نیز الف لام تعریف و لون تفتیه معین تمیز منزه است با تفصیل  
 پس حذف وی در اضافه واجب بود همچنانکه حذف تنوین  
 و در تشبیه تا تائیت که در آخر کلمه است انداخته میشود پس  
 در بنحوه و ثمره نتجرتان و ثمرتان باید گفت الا در و لفظ که حذف  
 تا در تشبیه آن جایز است و آن لفظ خصیه و الی است که حذف  
 تا در تشبیه وی جایز است پس خصیان و الی را گویند با آنکه  
 خصیان و الی تائیت جایز است و سبب جواز حذف آنست  
 که این دو چیز از هم جدا میشوند پس لفظ تشبیه در اینجا  
 بمنزه که کلمه مفیده باشند و اثبات تا بمنزه ان باشد که تا  
 تائیت در وسط کلمه مفیده باشد و این معنی مناسب نیست  
 اجموع دانسته شد که تشبیه و قطع از خواص اسم است  
 و در فعل تشبیه و جمع را جمع با غایت و مثل رجال را در اصطلاح  
 معنی و تشبیه خوانند و جمع اسم است که دلالت کند بر آحاد  
 مقصود

و در تشبیه و جمع را جمع با غایت و مثل رجال را در اصطلاح  
 معنی و تشبیه خوانند و جمع اسم است که دلالت کند بر آحاد  
 مقصود

مقصود با حرف مفید خود باشد که تغییر در مدلول علی آحاد  
 مقصود فعلی قدم و در هر طریقه و اراده داخل است و بینه  
 بحرف مفیده این اسم بیرون رفت زیرا که این اسم را حرف  
 نیست که آن حرف آن مفید درین اسم باشد و لفظ تغییر با  
 اشارتست با آنکه در جمیع آنکه تغییر میان جمع و مفید و بی  
 چنانکه دانسته شود و طریقه است که حرف در حرف مفیده  
 متعلق با است بر آنکه طرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت  
 کند بر آحاد مقصوده در حقیقی که ملقبست باشد آن اسم بحرف  
 مفید خود و بنا برین تغییر جمع لفظ تفریع تفرع نیست چنانکه در  
 کلام طاهران مشهور است بلکه تفرعش است و متداولی تلبیل  
 و کثیره و واحد این جنس است پس لفظ دلالت بر آحاد مقصوده  
 نکند و تفریع لفظی است که در آن کتب نیست زیرا که صیغه فعل جمع  
 فاعل نیامده پس در آن کتب مفید در آن کتب در تفریع فاعل  
 شود و لفظ فلک و لفظ محان و افعال آن تا جمعست و تفرع  
 مفید و در میان این تغییر است تقدیری زیرا که ضم فلک مفید  
 چون ضم فعل است و ضم فلک جمع چون ضم است و کسره محان  
 مفید چون کسره کتاب و محان است و کسره محان جمع چون کسره رجار  
 جمعست و جمع بود و قسمت یکی صحیح که بنیم واحد در وی بسلاسه باشد  
 و دیگر محکم که بنیم واحد در وی شکسته باشد و جمع صحیح بر دو  
 قسمت یکی از برای محکم و دیگری از برای محول و جمع صحیح  
 که آن اسم است که لاحق شده باشد با فردی و او یک که با قبل

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the previous page, starting with 'و بعد از این' (And after this).

این جمع سه است اول آنکه مذکر باشد یعنی تا نیت در وی نه  
حلقه باشد و نه مقدس مثل طلحه و حمزه را این جمع سلاحت  
نکنند اما مثل زنا و حرام که علم مذکر واقع شود شاید که او را  
این جمع کنند چنانکه زنا و حرام و حرام و حرام علم تا نیت  
تا است نه الف بس تا مانع باشد از این جمع که از برای مذکور است  
بجای الف دوم آنکه علم باشد بس مثل رجل را که مذکر اولی  
العقل است این چنین جمع نکنند و رجولان که نیت بنا بر آنکه علم  
در تعیین معنی اقوی است از آن اسم جنس بس این جمع را که  
اشرف است تخصیص کند بدین معنی که آنکه از اولی العقل باشد  
بس اعوان و لاحق را که از اعلام قوس اند این چنین جمع  
نموان که در جهت آنکه اولی العقل اشرف اند از حیوانات  
دیگر بس این جمع که اشرف است در سایر اعلام حیوانات مستحسن  
باشد و اگر صفت باشد بشرط وی در صفت این جمع چند حیرت  
از جمله آنست که آن صفت مذکری باشد از اولی العقل بس ضارب  
و محضوب و حسن را که صفت انسان باشد جمع برضارب و محضوب  
و حسن توان کرد و مثل ضارب و حسن را که صفت انسان  
باشد و مثل محضوب و حسن را که صفت غیر انسان باشد این چنین  
جمع روا نباشد و از جمله ضارب آنست که آن صفت مذکر و اولی العقل  
است و آن فعلی باشد چون اگر که او را حرام جمع نکنند  
تا صرف باشد میان وی و میان آن فعلی تفصیل که او را این جمع  
کرد اند چون اعلام و فضیلت و عکس نگذارد اند که در آنکه



افعل تفضیل اشرف است و اقویست در وصفیه بنا بر دلالت بر زیاد  
 و از جمله شرایط است که این حد که از اولی العقلست فعلان  
 فعلی نباشد مثل عطشان و سکه آن که در وی عطش نباشد  
 و سکه آن که گویند تا فرق باشد میان وی و فعلان فعلانه  
 مثل نهان که در وی نهان نباشد و عکس نگردد اند بنا بر آنکه  
 فعلان فعلانه اصلست در بیان فرق میان مذکور و مؤنث که بنا  
 می باشد و از جمله شرایط که این صفت مذکور و از اولی العقل  
 است با مؤنث حسا و بی نباشد در لفظ چنانکه در فعلی یعنی مفعول  
 می باشد پس در جرج در رجل جرج چون نگویند زیرا که جرج  
 در خود میان مذکور و مؤنث فرقی نیست چنانکه کوی رجل جرج //  
 و امرأة جرج پس اگر مذکور و کوی جرج نباشد و این صفت  
 را بر مؤنث اطلاق نتوان کرد پس در مؤنث جرجی است با کفیت  
 وجه در فتح که فم و عودت فرق شود میان مذکور و مؤنث پس در  
 را بر اصل عربی باشد و فم مخالف اصل باشد و چنانکه در فعل  
 یعنی فاعلی باشد پس در صبور و در رجل صبور و در دست  
 نتوان گفت و همچنین در مفعول که صیغه جمل لغه است و مذکور و مؤنث  
 در ویک است این جرج در و را نباشد پس در مفعول مفاضل  
 نشاید و علمه این است که در جرجی گفته شد و از جمله شرایط  
 است که این صفت مذکور و از اولی العقلست در وی تا تا نیست  
 از جهت جمل لغه نباشد چنانکه در علامه و فم و فم و فم  
 و بر آنکه اگر چه محب معنی مذکور است اما از جهت لفظ در وی تا تا

که علم

که علم تا نیست است موجود دارند پس این چنین جمع اشرف که از  
 حواصی و سبها مذکور است در چنین اسمی جایز نباشد و مؤنث  
 جمع حذف شود در اضافت چنانکه مؤنث تشبیه و قد شد  
 در جمل الفاظ این جمع سلامت مذکور جایز است با آنکه شرایط  
 که شسته درین الفاظ موجود نیست چون در صنف و در صنف و سنی  
 و سنی و قنونی و قنونی و تثنی و تثنی و جرج و جرج و از اولی  
 و از این پس این جمع درین الفاظ بطریق مذکور باشد و بعضی  
 از کویان بعضی ازین الفاظ را در صیغه داخل کرده اند و سنی  
 گفته اند چنانکه در کتب دیگر معلوم کرد و دانست و الله تعالی  
 المؤنث جمع سلامت مؤنث آن اسمی است که لاحق شده باشد  
 با فردی الف و تا تا دلالت کند بر آنکه با ویت اکثر از وی از جنس  
 وی و آن اسمی که خواهند که او را این جمع کنند یا صفت باشد یا غیر  
 صفت اگر صفت باشد او را یا مذکور یا باشد یا نباشد اگر آن  
 صفت را مذکور یا باشد شرط وی در فتح که در آن نیست که مذکور  
 او را جمع سلامت کرده باشد پس مسلم را بر مسلم است جمع  
 کنند زیرا که مسلم را بر مسلمی جمع کرده اند لکن فعلی که یعنی  
 مفعول جوج جمع یعنی جوج و فعلی که یعنی فاعل باشد چون  
 صبور و مفعول و مفعول که از بهر جمل لغت است اینها را جمع سلامت  
 مؤنث نتوان کرد زیرا که مذکور اینها را جمع سلامت مذکور نگردد و اند  
 چنانکه دانسته شد و اکنون صفت را مذکور یا نباشد شرط وی در  
 جمع کردن آنست که جود از تا تا نیست نباشد پس حایض و طاعت

نحوه ضمیمه و سنی

نحوه ضمیمه و سنی  
 ملاحظه فرمایند  
 و انون و انون  
 لا یكون محض الحائض  
 جمع مطلق

و اگر حایضات جمع نشود و حایضه را بر حایضات جمع  
توان کرد تا فرق باشد میان لفظ حایض و حایض در جمع سلامت  
و چون لفظ حایض بمعنی ذات حیف است یعنی بخد بلوغ رسیده  
نیاید اعتبار حدوث حیف و معنی حایضه آنست که حیف حادث  
شده است پس لفظ حایضه اسم فاعله باشد حقیقت که  
دلالت بر حدوث میکند همچون فعل تانیث اسم فاعله متصرف بر  
تانیث فعلست از برای تانیث فاعله پس این لفظ جمع  
سلامت ادبی باشد از لفظ حایض که بر صیغه اسم فاعله است  
و حقیقت اسم اینست زیرا که دلالت بر حدوث میکند و الا یعنی  
اگر ان ایسه که او را این جمع کنند صفت نباشد بلکه اسم محض باشد  
این جمع در و جاندر باشد بی شرطی پس در ثلثه طلحه و شجره و زینب  
و هند و طلح و زینب و شجرات و هندات را بر باشد چون  
از هر دو قسم جمع سلامت فارغ شد شروع کرد در جمع تکسیر و ان  
جمع است که بنا بر واحدی شکسته باشد چون رجال و افراد  
و فکوس و نظایر آن که بسیارست و جمع باعتبار معنی متکسرست  
بدون قسم جمع قلعه و جمع کثره جمع قلعه آنست که چون معرکی بود از  
قونیه او را بر عشره و ما دون وی اطلاق کنند و جمع کثره آنست  
که چون معرکی بود از قونیه او را بر ما فوق عشره اطلاق کنند  
و چون صیغه جمع قلعه آنکه است اندر ضبط که نام معلوم نشود  
که ماعدای ان صیغه جمع کثره اند و صیغه جمع قلعه شش است  
چهار از جمع تکسیر افعال چون اطلب و افعال چون افلاس و افعاله

چون

چون اشهر به و قلعه چون قلعه و دو جمع صحیح مذکور و نوشت  
و ماعدای این شش از صیغه جمع جمع کثره اند و گاه  
باشد که جمع کثره را در موضع قلعه استعمال کنند چون قلعه  
قونیه و در بعضی رجال و عکس این نیز جایز است و قنیه که قونیه  
باشد چون خواست که بیان کند عمل مصدر را  
احتیاج افتاد بتفسیر مصدر و بیان آنکه کجا قیاسی است و کجا  
سجای و مصدر اسم حدیثی است که جاری باشد انا اسم بر فعل  
خود و مراد از حدث معنی است بغیر و مراد از جریان بر فعل خود  
آنست که او را فعلی باشد که آن اسم مذکور شود از برای  
تاکید یا بیان آن فعل از جهت نوع یا از جهت عدد جنس که گوئی  
جلست جلوسا و جلسته و جلسته و مثل و یلالمه و وی که فعل  
از مشتق نیست و مصدر نباشد و اگر چه مفعول مطلق است  
و مصدر از ثلثاتی مجرد است و عدد و از ان دی مرتفعست  
نمایی و در جنس که تصریفها جز است و از غیر ثلثاتی مجرد قیاسیت  
جنس که در تصریف معلوم شده و مصدر و قنیه که مفعول مطلق  
نباشد علی فعل خود کند خواهه بمعنی ماضی باشد خواهه بمعنی حال  
خواه بمعنی استقبال جنس که گوئی العجین ضرب زید و احسن  
او الان او عدا و مفعول مصدر مقدم نشود بر مصدر زیرا که  
مصدر در عمل بنا و یل آنست با فعل و ان حرف موصولات و ما  
بعد از جنس لم جزا و جریت از کلمه پس است بد که مقدم شود و معنی آنکه  
در موصولات ایسه پس معنی آنکه و آنست که گوئی العجین عدا



ان ضرب زید را نیست که گویی العجیبی عروا ضرب زید را که  
 او در تا ویل العجیبی ان ضرب زید عروا است  
 اینجا که گوده نشود در مصدر یعنی جایز نیست که فاعل را در مصدر  
 اضماء کنند و اگر نه لازم آید که در مثنوی و جموع مصدری فاعل  
 اضماء کرده شود قیاسی بواجده از برای اضماء فاعل در مثنوی  
 و جموع دو تشبیه و دو جمع لازم آید یکی از برای مصدر و یکی از  
 برای فاعل و چون در فعل تشبیه و جمع باعتبار فاعلست نه باعتبار  
 نفس فعل این محذور را نمی باید و مجتبی است حال اسم فاعل  
 و اسم مفعول وصفه مشبهه که تشبیه و جمع اینان محققه را جمع  
 با فاعلست بخلاف مصدر که او را کسب نفس خود تشبیه و جمع  
 هست و در فاعل لازم بودی اضماء در مصدر لازم آمدی و قیاسی  
 که مصدر بضمیر و اضافه مصدر با فاعل خود جایز است و در استعمال  
 بسیارست و ج فاعل خود را باشد لفظا و مفعول اگر مذکور باشد  
 مقصوب که در جنانکه گویی العجیبی ضرب زید عروا و گاه باشد که  
 مصدر را اضافه کنند با مفعول و ج اگر فاعل مذکور نشود در فروع  
 باشد  
 عمل بر مصدر بر سه وجه است یکی آنکه  
 مصدر مضاف باشد و عمل فعل خود کند چون العجیبی ضرب زید عروا  
 و این اصلست در عمل مصدر دوم آنکه مصدر مضاف گردد و فاعل  
 یا مفعول و ان معمول دیگر فاعل خود ماند چون العجیبی ضرب زید عروا  
 و العجیبی ضرب زید عروا و عمل برین وجه اصلست از عمل بر وجه اول  
 و ازین جهت گفت و بگوید اضافه با آنکه اضافه با فاعل بیشتر است  
 از اضافه

از اضافه بمفعول و ازین جهت گفت و بگوید اضافه با فاعل بیشتر است  
 سیوم آنکه مصدر معرف باشد بالف و لام و عمل فعل کند چنانکه  
 شما عروا بید ضعیف النکایه اعداوه حال انوار بر این  
 الاجل اعداوه منصوبست که مفعول النکایه است که مصدر  
 و عمل برین وجه نهایت آنکه گفت در استعمال و قیاسی متعین  
 قلمه است زید که مصدر در عمل ماضی است بان با فعل و فاعل لازم  
 تعریف در ان با فعل جایز نیست لکن چون مصدر بر صورت  
 اسم بود افعال لازم جایز باشد علی قلمه اینست حال مصدر در  
 عمل وقتی که مفعول مطلق نباشد و هرگاه که مفعول مطلق باشد  
 اگر بدل از فعل نباشد عمل مفعول را باشد نه مصدر را خواه  
 فعل مذکور باشد لفظا چنانکه ضربت ضرب زید اعداوه مذکور باشد  
 لفظا چنانکه ضرب زید اعداوه که فاعل مفعول ضرب باشد ای  
 ضرب ضرب زید اعداوه که مفعول مطلق بدل از فعل باشد چنانکه  
 گویی سیمای زید اینجا دو وجه جایز است یکی عمل مفعول را باشد  
 که اصلست در عمل دوم آنکه عمل مفعول را باشد از ان جهت  
 که بدل از فعلست و قیاسی مقام اوست **اسم** چون  
 خبر است که بیانی کند عمل اسم فاعل را محتاج باشد بتفسیر وی  
 و بیانی آنکه صیغه او از مصدر چگونه است پس ازین جهت  
 گفت که اسم فاعل ان اسمی است که مشتق باشد از فعل یعنی  
 از مصدر که اسم حدث است از برای کسی که ان فعل قایمست  
 بوی یعنی حدوث ما مشتق من فعل شامل همه اسماء مشتق است

الفاعل

از مضاف در و یقید کن قام به خارج شد اسم مفعول و یقید بعینی  
 الحدوث خارج شد صفة مشبهة و بالفعل تفصیل که دلالت میکند  
 بر شوق است نه بر حدوث و صیغه اسم فاعل از ثلثاتی مجرد بر وزن  
 فاعل باشد چون ضارب و قاتل و ماشی و اگر کسی در هر چه از محار  
 ثلثاتی کن قام به نه برین صیغه باشد نه اسم فاعلست بلکه  
 صفة مشبهة با الفعل تفصیل یا صیغه جباله است چون حسن  
 و احسن من زید و ضارب و صیغه اسم فاعل از غیر ثلثاتی مجرد بر وزن  
 فعل مضاف معلوم آن باب بود باین مقدار تغییر که بی حرف  
 مضارع نهاد شود و تیم مضموم خواه حرف مضارع مضموم بوده  
 باشد و خواه نباشد و قبل آن مکتور گردد خواه در مضارع  
 مکتور بوده باشد و خواه غیر مکتور چنانکه در مضارع روشن  
 گشته است و **یعمل** اسم فاعل فعل خود کند خواه  
 فعلش لازم باشد و خواه منفعلی لکن شرطی درین عمل است  
 که بعینه حال باشد یا استقبال چنانکه زید ضارب غلام مرد  
 الآن او غلام بر من ذهب یعنی بی شرط علی وی است  
 که اعمیاد کرده باشند بهیچ خود چون مبتدا و موصوف و ذو الحال  
 یا از عیاد کرده باشند یا بر منزه یا بر کلمه یا نافییه چون اقام زید و اقام  
 الزیدان و نافییه زید و نافییه الزیدان و سبب علی اسم فاعل برین وجه  
 که گفته شد است که او موافق مضارع معلوم است از باب خود  
 در وزن و در اصل معنی و در احتمال زمان حال و استقبال پس اگر  
 فاعل بعینه ماضی باشد عمل نکند یعنی فاعل خطی هر از مضارع نکند و اند

و مفعول

و مفعول به را منصوب نکند و اند زید که برین تقدیر بحسب معنی  
 مضاف فعل و ضیعت و بحسب لفظ موافق تقدیر ماضی پس  
 با هیچ کدام مضافی تمام ندارد پس علی ایچگونه اسم فاعل از ثلثاتی  
 واجب باشد که او را اضافه کند اضافه معنوی یا از چیزیک  
 که منصوب به گشت برین در آن وقتی که بعینه حال یا استقبال  
 می بود و کسایین فایست که اسم فاعل بعینه ماضی عمل میکند پس  
 اضافه و بی برین تقدیر که بعینه ماضی است و مضاف شده است  
 با آنچه گفته شد معنوی دیگر باشد منصوب چنانکه کوسه زید  
 معنی زید در میان اسم آن مفعول منصوب با اسم فاعل نباشد پیش  
 جمهور بلکه بفعل مقدار باشد ای ایطی در میان هرگاه که در اسم  
 فاعل الف لام در آید عمل کند مطلقا خواه بعینه ماضی باشد و خواه  
 بعینه حال و خواه بعینه استقبال زیرا که اسم فاعل برین تقدیر صله  
 موصولست و بحسب معنی فعلست و اگر چه بحسب صورت است چنانکه  
 گفته شد و **ما وضع** صیغه مبالغه از اسم فاعل حکم  
 اسم فاعل دارد در عمل و شرط عمل چنانکه کوسه زید ضارب غلام الآن  
 او غلام او الضارب غلام الآن او غلام او امس بنا بر آنکه مشایه  
 لفظی با فعل معلوم اگر چه فوت شد لکن مبالغه در معنی قائم  
 مقام است و عمل بر همان است باقی ماند و شنی و مجوع اسم فاعل  
 مشایه اند در عمل و شرط عمل چنانکه کوسه زید از ضارب است  
 غلام الآن او غلام الضارب غلام الآن او غلام او امس و همچنین است  
 حال مجوع چنانکه کوسه زید از ضارب غلام الآن او غلام

منه الجبال الغزاة  
 که از آب و در زب و در آب  
 و عظیم و در زب و در آب  
 و الجبال الغزاة و الجبال  
 الغزاة و الجبال الغزاة  
 الغزاة و الجبال الغزاة  
 الغزاة و الجبال الغزاة



المفعول

والضاربون في الآلات او غدا ادا من وهرگاه که مشی و مجروح  
معرف بلام باشند و بعد خود را منصوب بگردانیده باشند  
چنانچه است مفعول اینها را از برای تخفیف بیندازند چنانکه  
شماره که به الحاق فاعله العشرة و سبب در ارتکاب این  
تخفیف آنست که الف و لام موصولست و بعد اسطره علی در این  
منصوب طوی در کلام پیدا شده و تخفیف مناسب گشت  
**اسم** اسم مفعول اسمی است که مشتق شده باشد  
از فعل یعنی از مصدر از برای آنکه کسی که فعل واقع شده است  
بر روی و صیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول باشد  
چون مغروب و کول و از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فاعلی آن باشد  
با آنکه تغییر بی که آن فتح آخر است و تفضیل سخن آنست که اسم  
فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع معلوم آن باب باشد  
با آنکه هم مضوم نهاده شود بجای حرف مضارعه و ما قبل آخر مفعول  
گردد چنانکه گذشت و اسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه  
مضارع مجهول آن باب باشد با آنکه نهاده شود هم مضوم بجای  
حرف مضارعه و ما قبل آخر مفتوح گردد و مثلاً مکدرم و مکدرم  
و گاه اسم مفعول در علی و شمره فاعلی همانست که در اسم فاعلی گذشت  
پس باید که بیش از هوز بمعین حال باشد یا استقبال و اعمی و گاه  
باشد بر صاحب خود یا بر منزه یا حرف نفی و هرگاه که معرف بلام باشد  
یعنی ماضی نیز علی کند پس اسم مفعول قائم مقام فاعل را حرفه  
که داند و اگر مفعول دیگر باشد بر حسب باقی ماند چنانکه زید

معطی

المشتبه

معطی علامه در باب **الصفة** صفة مشتبه اسمیست  
که مشتق باشد از فعل لازم یعنی مصدر لازم برای  
آنکه کسی که آن فعل قائمست یا بمعنی ثبوت نه بمعنی  
حدوث چنانکه اسم فاعلست پس صیغ انرا گویند  
که او تنگ باشد و ضایق انرا گویند که در و بوشیده  
باشد و برین قیاس است حسن و حسن و صیغه صفة  
مشتبه مخالف صیغه اسم فاعلست با آنکه هر دو شویک اند  
در آنکه اسم آن چیز اند که بمعنی مصدر باوقایست و در آنکه  
هر دو را افراد و تشبیه و جمع و تنگی و تانیث کرده شود و این  
جمعه را در صفة مشتبه گفته اند یعنی مشتبه است با اسم فاعل  
و صیغ صفة مشتبه سماعی است و قیاس نیست بخلاف صیغه  
اسم فاعل و اسم مفعول که هر دو قیاس اند چنانکه گذشت و صفة  
مشتبه علی فعل خود کند پس حسن علی حسن کند و در مثل  
وی زمانی حال و استقبال شرط نیست زیرا که او بمعنی ثبوت  
نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود لکن اعتماد بر صاحب  
یا بر منزه و حرف نفی شرطست در علی وی و تقسیم سایر صفة  
مشتبه آنست که صفة مشتبه یا معرف بلام باشد و یا مجرد  
هر دو و حاصل ضرب دو در سه شش باشد و در هر یکی از این  
وجوه شش گانه مفعول یا حرفه باشد یا منصوب یا مجرد  
سه را در شش ضرب کنی حاصل محدده باشد و در مفعول  
صفة مشتبه علی الفاعلیه است چنانکه کوئی الحسن و الهی

و مفعول و یا معرف بلام  
یا باضافه یا مجرد از ص





و منصوب گرداند در معرفه علی التثنية بالمفعول و در آنکه علی التثنية  
و مجرد گرداند باضافه و همچنین مفعول اسم مفعول مذکور در آخره  
گرداند علی انه فاعل از قایم مقام علی المذهبین و منصوب  
گرداند در معرفه علی التثنية بالمفعول و در آنکه علی التثنية و مجرد  
گرداند باضافه و این سبب در اسم فاعل متعدی و اسم  
مفعول متعدی با تثنین یا زیاده جاری نیست زیرا که موجب  
التباس است مثلاً هرگاه که کسی زیاده ضارب ایبه معلوم شود  
که اب فاعل خبر است که اضافه کرده اسم فاعل را بوی یا مفعول  
خبر است که اضافه کرده ضارب را بوی و همچنین اگر کوئی زیاده  
معطی ایبه معلوم شود که اب قایم مقام فاعل معطی است  
که اضافه کرده بوی یا مفعول ثانی است که اضافه کرده بوی پس  
اضافه در مثل این اسم فاعل و اسم مفعول و نصب علی التثنية  
بالمفعول او علی التثنية من حیث التباس است پس جایز نباشد  
بجای اسم فاعل که او را مفعول بنیست و اسم مفعول که او را  
مفعول بنی نیست که در اینجا التباس نباشد پس این سبایل  
بر آن وجه که گفته شد در اینجا جاری باشد

چون خواستند که بیانی کنند زیاده در فاعلیه و مفعولیه  
از برای این بیان وضع کردند صیغی مخصوص که آن افعلست  
غالباً و مشتقات از وی و انما اسم التفضیل و افعل التفضیل  
نام نهادند غالباً گفتند زیاده که بعضی را از صیغه افعل تغییر  
کرده اند چون چیز مثل و شش مثل که اصلش اخیر و اشتروده

است

است پس اسم التفضیل اسمی است مشتق از مصدری  
از برای موصوفی بریادی بر غیر در فاعلیه یا مفعولیه  
و شرط اسم تفضیل آنست که بنا کرده شود از ثلاثی مجرد  
تا ممکن باشد بنا صیغه از وی و اگر از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده  
شود حرفی چند از اینجا باید انداخت تا صیغه فعل از اینجا  
حاصل شود و در التباس لازم ایبه مثلاً اگر گفته ای که از درج  
افعل تفضیل بنا کنی و هیچ حرف نیندازی از وی این صیغه  
متصور شود و اگر بنده از وی و له استخرج افخرج کوئی و از  
درج ادج یا حرج معلوم شود که معنی افخرج زیادتیست  
در خود یا در استخرج و معنی ادج یا حرج زیادتیست در حور یا  
در درج و معنی حرج زیادتیست در حرج یا در درج و همچنین  
شرط اسم تفضیل آنست که از ثلاثی مجرد از تثنیون و عیب  
نباشد زیرا که از الوان و عیوب افعل است که از تثنیون صفت  
مشبه است و در وی معنی زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل  
از و بنا کرده شود التباس لازم آید و معلوم نگردد که معنی  
اجز و اصغر زیادتیست در لون و عیب یا ثبوت اصل لون و همچنین  
در اعور و اعمی معلوم نگردد که معنی اصل عیبت یا زیادتیست  
در عیب و هرگاه که گفته اند که معنی زیادتی و تفضیل در غیر ثلاثی  
جهد که نه لون است و نه عیب بیانی کنند احتیاج افتد که افعل  
تفضیل بنا کنند از ثلاثی مجرد که نه لونست و نه عیب و مناسب  
معنی آنست که زیادتی در استخرج و در قره و صغره و در عی و عور

بنا کنند توصل باید کرد باشد و مثل وی و مصدر آن باب را  
 تمیز باید کرد و چنین باید گفت که هرگاه مثل استخراجه  
 و حرقه و صغره و غیره و در وجه و نظایر آن و قیاس بر اسم  
 تفضیل است که از برای فاعل باشد زیرا که بیان حال فاعل  
 لازم است و نیز فاعل اکثر است از مفعول به و گاه باشد که از  
 برای مفعول آید چون أعذر و ألوم و أشغل و أشهر  
 و أعرف و نظایر آن و مستعمل علی احد ثلاثه اوجه اسم تفضیل  
 استعمال کرده شود بر یکی از سه وجه مضاف یا بین یا معرف  
 بلام و التزام یکی از این سه وجه از برای آن کرده اند تا مفضل علیه  
 معلوم گردد زیرا که هرگاه که ماضی مستعمل شود آن ماضی این  
 باشد و بعد وی مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو  
 و هرگاه که معرف بلام باشد آن لام عهد باشد پس مفضل علیه  
 تبعیه معهود باشد چون زید الافضل ای هو ذلک الافضل  
 الذی علم الفضلیه و چون الفضلیه معلوم معهود باشد مفضل  
 علیه نیز تبعیه وی معهود باشد و هرگاه که مضاف باشد معنی  
 مشهور و وی تفضیل است بر مضاف الیه که مذکور است و فرق  
 میان دو ازین وجه ثلاثه چیز نیست پس نگیند زید الافضل  
 من عمرو و نگیند زید افضل زیرا که یکی ازین دو وجه لغو باشد  
 و ترک وجه ثلاثه نیز جایز نیست و مثل قول باری تعالی یعلم  
 السر و اخفی من اروی معذرت الی و اخفی من السر و اسم تفضیل  
 چون مضاف مستعمل شود او را دو معنی است یکی الیه با و قصد

زیاده

زیاده کنند بر مضاف الیه چه باید کرد وی داخل باشد در مضاف  
 الیه و شریک باشد یا غیر خود در اصل معنی و این اعتبار در اصل  
 و نظایر باشد از غیر خود زیاده و این اعتبار مضاف شدن  
 مضاف الیه چنانکه که می زیاده افضل الناس زید از الناس است  
 و شریک با ایشان در اصل و وقتا زیست زیاده و فی فضل پس  
 جایز نباشد که گویند الملک افضل البشر زیرا که ملک در بشر  
 داخل نیست و همچنین جایز نباشد یوسف احسن اخوته  
 باین معنی اول زیرا که چون اخوه مضاف شد به یوسف  
 در اخوه داخل نباشد و دوم آنکه با و قصد زیاده و یکنند مطلقه  
 یعنی زیاده و معنی مضاف الیه نیست چنانکه در معنی اول بود  
 و اضافه از برای توضیح باشد مثلاً هرگاه که گویند انما یوسف  
 و الاتحی اعدا لینی حروان یعنی آن باشد که این دو کس معهود  
 بر وی عدل نه بر مضاف الیه که کتب بنی حروان در عدل برین  
 دو کس لازم آید و معنی خاصه که دو زیاده که بنی حروان غیر این  
 دو کس پس ظالم بودند بلکه معنی اینست که این دو کس معهود  
 بر وی عدل و این از قبیله بنی حروان اند و جایز باشد  
 حکم یوسف احسن اخوته زیرا که اضافه احسن باخوه یوسف  
 از برای توضیح حال یوسف است که مشهور شده است بقصد  
 برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوه وی تا در حال وی واجب  
 باشد چنانکه در معنی اول مذکور شد  
 هرگاه که مستعمل باشد و واجب است که مضاف باشد چنانکه

و اگر چنین



کوی زید افضل من عمرو و الزید ان افضل من عمرو و الزید  
 افضل من عمرو و صفة افضل من عمرو و الهمزة ان افضل من عمرو  
 و الهمزة ان افضل من عمرو و بنا بر آنکه کلمه من بر اسطرک تا انفصال  
 معنوی با اسم تفضیل منزله جز است از وی و بحسب لفظ کلمه  
 است بر خود پس نشاید که علامه تفضیل و جمع و تانیست  
 قبل از کلمه من واقع شود و اگر نه لازم آید که این علامات در وسط  
 کلمه باشد چنانکه اولی که بعد از کلمه من باشد و اگر نه لازم آید  
 که این علامات لاحق کلمه دیگر باشد و هر دو قسم باطلست پس  
 واجب شد که ایم مفرد مذکر باشد و هرگاه که معرف بلام باشد واجب  
 باشد و روی را به معطایقه بان چیزیکه اسم تفضیل از آن وی  
 است در افراد و تشبیه و جمع و تانیست زید که حقیق  
 معطایقه هست و بیجمع مانع نیست و هرگاه که مستعمل باشد با صفت  
 اگر چه در معنی تانی الصاف باشد معطایقه در اینجا هم واجب بود چنانکه  
 در معرف بلام زید که حقیق معطایقه هست و مخبر از آنکه معطایقه  
 نیست و اگر چه در معنی اول باشد لکن دو وجه جایز بود یکی  
 رعایت معطایقه که اصلست دوم آنکه معطایقه بنا بر صفت باشد اسم  
 تفضیل درین موضع با اسم تفضیل استعمال نموده اند که مفضل علییه  
 مذکور است لفظا پس جایز بود که این مصنف را حکم مستعمل بر  
 دهند و مفرد مذکر باشد و در اینجا  
 اسم فاعل  
 و اسم مفعول و صفة مشبهه و اسم تفضیل جایزست عمل کردن ایشان  
 در چیز به شرطی و اما عمل در اسم ظاهر که لغویت از چیز مشروطست

در اسم

در اسم فاعل و اسم مفعول و صفة مشبهه بان شرطی که مذکور شد  
 و در اسم تفضیل بر اسطرک بعد وی از معنی فعلی تامة دلالة بر زیاده  
 مشروطست باین شرطی که اینجا مذکور است و ان شرط است  
 که اسم تفضیل بحسب لفظ جاری باشد و بحسب معنی از آن متعلق  
 ان شیئی باشد و ان متعلق مفضل باشد باعتبار اولی که ان  
 شیئی است بر نفس خود باعتبار غیر ان شیئی تفضیل من حیثانکه  
 کوی بی ما رایت رجلا احسن ای درین صورت اول ملاحظه  
 اثبات باید کرد تا معنی کلام ظاهر شود و بعد از ان ملاحظه  
 دخول حرف نفی پس در رایت رجلا احسن بی عینه الکل منه  
 بی عین زید اسم تفضیل که احسنست صفة شیئی است که ان  
 رجلاست بحسب ظاهر و واجب حقیق صفة کل مبین رجلاست  
 که بحسب و متعلق رجلا و این سبب مفضل شده باعتبار اول  
 که ان رجلاست بر نفس خود باعتبار عین الکل که ان عین زید  
 زید که معنی این عبارت مثبت آنست که من دیدم هر که سر  
 در چشم وی خوشتر است از سر من در چشم زید پس ای درین  
 شرط مذکور بود ما سوی نفی ظاهر گشت و چون حرف نفی در  
 آورده شود ان تفضیل که در اثبات بود منی گردد و شرط تمام  
 حاصل شود و علامه عمل وی درین صورت آنست که اسم تفضیل  
 در سیاق نفی معنی نفیست و هرگاه که کفایت ما رایت رجلا احسن  
 من زید معنی وی در عرف لغت آنست که من ندیدم هر یکی که او نیکو  
 باشد همچون زید پس اگر چه بحسب اصل معنی نفی احسن از زید

بی معنی

مستفاد شود و گفتار در متعارف لغت نفعی احسن و مساوی مفهوم کرد  
 بس کویا که گفت ماریت رجلا حسن گوید و درین مثال مذکور  
 معنی محسب عرف لغت این باشد که ماریت رجلا حسن فی عینه الکمال  
 مثل حسنی عینی زید بس افعال تفصیل معنی فعل شد و علی و یک  
 که دو کمال را مرفوعا کرد و دریند ما آنکه ماعول و است بس اعتبار فی  
 تفصیل از برای آنست تا افعال تفصیل معنی فعل شود و علی او  
 نه اند که دو باقی قیود که در شرط است از برای آنست تا افعال تفصیل  
 را معمول ظاهر برسد اگر در آن ماعول کند که اگر آن باقی قیود نباشد  
 اسم تفصیل علی در خبر کند چنانکه در ماریت رجلا احسن من زید  
 مع آنکه معنی در افعال احسن درین مثال مذکور در کمال با عینی  
 دیگر است که گوید آن علت مذکور است زید که اگر احسن را از کمال  
 افعال نگنند احسن را مرفوعا باید کرد و دریند تا خبر مبتدا می باشد  
 که آن کس است و این جمله صفت رجلا باشد و ج این مبتدا که اجنبی  
 است از خبر معمول و بی نیست فاعل شود چنان احسن و معمول  
 و یک که من است و این بی نیست و بدینیه نیست که حق من  
 به اسطرار جمع غیر با کمال آنست که موصوف باشد از کمال اما اگر  
 تقدیم و یک کرده شود در کمال جایز باشد بنا بر آنکه کمال در مرتبه مقدم  
 است بر آنچه متعلقست بخبر و برین تقدیر آن فصل لازم نیاید  
 گفتن که کتی در معنی پیدا شود و بد آنکه مشهور آنست که متعلقست  
 شیء بسبب خوانند و حق متعلق را بسبب خوانده است و درینجی  
 خاصه است و لایق قول یعنی ماعول ماعول و شرط آن  
 و عبارت

مرفوعا فاعلا  
 محسب و معمول  
 با جبر و بوالکمال  
 من

این جمله در این کتاب  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی  
 در باب اول از معانی

و عبارت از آن بود چه می که مطابق معنی مقصود باشد و در اینجی  
 حدی و تقدیر بی نباشد آنست که گذشت و تواتر است آنکه تقدیر  
 کتی از آن معنی مقصود عبارت از احسن از آن عبارت گذشت و کویا  
 ماریت رجلا احسن فی عینه الکمال من عینی زید پس غیر من و کماله  
 فی حدی و گذشت و عبارت با بن مقدر مختصر گشت و اگر از آنکه تو  
 عینی زید را که محسب علی است مقدم داری بر افعال تفصیل  
 و جنیت کویا ماریت کعین زید احسن فیها الکمال بس کمال من  
 نیز که دو فرقت انداخته شد و کاف که یک فرقت بجای او بایستاد  
 و از چنانچه نیز زیاده ای اختصار پیدا شده و شک نیست که مبتدا در  
 کعین زید مثل عینی زید است علی الاطلاق و آن عینی دیگر باشد  
 بس تو جایز باشد که کویا تقدیر کلام اینست که ماریت عینا  
 کعین زید یا کویا ماریت کعین زید عینا احسن فیها الکمال و ج  
 احسن محسب ظاهر صفت آن عینی مقدم باشد چنانکه کعین زید  
 صفت از دست و جایز باشد آنکه کویا که چون مبتدا در از عینی  
 زید عینی دیگر است بس احتیاج نباشد بقدر بیان موصوف  
 زیرا که معنی مقصود معلوم میگردد از آنچه مذکور است و ج اختصار  
 زیاده شود و آنکه احتیاج بقدر موصوف نیست بلکه کاف  
 بعین مثل است موصوفت با حسن محسب ظاهر غیر فیها یا از صفت  
 با عینی مقدر بر تقدیر اول یا از صفت با کاف بعین مثل است  
 و در از وی عینی است بر تقدیر ثانی و این عبارت سیوم مثل  
 آنست که در شعر وارد شده است چنانکه شاعر گفته است



حررت علی وادی السباع و الا اری که وادی السباع  
 چنین یظلم وادی اقل به کتب آنکه تائیه و اخوف  
 الاما و فی السباع را زیاده که شاعر مفضل علیه را در اینجا  
 مقدم داشته است و چنین گفته لا اری که وادی السباع اگر زود  
 روایت میسر است وادی مفعول است و وادی السباع  
 صفت این مفعول بود چون مقدم شد حال گشت و اگر رویه  
 قلیبی است وادی مفعول اول است و که وادی السباع مفعول  
 ثانی و چنین یظلم وادی ظرف است که حال شده است از وادی  
 السباع ای لا اری وادی ششم وادی السباع کانیانی زمان  
 اطلاع و اقل که اسم تفصیل است صفت وادی است محب ظاهر  
 و کتب معنی صفت و کبی است که آمده اند بان وادی و تائیه تبعی  
 توقفا نیز است از نسبت اقل با کتب که فاعل است و مفعول گشته  
 است بوی چنانکه کمال بلفظ احسن و اخوف معطوفت به اقل  
 لکن او صفت و ادیست حقیقتا و معنی دردی غیر ادیست و کلمه  
 ماصدری است ای لا اری وادی اخوف و وادی السباع  
 فی وقت من الاوقات الا فی وقت و تائیه اسم مکان ساریا  
 فی وادی السباع پس آنچه از این شعر مثل عبارت ناله است  
 اینست که لا اری که وادی اقل به کتب و اخوف و ما بعد و  
 تعلیق بعبارتی ناله نه از وجود وادی در شعر مذکور است از  
 اینجا معلوم گردد که در عبارت ناله عین فقدان است ای باریت  
 کعین زیده عین احسن فیها الکلی چنانکه در یک وجه گفته شده و اگر

لفظ وادی مذکور نبود و احتیاج بقدر برینقتادی زیرا که  
 متبادر از وادی السباع وادی است مثل دی و آقل  
 صفت کاف باشد که بمعنی مثل است چنانکه در وجه دیگر گفته شده  
 چون از جابحات اسم که قسم اول است  
 از کلمه و استیفاء استیفاءست زیرا که جملا صفت دارد که حسند  
 و حسند الیه شود فارغ شده شروع کرد در بیان احوال فعل که قسم  
 ثانیست و خود ترست از اسم و استیفاءست از وادی زیرا که جملا  
 دارد که حسند شود و فعل کلمه نیست که دلالت کند بر معنی که در  
 نفس نیست و ان معنی مقرر نیست با حد از متی ثلاثه کلمه هر  
 قسم راست است و بقید فی نفس حرف پیوند رفت زیرا که  
 وی کلمه نیست که دلالت میکند بر معنی لکن ان معنی در نفس وی نیست  
 بلکه در دلالت کردن بر معنی محتاج است چنانکه گذشت و بقید پیوند  
 رفت اسم زیرا که معنی وی اگر چه در نفس نیست لکن مقرر نیست  
 با حد از متی ثلاثه چنانکه معلوم شد از جمله خواص  
 مشهوره فعل دخول لفظ قد است از برای تقریب و معنی حال یا  
 تحقیق و معنی از برای تعلیل فعل مضارع یا تحقیق و معنی  
 این معانی مختص است بافعال لازم دخول قد از خواص فعل  
 باشد و از جمله خواص دخول سینا و سوف است از برای اینکه  
 مضارع را که حشر است میان حال و استقبال تخصیص کند با استقبال  
 تخصیص کند با استقبال مجتازا لام انده تخصیص میکند مضارع  
 را بحال پیش یعنی و تائیه در سوف بیشتر است از سینا و از جمله

وادی السباع فی نفس  
 مقرر با حد لازم  
 الثلاثه هم

مقرر با حد لازم الثلاثه هم

خواص دخول قد سینا  
 و سوف و الجواز و طوق  
 طوق و فعلت و تائیه  
 السباع هم

Handwritten text in Devanagari script, likely a signature or name, written diagonally across the page.

و مصنف

و مضارع ماضی است از وی خبر داده می شناسد که امری حاصل شده  
است از مضارع بنقصان چنانکه معلوم شود و ماضی فعلی  
است که دلالت کند بر زمانی که پیش از زمانی است که در آن  
که از آن زمان حال و حاضر که نیند چون ضرب و در و در و آخر تا و جزم  
و فعل ماضی جزیفیت بر ماضی و قتی که بوی متصل نباشد نه ضمیر مرفوع  
متحرک و نه واد و انبنا از جهت آنست که عقیق اعراب در ماضی  
معهود نیست نه بطریق اصالة و نه بطریق تبعیت و قیاس آن  
بود که معنی بر سکون شود که اصل بنا بر سکونست لکن چون ماضی  
مشابهت دارد با اسم در وقوع و موقع و بی چنانکه گوئی زید  
ضربت اسمی بجای زید ضارب اسم از جهت مستحقان باشد  
که از اصل سکون دو کرد و در اصل اعراب که حرکت نزدیکی  
شود پس جزیی شد بدو که در اختیار فتح از برای غنیمت  
و این فتح شد بدو که ملحقه باشد چون ضرب و ضربه که مقدار شد  
چون رومی و هرگاه که فعل ماضی متصل شود بوی ضمیر مرفوع متحرک  
او جزیی کرد و بر سکون چون ضربت زید که ضمیر فاعلی متحرک  
خبره فعلیت بر آن گذرانند که آخر فعل ماضی گن نشود لازم  
آید توانی چهار حرکت بمنزله کلمه واحده است و اینها نیز نیست  
بواسطه نقل کلمه واحده و هرگاه که متصل شود بماضی واد و ضمیر  
آن ماضی جزیی شود بر ضمیر بواسطه مناسبت با واد لفظ جوف  
ضربوا یا تقدیرا چون رعدا  
مضارع فعلیت  
که ماضی است از ماضی بنیادی یکی از حروف نایب و بواسطه

معارف معلیة  
حروف ثابت و بدو اسطر  
ما شیده الاسم با عدد حروف ثابت اولی  
مشموعا و کتفها بالسی و سوف  
فالهمزة المکمل همزا و التثنية  
فیرو و الدال النحاط و  
و الحوقل و الحوقل و  
و الیاء العیاب و







و اقید است یکی عدی و آن جز است از مواعیل سیاهی و قیاس  
 و دیگری وجودی و آن قصد است بس خاص است  
 که در رفع فعل مضارع و قیاس بعد از اسم اعتبار کرده شود  
 و ناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است و کلمه آن ناصب  
 است به که مفعول باشد چنانکه در این حدیث است و آن تصور  
 خیر که نصب در اول بفتح است و در ثانی بخذف نون و شاید  
 که مقدر باشد بعد از حقی و اخوات که مذکور است بعد از وی  
 و تصحیل آن معلوم که در انشاء الله و کلمه آن که بعد از علم واقع  
 شود آن مخففه از مشقه باشد از ناصب زیرا که مخففه از برای  
 تحقیق است و ناصب علم است و ناصب از برای رجا و طاعت  
 و مطالب علم نیست لکن مخففه از مشقه واجب که بعد از  
 یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لا و ناصب  
 چنانکه بیاید و کلمه آن چون بعد از ظن واقع شود که نه یعنی علم  
 باشد و نه یعنی ظن آن معین است که ناصب باشد و ناصب  
 از برای معنی نفي فعل مستقبل بطریق تاکید چنانکه گوئی  
 ان فعل هرگز نکند این کار پس ادا بلفظ در نفي از لا و بعضی گفته  
 اند که اصل نفي لا است الف را قلب کرده بنون و بعضی دیگر گفته  
 اند که اصلش لا ان است تخفیف کرده و کلمه آن ناصب کند  
 فعل مضارع را بعد و شریکی اند که بعد از ان اعتقاد نکرده باشد  
 بر ما قبل از آن که اگر اعتقاد کرده باشد علی نکرده چنانکه گوئی انرا ان  
 اگر حکم در جواب کسی که گوید ان اقبل و دیگری انکه فعلی مستقبل

و اقید است یکی عدی و آن جز است از مواعیل سیاهی و قیاس  
 و دیگری وجودی و آن قصد است بس خاص است  
 که در رفع فعل مضارع و قیاس بعد از اسم اعتبار کرده شود  
 و ناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است و کلمه آن ناصب  
 است به که مفعول باشد چنانکه در این حدیث است و آن تصور  
 خیر که نصب در اول بفتح است و در ثانی بخذف نون و شاید  
 که مقدر باشد بعد از حقی و اخوات که مذکور است بعد از وی  
 و تصحیل آن معلوم که در انشاء الله و کلمه آن که بعد از علم واقع  
 شود آن مخففه از مشقه باشد از ناصب زیرا که مخففه از برای  
 تحقیق است و ناصب علم است و ناصب از برای رجا و طاعت  
 و مطالب علم نیست لکن مخففه از مشقه واجب که بعد از  
 یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لا و ناصب  
 چنانکه بیاید و کلمه آن چون بعد از ظن واقع شود که نه یعنی علم  
 باشد و نه یعنی ظن آن معین است که ناصب باشد و ناصب  
 از برای معنی نفي فعل مستقبل بطریق تاکید چنانکه گوئی  
 ان فعل هرگز نکند این کار پس ادا بلفظ در نفي از لا و بعضی گفته  
 اند که اصل نفي لا است الف را قلب کرده بنون و بعضی دیگر گفته  
 اند که اصلش لا ان است تخفیف کرده و کلمه آن ناصب کند  
 فعل مضارع را بعد و شریکی اند که بعد از ان اعتقاد نکرده باشد  
 بر ما قبل از آن که اگر اعتقاد کرده باشد علی نکرده چنانکه گوئی انرا ان  
 اگر حکم در جواب کسی که گوید ان اقبل و دیگری انکه فعلی مستقبل

و اقید است یکی عدی و آن جز است از مواعیل سیاهی و قیاس  
 و دیگری وجودی و آن قصد است بس خاص است  
 که در رفع فعل مضارع و قیاس بعد از اسم اعتبار کرده شود  
 و ناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است و کلمه آن ناصب  
 است به که مفعول باشد چنانکه در این حدیث است و آن تصور  
 خیر که نصب در اول بفتح است و در ثانی بخذف نون و شاید  
 که مقدر باشد بعد از حقی و اخوات که مذکور است بعد از وی  
 و تصحیل آن معلوم که در انشاء الله و کلمه آن که بعد از علم واقع  
 شود آن مخففه از مشقه باشد از ناصب زیرا که مخففه از برای  
 تحقیق است و ناصب علم است و ناصب از برای رجا و طاعت  
 و مطالب علم نیست لکن مخففه از مشقه واجب که بعد از  
 یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لا و ناصب  
 چنانکه بیاید و کلمه آن چون بعد از ظن واقع شود که نه یعنی علم  
 باشد و نه یعنی ظن آن معین است که ناصب باشد و ناصب  
 از برای معنی نفي فعل مستقبل بطریق تاکید چنانکه گوئی  
 ان فعل هرگز نکند این کار پس ادا بلفظ در نفي از لا و بعضی گفته  
 اند که اصل نفي لا است الف را قلب کرده بنون و بعضی دیگر گفته  
 اند که اصلش لا ان است تخفیف کرده و کلمه آن ناصب کند  
 فعل مضارع را بعد و شریکی اند که بعد از ان اعتقاد نکرده باشد  
 بر ما قبل از آن که اگر اعتقاد کرده باشد علی نکرده چنانکه گوئی انرا ان  
 اگر حکم در جواب کسی که گوید ان اقبل و دیگری انکه فعلی مستقبل



باشد نه بمعنی حال چنانکه درین مثال گفته شد و اگر دانکه بمعنی  
 حال باشد بلکه بمعنی کوهی اذن اظنه که با کسی که بانو  
 حدیث میکند و این شرط از برای این اعتبار کرده اند که حاصل  
 معنی اذن جو است و هر دو جزا حقیقت در مستقبل باشد  
 نه در حال و هرگاه که کلمه اذن بعد از واد یا واقع شود در بعد  
 او دو وجه جایز باشد رفع و نصب رفع از جهت انکه بواسطه  
 واد و یا ما بعد وی اعتیاد کرده است بر ما قبل وی پس ظاهر است  
 و نصب از برای انکه معطوف مستقلست بنفس خود زیرا که ظاهر  
 است مثال واد در قرآن و اذن لا یلبثون و لا یلبثوا و مثال ما  
 فاذن اکرمک و اگر کلمه کی حرفیست که ناصب فعل مضارع  
 است با صالته چنانکه ان و لفی پیش بر یان و پیش کو فیان است  
 که کی حرف جرست و ان بعد از وی مقدرست و فعل مضارع  
 منصوبست بآن مقدر و معنی اول اصح است زیرا که لام که  
 حرف جرست داخل میشود در کی گفته که تعالی کی لا یلبثون یا الله تعالی  
 پس لفظ کی حرف جر نباشد و معنی کی یا الله تعالی سببیت است  
 چنانکه کوهی اسلت کی داخل الحجة اسلام سبب و قول چنه  
 است بلکه حتی نصب کنه فعل مضارع و اتبعه بر ان و وقتی  
 که ما بعد وی مستقبل و مترقب باشد نسبت با ما قبل وی خواه  
 مستقبل باشد نسبت به زمان حاضر چنانکه کوهی پیشتر حتی  
 داخل البلد و خواه نباشد چنانکه کوهی سرت اصم حتی داخل  
 البلد و قسم دی که تا در ایام در شهر دخول در شهر مترقبست نسبت

بایس

بایس و اگر چه نسبت به زمان حاضر مترقب نیست و دخول درین  
 صورت شاید که واقع شده باشد و شاید که نشده باشد  
 بلکه مراد آنست که سیر از برای دخول بلد بود و دخول در زمان  
 سیر مترقب بود و این حتی ناصب حرف جرست که از خواص  
 اسمت پس واجبست که بعد از ان مقدر شود تا فعل را  
 تبادیل مصدر آورد و این حتی بمعنی کیست بمعنی سببیت  
 غالباً چنانکه کوهی اسلت حتی اقل الحجة و گاه باشد که بمعنی ای  
 باشد بمعنی انتهای غایبه و اینجا سببیت نباشد چنانکه سرت  
 حتی بغیب الشمس و اگر چه در بعضی که بعد از حتی است زمانی حال  
 باشد بطریق تحقیق یا بطریق حکایت ان حتی حرف جر نباشد  
 و انرا التبدلیه و استیفاءیه خوانند و ما بعد وی کلام مستقبل  
 باشد و سببیت واجب بود تا ارتباط لفظی و معنوی بیکدیگر  
 منقطع نگردد چنانکه کوهی رض حتی لا یبرحونه فلان رجوع  
 محتملی که درین زمان حاضر امید حیووش نیست یا کوهی  
 گفت سرت اصم حتی داخل البلد داخل درین موضع حکایت  
 حال ماضیه است کوهی یا که تو در زمان دخول بلد این عبارت  
 ساخته بودی و این زمان انرا حکایت میکنی بر ان و هر چه که  
 ساختی بودی و در ان عبارت دفع بود پس در حکایت نیز رفع باشد  
 و این را حکایت حال ماضیه خوانند و چون مراد حال باشد حقیقتاً  
 او حکایت اینجا آن تقدیر نمیتوان کرد زیرا که ان علم استقبالیست  
 و از اینجه در آنست که هرگاه که مراد از فعل مضارع

فی الفقه و اسرت حتی  
 سیر حتی ادخلها و این  
 سیر حتی بدخلها و لام که  
 اسلت لا داخل الحجة و لام  
 الحجة و لام تا یکدیگر را  
 وانی بشرطین اصدا  
 السببیت و التبدلیه  
 یکون فیها امر و ادان  
 این را اسلمت و ادان  
 یعنی ادان

بعد از حقیقی حال باشد تحقیقا در حکایت آن حقیقی انباشته باشد  
 و بعد وی کلام مستقبل عتق است آنکه کوئی در کان ناقصه  
 کان سیری حقیقی او را بر نفع زیرا که کافی ناقصه ای جز مانند سایر  
 ما بعد حقیقی جمله است مستفاد نه از اتم کلام سابق و جایز است  
 که چنین کوئی که در کان نام و معنی این باشد ثبت سیری  
 فان اذ قال الآن و از اینجا که واجبست که ما قبل حقیقی استیفاء  
 سبب ما بعد وی باشد جایز نیست که کوئی اسیرت حقیقی بدخلی  
 بر نفع زیرا که این خبرم باشد حصول و فعل که مسبب است با آنکه سبب  
 وی که سیرت حقیقی است بواسطه استیفاء کما جایز است  
 که کوئی ایهم سیرت حقیقی بدخلی بر نفع زیرا که سیرت حقیقی مقام تحقیق  
 و شک در تعیین فاعلت پس جایز است که مسبب متحقق الحصول  
 باشد و لام که حرف جر است از برای تعلیلست چون در فعل مضارع  
 اردو تقدیر آن باید که تا حرف جر داخل اسم باشد فعل جنانکه  
 در حقیقی جاری گفته شد فعل اسلت لا داخل الجمله و لام خود هم حرف  
 جر است که آورده اند از برای تعلیل بل از برای تاکید یعنی  
 که در لفظ کان باشد و چون در مصدر فعل مضارع و در ما جار باشد  
 از تقدیر آن جنانکه دانسته شد مثالش قول تعالی ما کان الله  
 یعبدهم و انت فیهم تقدیر آن نا حسب فعل مضارع بعد  
 از فاعله و طست بدو شد ط یکی سببیه یعنی ما قبل فاعله سبب ما بعد  
 فایا شد دوم آنکه قبل از فایکی از استیفاء است باشد اجر چون  
 زرنی فا که حکم ای لکن حکم زیاده فا که ام حقیقی یا نهی جوست  
 لا تشتمی

لا تشتمی فا ضرب یک ای لا یکنه شک شتم ضرب یا نهی جوست  
 ما تا بینا فخذ ثانی ای یس شک اثبات فخذ ثانی یا استیفاء  
 جوست بل تا بینا فا که حکم ای بل یکنه شک اثبات فا که ام حقیقی یا نهی  
 جوست لیست ای ما لا فاعله منه ای لیست فی ثبوت مال فا فاعله  
 یا عرض جوست لا تشتمی فاعله فاعله ای لا یکنه شک نزول  
 فاعله به خبر در جمله این مواضع معنی سببیه مقصود است و لا لانه  
 حکم بر آن و ما بعدی در تادیل مصدر است معطوف بر مصدری  
 دیگر که از ما قبل فاعله معلوم شود جنانکه تقدیر کرده شود  
 بعد از او و نا حسب مضارع مقدر باشد بدو شرط یکی قصد معنی جعیه  
 و دیگر آنکه قبل از او یکی از استیفاء است مذکور باشد و اقله  
 و او همان اقله فاعلت باید ال فاعله او بهمان تقدیر مضارع  
 زرنی و اگر حکم ای لیست از زیاده و الا که ام و الا تا کمال السک و شرب  
 اللبن ای لا یجتمع حکم الاکام السک مع شرب اللبن و یجوز ان یسک  
 کانه او که بعد از او فعل مضارع منصوب کرد و بان مقدر یعنی  
 ای باشد و حرف جر بود و واجب باشد تقدیر آن بعد از او تا  
 حرف جر در اسم داخل شده باشد جنانکه کوئی لا لانه شک طبعی  
 حقیقی لا لانه شک ای ان تعطی حقیقی یعنی مقارقت نمی کنم از تو تا آنکه  
 بدین حق مراد یعنی گفته اند که او ای یعنی حقیقی است پس در حکم ای  
 باشد و بعضی گفته اند که بعضی الاست ای لا لانه شک حقیقی تعطی  
 او لا تعطی ای فی کل وقت الا وقت اعطاک حقیقی  
 بعد از حرف عطف ان مقدر باشد و فعل مضارع با و منصوب

شرطین الحقیقه دان یکن  
 قبله مثل ذلک

اداکان المعطوف  
 علیه اسمی و یزاد  
 ان صلاهی و المعطوفه  
 و یجوز ان لا یلام





سبب دوم است و دومین سبب اولست چنانکه گوئی است  
 بشرطی از هر یک و فعل اول را شرط خوانند دوم را جزم و جزم دوم  
 و لازم نیز گویند پس اگر از آنکه هر دو فعل مضارع باشند جزم  
 مرد و واجب بود زیرا که هر دو فعل قابل جزم اند و جزم موجود  
 و هیچ مانع نیست و همچنین اگر اولین فعل مضارع بود و دوم مانع  
 جزم اول متعین باشد زیرا که جزم باین اوست و اوقای بل  
 جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول مانع باشد و ثانیه مضارع  
 در دوم دو وجه جایز باشد یکی جزم از جهت آنکه این دوم قابل  
 جزم است و عامل جزم موجود است و این مانع که در فعل اول بود  
 که آن بنیاد است در دوم نیست و این در استیصال بسیار است دوم  
 رفع ثانی از جهت آنکه چون کلمه می زاده در محول اول خود علی بنیاد  
 که در سبب مانع که آن بناست ضعف با و راه یافت پس حساب  
 آن باشد که در دوم نیز عمل نکنند و این وجه در استیصال قلیلیست  
 لکن دارد است چنانکه شما می گوید و آن انا ه خلیل یوم سعید  
 بقول ما غایب مای و لا حرم و هرگاه که هر دو فعل مانع باشند  
 حال بی هرست زیرا که کلمه می زاده در هیچ کدام عمل نتواند کرد  
 پس از این جهت این قسم را ذکر نکردیم  
 به آنکه

شروط نباشد ال جمله فعلی جزئی و اما جزیی شاید که جمله فعلیه  
 باشد جمیع اقسامها می باشد بد که جمله اسمیه باشد و ج  
 باعتبار دخول و منقسم است به سه قسم یکی آنکه دخول دارد و  
 جایز نباشد و آن وقت است که ج را فعل مانعیت لفظ یا معنی

بیل لفظ

در این قسم از جهت آنکه  
 در این قسم از جهت آنکه  
 در این قسم از جهت آنکه

بیل لفظ قد ملغوظ یا فقد چنانکه گوئی از شرطی جزئی و آن  
 شرطی که لم از هر یک در اینجا جایز نیست زیرا که کلمه شرط را جز  
 تاثیر که در است و او را اینجا مستقبل بوده پس با وجود این تاثیر  
 احتیاج به رابط نباشد بلکه ربط با لغو باشد قسم دوم آنکه  
 جزم فعل مضارع مثبت باشد یا معنی بلا درین دو موضع احوال  
 و ترک وی جایز بود اما در مضارع مثبت از جهت آنکه احوال احوال  
 حال و استقبال دارد و بواسطه حرف شرط مخصوص شده  
 با استقبال پس حرف شرط را در و تاثیر باشد بقطع احتمال حال  
 پس احتیاج به رابط نباشد و از جهت آنکه استقبال یک معنی اوست  
 پس اوستعلی در معنی خود باشد و باین اعتبار حرف شرط را  
 در و تاثیر یک نباشد پس مناسب بود که او را ربط کنند بیا و معنی  
 گفته اند که اگر مضارع مثبت را جزم کنند او خودی که دانی را  
 احتیاج به رابط نباشد و اگر نکره دانی نباشد و اما در مضارع  
 خفی بل اگر نظر کنی با آنکه لا از برای نفی استقبالست کلمه شرط  
 را در اینجا هیچ تاثیر ندارد و احتیاج به رابط نباشد و اگر نظر کنی با آنکه  
 از برای نفی مطلق احتمال حال و استقبال دارد و حرف شرط  
 را در جز این تاثیر بود بقطع احتمال حال و احتیاج به رابط نباشد  
 قسم سوم آنست که در و ف واجب بود و آن هر صریحی که غیر این  
 دو قسم سابق باشد و ج یا مانع باشد بقدر لفظ چنانکه آن اگر شکی  
 الیوم فقد اگر متکلم امس یا تقدیر چنانکه گوئی آن اگر متکلم الیوم  
 ف اگر متکلم امس بقدر یوم چنانکه در قرآن آمده تصدیق آنکه است



۱۰۸۸  
 ۱۰۸۹  
 ۱۰۹۰  
 ۱۰۹۱  
 ۱۰۹۲  
 ۱۰۹۳  
 ۱۰۹۴  
 ۱۰۹۵  
 ۱۰۹۶  
 ۱۰۹۷  
 ۱۰۹۸  
 ۱۰۹۹  
 ۱۱۰۰

و اینجا فاعل واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود جایگاه ندهد است و حرف  
 شرط را در دو تا نیز نیست پس احتیاج باشد برابطه فاعل  
 تا جمله ایست باشد یا جمله فعلی امری یا نهی یا دعایی یا تعیلی  
 مضارع معنی جای یا بدن در جمیع این مواضع فاعل واجب بود زیرا که  
 در حرف شرط در جزا موجود نیست از اجتناب  
 که در وجهی قریب است بقا واقع میشود و بجای فاعل در جزا شرط  
 وقتی که آن جزا جمله ایست باشد گفته اند آن تصدیق است با قیاس  
 ایدیم اذاهم یقطنون ای هم یقطنون و یقطنون هم ایست که آنکس اذاهم  
 مضاعفه و اقل در جمله ایست میشود الا انما را و ان مقدرة در مقدم  
 دانسته شد که فعل مضارع مجزوم میشود بآن مقدرة پس درین موضع  
 شروع کرد در بیان آنکه کلمه ان مقدم میشود بعد از اشیا و نه مذکور  
 در متن کتاب بنا بر آنکه این اشیا و نه و الا لئلا میکند بر طلب و طلبا  
 طلب مطلق و بنا بر آنست که فایده بران مطلق مغرب میشود که  
 ان مطلق سبب ان فایده است و ان فایده سبب او پس  
 هرگاه که بعد از اشیا و نه فعل مضارع مذکور شود که مستجاب  
 تقدم خود تواند بود و متکلم قصد معنی سبب کند ان فعل را مجزوم  
 کرد و ان بان مقدرا باشد خود و ان معنی شرط است ازین اشیا  
 نه بواسطه مناسبتی که گفته شد مفهوم کرد و چنانکه کو بی اسم  
 تدخل الجنة ای اسم ان تسلیم تدخل الجنة و لا تشتم تکل فی الک  
 ای ان لا تشتم و این بیتک از آنکه ای تو فنی بیتک و لیست  
 زیرا که عندنا حدیثی ای ان تکل عندنا و لا تشتم تصب غیر ای

تشریح

تشریح و در مثل لا تکل تدخل الجنة هیچ خلاف نیست که جایز است این  
 لا تکل پس نهی قوی نه شرط معنی باشد چنانکه در لا تشتم تکل فی الک  
 گفتیم در مثل لا تکل تدخل النار و لا تدن من الاسد یا کلک یا کلک  
 مجهول فاعل بر آنست که جایز نیست زیرا که نهی قوی نه شرط معنی شود  
 بسبب مناسبتی که میان ایشانست و چه تقدیر کلام این باشد  
 که ان لا تکل تدخل النار و ان تکل تکل من الاسد یا کلک و این معنی فاعل  
 الفساد است و کسی که بگوید که جایز است زیرا که محب عرف اینست  
 معنی مفهوم میکند که ان لا تکل تدخل النار و ان تکل تکل من الاسد پس  
 نهی بواسطه عرف در مثل این مواضع قریب شرط مثبت شود و در  
 اینجای هیچ خلی نیست اما اگر عرف دلالت برین تقدیر نکند جایز نبود  
 لفظه او در اصطلاح نحویان اطلاق کرده میشود لزوم  
 غایب خواه معلوم و خواه مجهول کن احوال معلوم را اربع صیغه گویند  
 و ان سه دیگر را حرف خوانند که لامست و لفظ اخر هرگاه که مذکور شود  
 مبتدا در زوای احوال معلوم است پس ازین جهت معنی گفته الا  
 صیغه یطلب بها الفعل آنچه و شکی نیست که صیغه متداول اقسام  
 اربعه است و بقیه فاعل امر غایب و احوال که مجهول باشد خارج  
 شده بقیه فاعل امر غایب معلوم بیرون رفت و بقیه حذف  
 المضارع بیرون رفت امر فاعل خبر بلام باشد چنانکه در  
 قرآنه مشاهده دارد است فبذلک فلتنصروا و قیاس آن بود که بر  
 تقدیر خطاب ماضی گفته شود و حکم افزه حکم امر و فاعل مخاطب  
 حکم مجزوم است یعنی چنانکه در صورت جنم کما و حرکت انداخته شود

الا صیغه یطلب بها الفعل  
 من الفاعل لا مخاطف فاعل  
 حرف المضارع و حکم افزه  
 حکم مجزوم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

دادند

هو فوفان على ناد كان فيها  
ضم اوله وكم اقله فوفان  
الثلث مع ضم فوفان فوفان  
مع الناء خوف اللبس ومقتضى اللفظ  
الاصح قيل ومع الناء فوفان  
والاولد ومقتضى اللفظ  
دون ان يفتقر الى ضم  
ضم اوله وكم اقله فوفان  
العين فوفان فوفان

که فاعل او را نام نبرده اند فعلیت که فاعل او را حذف کرده  
باشند و مفعول او را از مفاعیل قایم مقام او داشته باشند و لیکن  
فاعل بوش نبوده و طریق بصیغه آن فعل آنست که اگر فعل ماضی  
باشد اول او را مضمم کرد آید و مقبل آخر او را محذوف کرد اگر ماضی  
نباشد چون نهر و شرب و علم و شرف و اکرم و فرح و دوزخ و الکفا  
بکسر و قبل آخر نگردند زیرا که اشتباه لازم می آید در میان معلوم  
و مجهول در مثل علم و الکفا بضم اول نگردند زیرا که در مثل اکرم اگر اکرم  
گفته شود مشتبه شود بمجهول مضارع که آن اکرم است اینست  
حکم در آن ماضی که اول او هنره و صارت نباشد و نباشد که اگر هنره  
وصل باشد مثل استخرج حرف ثالث را با هنره وصل مضوم باید  
کرد و استخراج باید گفت که اگر حرف ثالث مضوم نشود و هنره وصل  
در دوزخ بیفتد بصیغه مجهول ماضی بصیغه امر می افتد مشتبه گردد



در مثل الاستخفاف و تخفیف است حال افعالت و یکی چون انطلق  
و افتعل و سایر افعالت و یکی و تخفیف اگر در اول تا باشد  
تفعّل و تفاعل و تفعّل حرف دوم را با تا مضوم باید که چون  
تصرف و تصور ب که اگر حرف دوم مضوم نشود و در تصرف  
تصرف گویند مشتبه شود معلوم باب فعل و اگر در تصرف  
تصرف گویند مشتبه شود معلوم مضارع حرف دوم و پیشه  
نیست که حرف در فاعل حرف اول مضوم شود الف منقلب گردد  
جواد و معتل العین از تالیف جود چون بنا کرده شود از برای  
مفعول در سه وجه است یکی افعی است که آن قیل و بیع است که  
در اصل قول و بیع است که کسره بر او بعد از ضمه ثقیل بود  
قبل نقل کردند بعد از سب حرکت و او منقلب شد بیا و اصل  
بیع بیع بود کسره یا را با قبل نقل کردند بعد از سب حرکت  
قبل بیع شد دوم متوسط است و آن وجه است که در تلفظ ثقیل  
اول ضم شفتین کنند تا تلفظ بضم تا و لاله کند بر اول این کلمه  
در اصل مضوم بوده است و بعد از آن تلفظ کنند بکسره و چون  
اشام عبارت است از این که گفته شد انو البصیر در یا بدنه غیر  
اعنی خلاف دوم که آن اختلاف حرکت و غنة و یکی که بصیر و غیر  
بصیر انو البقرة سما مع در یا بدنه از این جهت گفته اند فقد بزرگ  
الکوم البصیر و غیره و لا یدرک الاشام غیر بصیر و چه سیوم قول  
و به عست با نکه کسره و او را بنیداختند و همچنین کسره یا را  
نیز بنید از ن تا با منقلب شود به او و این وجه ضعیفست

و تخفیف

و تخفیف معتل العین از باب افتعال و انفعال چون از برای  
مفعول بنا کرده شود در وی سه وجه باشد افعی و غیره و افعی  
که اصلش افعی و انفعود بوده است و متوسط است آنست که بعد  
از ضمه همزه ضم شفتین کنند و بعد از آن بکسره تا و فاع  
تلفظ کنند وجه ضعیف آنست که اختور و انفعود گویند  
و با حمله نیز در اختیار مجوس است و ثور در انفعود و مخفی  
تولست پس آن وجه که دانسته شد در اینجا جاری باشد  
و با معتل العین از باب افعال و استفعال چون اقیم و اقم  
در وی یک وجه پیش نیست اگر اقم اصلش اقوم بود کسره  
بر او و ثقیل بود با قبل دادند و او منقلب شد بیا و اقم  
اصل استخیر بود حرکت یا را با قبل دادند پس این دو باب را  
با معتل العین ثلاثی مجرد مناسبتی نیست تا آن سه وجه در جاز  
شود و اگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف مضارع است  
است مضوم کردند و اگر مضوم نباشد با قبل آوردند و انفعود  
که دانند اگر مفتوح نباشد جنانکه کویی نیز و یخرب و یعلم  
و اکتفایض اول نکردند زیرا که در مثل اکتفایض و یخرب و یعلم  
و یضارب معلوم مجهول مشتبه گردد و اکتفایض آفر نکردند  
زیرا که در مثل یعلم مجهول معلوم مشتبه گردد و معتل العین  
از مضارع در بنا مجهول منقلب گردد و بالف پس در یقول و بیع  
یقال و یباع گویند که اصلش یقول و یبیع بوده است  
و او یا مفتوح و با قبل حرف صحیح کافی بفتح اولی نقل فتم

این کتاب در بیان  
 معانی و اصطلاحات  
 و تفسیر کلمات  
 و توضیح در باب  
 تعلیق و تعلق  
 و اینهاست که  
 در این کتاب  
 مذکور است

کرده و او را در موضع و کثره بود و تعلق مفتوحه متعلق گشتند  
 باالف و همچنین است حال در قیام و بختی اگر اصلش یقوم  
 و بختی بود و او را مفتوحه بودند و قبل حرف صحیح است  
 پس فقه تعلق کردند و او را تعلق کردند باالف یقوم و بختی  
 شد و بد آنکه فعل مجهول از متعدی نباشد و این ظاهر است  
 و از فعل لازم نیز نباشد و در وقتی که آن فعل لازم را بعین  
 مفعول به از باب بر مفعول استناد کنند  
 فعل بود و قسمت متعدی و غیر متعدی از تعلیقات  
 که فهم وی موقوف باشد بر متعلق وی چنانکه ضرب که تعلق  
 دارد بمضروب بر واهی که فهم ضرب نیاهم مضروب محال است و آن  
 متعلق را مفعول به خوانند لکن فهم ضرب نیاهم زمان و مکان  
 و غایب و همیشه فاعل یا مفعول ممکنست و غیر متعدی از تعلیقات  
 که فهم وی موقوف نباشد بر فهم متعلق وی چون قعد که ادرا  
 هیچ متعلق نیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم آن متعلق و اگر  
 قعد در تعلق است بزمان و مکان و غایب و همیشه فاعل لکن فهم وی  
 با غفلت از این متعلقات جایزست چنانکه در ضرب گفته شد  
 اگر سایل گوید که قعد تعلق بنا علی دارد و فهم وی موقوفست  
 بر فهم فاعل پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوئیم  
 هر فعلی که هست ناجازست از فاعل و فهم وی موقوفست بر فهم  
 فاعل لکن نسبت فعل با فاعل بطریق صدور و قیامت استناد  
 پس گویند که این فعل صادر است از فاعل و قیام بوی و مسند

بوی و نکونید در اصطلاح که متعلق است بوی بلکه تعلق نسبت فعلست  
 با غیر فاعل و حاصل آنکه اگر فهم فعل موقوفست بر فهم غیر فاعل  
 آن فعل را متعدی خوانند و آن غیر را مفعول به و اگر فهم فعل  
 موقوف بر فهم غیر فاعل نیست آنرا غیر متعدی و لازم خوانند  
 و فعل لازم را متعدی خوانند و آنرا ساخت بهانه افعال چون اگر صحت  
 زید او تضعیف مفعول چون فرستد الف حنا علم چون پیشینه  
 و سبب استفعال چون استخرجت و حرف جر چون ذهبت به  
 و متعدی منقسمست به قسم اول آنکه تعدی کند بیک مفعول چون  
 نصر و ضرب و طلب و این در کلام بسیار است دوم آنکه تعدی کند  
 به دو مفعول و این بر دو قسمست زیرا که مفعول ثانوی وی می نماید  
 عین مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قعد که مفعول  
 ثانوی وی عین مفعول اولست و مسندت بوی و یکی مسند و یکی مسند  
 الیه است بیش از دو فعل فعل برایش تا چون علت و یا فاعل و یا  
 قسم باشد که اقتضای هر یک مفعول کنند و آن مفعول دیگر حذف  
 باشد یا ضمیمه زید که مسند الیه لازم آید یا مسند یا مسند الیه  
 مسند الیه و این باطلست لکن حذف احد المفعولین با آنکه حاد و  
 مقصود باشد بواسطه قریبه جایزست و اگر چه در استعمال اندک است  
 و می باشد که مفعول ثانوی وی غیر اول باشد بحسب ذات و در  
 حیوانات نیست تا پیش از تعلق فعل از سبب نباشد چنانکه در  
 اعطیت و اخذات وی و در اینجا حذف احد المفعولین ضمیمه  
 جایز است چنانکه گوئیم اعطیت زید او حاد نباشد که چه داده بوی



یا که نمی اعطیت در بها و مراد باشد که بکه داده اما حذف هر  
 دو مفعول درین هر دو قسم یعنی باب علت و اعطیت بطریق  
 نسبیاً منبیا جایز است بعموم آنکه متعدی باشد بسبب مفعول  
 و این در کلام آنست و اصل درین قسم اعلم و آری است  
 که بواسطه هنر افعال یکی مفعول دیگر را بد باشد بر مفعول  
 اعلم و آری و آن مفعول که بواسطه هنر زیاده شد از آن مفعول  
 اول خوانند و حذف یکی از مفعول ثانی و ثالث و بی نسبیاً  
 جایز نیست زیرا که این هر دو بحقیقت مفعول باب علت اند پس  
 اگر بر یکی اقتصار کنند همان حذف لازم آید که گفته شد  
 و اما این افعال دیگر مثل اجز تا آخر در تعدی بسبب مفعول  
 اصل نیستند بلکه تعدی ایشان بسبب مفعول از جهت آنست  
 که مشتمل اند بر معنی اعلام  
 تعلق بدل دارند و از وصا در میشوند از جوارح و اعطای اظهار  
 و آن مثبت فعلست بمعنی علت علت و رایت و وحدت  
 و بمعنی ظننت ظننت حسبت خلت و یکی گاه بمعنی علمست  
 و گاه بمعنی ظن دان زعت است بمعنی اعتقدت خواه اعتقاد  
 علی و خواه اعتقاد ظنی و این افعال داخل میشود بر جمله اسمیه  
 از برای آنکه بیان کنند که آن جمله ناشی شده است از علم یا از ظن  
 مثلاً هرگاه که گفتی زید قائم احتمال دارد که این حکم از تو از علم  
 باشد و احتمال دارد که از سر کان باشد و هرگاه که گفتی علت  
 زید ایما معلوم شد که از سر علمست و هرگاه که گفتی ظننت زید  
 قایم

که در اینجا منتهی  
 به قولی در قسم است  
 به قولی در قسم است  
 به قولی در قسم است  
 به قولی در قسم است

قایم معلوم شد که از سر ظننت پس این افعال از هر دو جزو  
 کلام را که مبتدا و خبر بوده اند منصوب گردانند بحقیقت  
 و از جمله جیز ما مختص بافعال قلوب است  
 که اقتضا بر افعال المفعولین ایشان جایز نیست یعنی اینکه یک  
 مفعول مذکور باشد و مفعول دیگر حذف نسبیاً منبیا جایز نیست  
 بنا بر آنکه دانسته شد که لازم آید که مسند الیه باشد بی مسند  
 یا مسند باشد بی مسند الیه لکن حذف بواسطه قریبه جایز است  
 و اگر چه تعلیلت چنانکه گذشت اما حذف هر دو مفعول بطریق  
 نسبیاً منبیا جایز است و در باب اعطیت حذف هر دو مفعول  
 و حذف احد المفعولین بطریق نسبیاً منبیا جایز است چنانکه  
 گذشت و از جمله خصایص افعال قلوب جو از الفا است و قتی  
 که متوسط شوند بین المفعولین یا حاضر شوند از هر دو چنانکه  
 گوئی زید علت قائم و زید قییم علت درین دو صورت افعال جایز  
 است و ابطال علی بحسب لفظ و معنی جایز است و آری این افعال  
 در معنی طرف باشد و آن مبتدا و خبر بر حال خود باقی باشد کلاماً  
 و اما که بیا گفته زید قییم علی قائم و زید قییم فی علی و الفا در دیگر  
 افعال جایز نیست و از جمله خصایص افعال تعلیقت یعنی  
 ابطال علی این افعال بطریق وجوب بحسب لفظ دون معنی و قتی  
 که پیش از استنهام و نی و لام استبداء واقع شود چنانکه گوئی  
 علت زید قائم ام عرو و علت زید قائم و علت زید قائم (درین  
 صورت واجبست که علی افعال قلوب بحسب لفظ شود تا بعد از آن

از این تقیید با احادیث خلاف  
 باب اعطیت و من خصایص  
 و الافعال اذا توسطت  
 و تفاوت الاستقلال الجری  
 ثلثه خلاف باب اعطیت و منها  
 و اللام و منها استنهام و النبی  
 یكون فاعلاً لها یجوز ان  
 یشتد و احد مفعولها و غیرین  
 و بعضها بمعنی تعلیق منطوقاً  
 و احد مفعولها و غیرین  
 و علت یلغی زلت و ایت  
 یلغی بصوت و وجوب  
 یلغی بصوت

استفهام و حرف نفی و لام انند باطل نکرده و گفت محسب معنی  
 علی باقی باشد و این حرفین منصوب الحال باشند مفعولیه  
 کو یا که گفته علت بعد بعینه قایم و علت زید ایزه قایم از  
 و علت زید ایزه قایم بس فرق میان الفا و تعلیق از دو وجه  
 است یکی آنکه الفا جایز است نه واجب و تعلیق واجبست دوم  
 آنکه الفا ابطال علتست در لفظ و معنی و تعلیق ابطال علتست  
 در لفظ نه در معنی و از جمله قضای پس افعال قلوب انست  
 که جایز است نه فاعل و مفعول این افعال هر دو ضمیر باشند  
 راجع بایک چیز چنانکه کوئی علتی منطوق و علتک منطوقا و زید  
 علم منطوقا و در دیگر افعال این جایز نیست پس نشاید که کوئید  
 ضربتی و لا ضربتک و لا زید ضرب بقصد آنکه فاعل ضرب ضمیر نیست  
 مستر راجع بازید و ضمیر مفعول نیز راجع بایست و سبب عدم  
 جواز این حکم در بسیار افعال آنست که غالب در افعال جوارح  
 تعلیق بغیر فاعلت مثلا ضرب زید غالب آنست که تعلق بکرم بغیر  
 زید نفس زید پس اگر کوئی ضربتی معنی ازین عبارته  
 فاعل معنی ضربتی را بنا بر غلبه تعلق فاعل جوارح بغیر فاعل  
 و از صفت تا منقیده شود که مقصود معنی است خلاف غالب یا از جهت  
 غلبت سماع از حرکت تا بس تصور کنند که تا مفعول بوده است تا کلام  
 بر سبب غالب باشد و یا از جهت آنکه تصور کنند که منطوق را سهوا شده  
 است بجای فتحه تا تلفظ بضمیر که در بسیار کاه که در افعال جوارح  
 ضارهند که بیان کنند که برخلاف معنادست و تعلق بنا علی کفره

است

است ضمیر دوم را به آن کنند بلفظ نفس و کوئید ضربت  
 نفییه و ضربت نفسک و زید ضرب نفس تا به اسطه سما  
 لفظ نفس سماع معلوم کند که این فعلی برخلاف معنادست  
 و اگر برخلاف معناد نبود لفظ نفس در بایست نکستی  
 و سبب جواز این حکم در افعال قلوب انست که معنی افعال  
 قلوب علت باطن و تعلق علم شخص و طین او و افعال و صفات  
 او اغلبست و ادلی بس در مثل علتی منطوق و هم آن نباشد  
 که سماع خلاف مقصود فهم کند و علتی اخفست از علت نفییه  
 بس جایز باشد و بعضی افعال قلوب را معنی دیگر است که آن  
 بعضی بانی معنی بیک مفعول تعدی کنند و بس مثلا طینت یعنی  
 از تحت متعدی بیک مفعولست و علت یعنی معرفت متعدی بیک  
 مفعولست و تفصیل آنست که شناخت بر دو قسمست یکی شناخت  
 شئی بر شیء و دیگری شناخت شیء علی صفت و علم باین معنی دوم  
 بسیار مستعملست پس متعلق بسبب بین شیبین باشد و  
 هر دو شیء مفعول او باشد و گاه باشد که علم معنی اول باشد  
 و آن تعدی بیک مفعول کند همچنانکه معرفت و اگر عرفانرا استعمال  
 در معنی ثانی کنند جایز باشد و آن متعدی به مفعول شود همچنان  
 علت گفتن مشهور در معرفت معنی اولست و غالب در علت  
 معنی ثانی و همچنین را بیت معنی ابهرت متعدی بیک مفعول باشد  
 یعنی رویت قلبی که علت متعدی به مفعولست و رویت بصری  
 متعدی بیک مفعول و همچنین وجبت یعنی صداقت متعدی ب



بیک مفعولست چنانکه گویی وجود الضالته ای اصبتها  
 و صحتها و هرگاه که یعنی وجدان الشیء علی صفة باشد متعدی  
 بود مفعول بود چون وجدان زید علی ما بس وجدان نیز  
 بود معینست یکی وجدان الشیء علی صفة و دیگری وجدان الشیء  
 فی نفسه و اولین متعدی بود مفعولست و دومی بیک مفعول  
 افعال ناقصه علی چندند که موضوع شده اند  
 از برای توفیر فاعل بران صفة بس موضوع له افعال تامه  
 مجموع صفة باشد با توفیر فاعل بران صفة و موضوع له افعال  
 ناقصه مجرد توفیر فاعلست بر صفة نه مجموع مرکب از صفة با توفیر  
 فاعل بس درین تغییر افعال تامه داخل نشود و تفصیل سخن  
 آنست که فعل تام مثل ضرب دلالت میکند بر معنی متعین که معلومی  
 آن دارد که مسند شود و تغییر و دلالت میکند بر نسبتی که معنی به زمان  
 آن نسبت بس معلول ضرب مثل باشد بر سه چیز و فعل ناقص  
 چون کان دلالت نمیکند بر معنی متعینی که او را اصلا حیه مسندی  
 باشد بلکه دلالت میکند بر مجرد نسبت به زمان نسبت بس معنی  
 وی ناقص باشد از معنی فعل تام بیک جزء از این جهت فعل ناقص  
 با فاعل خود کلام تام نشد بلکه مختار شد بانکه چیزی دیگر مذکور  
 شود که معلومی مسندش باشد مثلاً کان هرگاه که معنی وی ثبوت  
 الشیء فی نفسه باشد آن کان تا میسرود و با فاعل خود کلامی  
 تمام باشد و هرگاه که مراد از وی بودن فاعل او باشد بر صفة  
 که آن صفة خارج معنی کان است آن کان ناقصه بود چون کان

زید قای مراد از کان در اینجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان  
 باشد بلکه مراد بودن زیدست بر صفة قیام و تا قیام مذکور  
 شود کلام تام نگردد و میسرود در کلام خود چهار مثال آورده  
 و گفت که هر فعلی که بر شق این افعال او بعد باشد او نیز فعل  
 ناقص بود در مختار بخبر معنی اینده مثال تخرج کرده است که  
 افعال ناقصه اند و گفته است که جای نیز فعل ناقص می باشد  
 در مثل حاجات حاجت اگر کلمه کان فیه است ضمیر حاجات  
 راجع بود با معنی که مذکور شده است در مقدم و حاجتک خبر  
 او باشد یعنی نباشد آن مؤنث مذکور بقدر حاجت تو یعنی حاجت  
 تو نباشد از انست و اگر استثنای باشد ای حاجت حاجت  
 حاجتک و ضمیر حاجات راجع باشد با معنی که مؤنث است و حاجتک خبر  
 خبرش و معین گفته است که تعدیل فعل ناقص آمده است چنانکه  
 در قول اعراب جدید شفرته حتی تعدیلت کانه خبر یعنی نیز کردم  
 که آمده در آن کشت آن چنان که گویا که نیم نیزه است و طاعت  
 که تعدیل درین مثال ناقص است و بسبب خلاف جای که در غیر مثال  
 مذکور هم ناقص آمده است چنانکه گویی کلت البر فی تغییرین  
 و افعال ناقصه داخل میشوند در جمله اسمیه از برای آنکه بهر  
 خبر جمله اسمیه را حکم معنی خود مثلاً صا که معنی وی انشغالست  
 و قی که در این جمله اسمیه چون زید غنی به خبر را که غنی است  
 حکم معنی خود که آن مستقل الیه است و برین قیاس کن دیگر افعال  
 ناقصه را بس لفظ حکم مستدرک نباشد و افعال ناقصه افعال

از فعل ناقص

بیانی نباشد و الله اعلم و موقوف میگردانند جزء اول را بانکه  
فاعل ایشانست علی تحقیق و منصوب میگردانند جزء ثانی  
را بانکه خبر ایشانست و مشبه است بمفعول

لفظ کان چون ناقص باشد محتاج باشد باسم و خبر  
و این تحقیق بر سه قسم است یکی ناقصه مطلقه که دلالت کند  
بر ثبوت خبری بر اسم او را در زمان ماضی خواه آن ثبوت دائمی  
باشد در همه احوال تعالی و کان الله علیها حکیما یا منقطع  
باشد چنانکه گوئی کان زید فی عا دوم ناقصه که بمعنی صادر باشد  
و دلالت بر انتقال همچون دلالت صادر چنانکه شاعر گوید کانت  
فراخ بیوضه ای صارت بیوضه فراخ سیوم ناقصه که در  
وی خبر نشان باشد چون کان زید عالم ای کان الشان زید عالم  
و کان نامه باشد بمعنی ثبت و حاصل که با فاعل خود کلامی باشد  
تمام چنانکه گوئی کانت الکائنه ای حصلت الحادثه و کان  
زایده باشد بحسب لفظ و معنی چون لفظ شاعر جیب دینی ای بیکر  
تساوی علی کان المسوخته العرائض یا بحسب لفظ و بسن چنانکه  
گوئی کان احسن زید ای احسن زید کان بحسب لفظ ذایده  
لکن بحسب معنی دلالت میکنند بر آنکه تعجب از حسن زید است در  
زمان ماضی نه از حسن وی در زمان حال کلامه صادر از برای  
انتقال است از صفتی چون صادر زید غنی یا از حقیقتی  
یا حقیقتی چون صادر الّا جرح اصبح و اصبیح و اضحی هر یک  
از این سه کلمه بمعنی آمده است مثلا معنی اول اصبح اقتران

مضمون

مضمون جمله اوست بر زمان صبح چون اصبح زید غنی گشت زید  
تو آنکه در وقت صبح معنی دوم اصبح صادر است بمعنی انتقال از  
حالی نحالی یا خلا فطره وقت صبح چون اصبح زید فقیر گشت  
زید در وقت صبح یا صبح باین هر دو معنی نقل ناقص است محتاج  
بخبر در وقت صبح چون اصبحنا و اصبینا و اصبح باین معنی  
فعل تامست محتاج بحکم نیست و برین قیاس کنایه اضحی را  
و ظل و بات کلمه ظل و بات دلالت میکنند بر اقتران مضمون  
جمله ایشان باین در وقت ایشان که آن روز است و شب  
چنانکه گوئی ظل زید سابقا یعنی زید در همه روز سیر کننده  
بود و بات زید مصلیا یعنی زید در همه شب نماز گزارنده بود  
و کاه باشد که این دو کلمه بمعنی صادر باشد بمعنی انتقال  
نید ملاحظه آن دو وقت کقوله ظل در همه مسودا و بات در همه  
مسودا ای صادر و مازال و ما برح و ما ذیق و ما انک این چهار  
فعل ناقص از برای ثبوت خبر ایشانست و فاعل ایشانرا  
از آن زمانی که فاعل ایشان قابل خبر ایشان بوده است  
بس معنی مازال زید امیر الایست که همیشه زید امیر است از آن  
زمانی که زید را قاطبیه است و صلا حیت بعد و سب دلالت  
ایشان بر این استمرار است که این افعال بمعنی نفی اند چنانکه  
ظاهراست و چون ما فیهم برایشان در آید معنی ایشان نفی نفی  
باشد و نفی نفی استمرار ثبوت است و اعتبار قاطبیه و صلا حیت  
بحسب معلق معلوم است و حرف نفی لازم این افعالست لفظا





۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بارجہ

فهل كانا فقال لي الاصل في قوله  
يكون الاثبات في قوله يكون  
في الماضي الاثبات في قوله يكون  
كان الفعل في الماضي الاثبات  
وكان في الماضي الاثبات في قوله  
في الماضي الاثبات في قوله  
المجيب لم يذكر في  
الموافق في قوله  
والثبات في قوله  
واقترن في قوله  
وهو في قوله

بود که در مقدمات وی چون یکا حکم کا در مقدمات دیگر درین  
 حال مجوز حکم سایر افعال است یعنی مقصود از نی یعنی کا در مقدمات  
 وی باشد چنانکه گوئیم کا درید بخیر نزدیکی نبود درید به بدی  
 رفتن و نه ذهب اصح اینست قیاس بر سایر افعال و بعضی گفته اند  
 که کا در مقدمات وی بعد از از افعال نی یعنی اسات اند و بعضی  
 دیگر تفصیل کرده اند و گفته اند که نی در ماضی چون کا در از برای اثبات  
 اند و در مستقبل چون لم بیکه از برای نفي است و متمسک درین  
 باب قول باری تعالی است فذخوها و کا در افعال و اگر  
 زانکه و کا در از برای نفي بودی فذخوها بودی



و این دلیل دلاله میکند بر جزو از مذکور اطلاق و بر تمام مذکور  
 انکس که گفته که در ماضی از برای انباشت زیر که این کس را  
 در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست به دلیل شایع  
 از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و چه از این  
 متمسک آنست که واکا و در یعلون از برای نفی است و مضارع  
 فعلخوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند  
 و پیش از ذبح نزدیک نبودند به ذبح که از این بنا بران محتمل  
 که از ایشان صادر شده بود و بر متمسک بر جزو ثانی از مذکور اطلاق  
 آنست که بعضی از قضی و بلغا خطیه کرده اند و از لزم را در این  
 بیت که مذکور است بسی اگر از آنکه لم یکد از برای انباشت بولج  
 و رسیس بود انبودی این خطیه اینست هیچ وجه نداشتی  
 و چه آب آنست که خطین صواب بوده و ش بد خطیه را اعتقاد  
 بوده باشد که حال کا در مضمرات وی در بنی نه مجتاهد آنست که  
 در سایر افعال و بنا برین اعتقاد باطل خود خطیه کرده اند  
 قول ذوالرسم را که بر طبقه صد است و میاید که اصحاب مذکور  
 تفصیل در جزو ثانی حدی خود تمسک کنند قول ذوالرسم زیرا که  
 مقصود اینجائی است بطریق جالغه یعنی رسیس هوای از حب  
 حبه نزدیک نبود زوال فضلا عن الزوال و شکی نیست که بی قوس  
 زوال ابلغت از برای زوال و از این قبیلست قول باری تعالی  
 لم یکد یو یما یعنی قرب رؤیت نیست چه جای رؤیت سیو حین  
 از افعال مختار که دلاله میکند بر ذوالرسم شروع این افعال

و این دلیل دلاله میکند بر جزو از مذکور اطلاق و بر تمام مذکور  
 انکس که گفته که در ماضی از برای انباشت زیر که این کس را  
 در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست به دلیل شایع  
 از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و چه از این  
 متمسک آنست که واکا و در یعلون از برای نفی است و مضارع  
 فعلخوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند  
 و پیش از ذبح نزدیک نبودند به ذبح که از این بنا بران محتمل  
 که از ایشان صادر شده بود و بر متمسک بر جزو ثانی از مذکور اطلاق  
 آنست که بعضی از قضی و بلغا خطیه کرده اند و از لزم را در این  
 بیت که مذکور است بسی اگر از آنکه لم یکد از برای انباشت بولج  
 و رسیس بود انبودی این خطیه اینست هیچ وجه نداشتی  
 و چه آب آنست که خطین صواب بوده و ش بد خطیه را اعتقاد  
 بوده باشد که حال کا در مضمرات وی در بنی نه مجتاهد آنست که  
 در سایر افعال و بنا برین اعتقاد باطل خود خطیه کرده اند  
 قول ذوالرسم را که بر طبقه صد است و میاید که اصحاب مذکور  
 تفصیل در جزو ثانی حدی خود تمسک کنند قول ذوالرسم زیرا که  
 مقصود اینجائی است بطریق جالغه یعنی رسیس هوای از حب  
 حبه نزدیک نبود زوال فضلا عن الزوال و شکی نیست که بی قوس  
 زوال ابلغت از برای زوال و از این قبیلست قول باری تعالی  
 لم یکد یو یما یعنی قرب رؤیت نیست چه جای رؤیت سیو حین  
 از افعال مختار که دلاله میکند بر ذوالرسم شروع این افعال

مذکور

مذکور است و چهارم فعل اول در استعمال مجبور کاند یعنی خبر  
 ایشان فعل مضارع اند بی ان چون جعل فعل کذا و طقت  
 یفعل کذا تا آخر و او شک در استعمال تاره با ان است در خبر مجبور  
 محبت و تاره بی ان است مجبور کاند چنانکه گویی او شک زید بخانه  
 واقع در بنی سمع صیغه جمع است و در بعضی نسخ  
 صیغه تشبیه با بنی عباره که فعل التجب و هر دو صحیح است زیرا که  
 اگر نظر با صیغه سیکلم تشبیه مناسب است و اگر نظر با مواد سیکلم  
 این دو صیغه در ان مواد جمع مناسبست زیرا که افعالی که  
 بر وزن ما افعله آمده است ماحصور است چون ما احسن زید و ما  
 کرم زید و ما اعلم زید الی غیر ذلک و تمیز مواد بی که بر صیغه  
 افعالی آمده اند ماحصور اند چون احسن زید و کرم زید و علم  
 زید و احسن زید و مضمری نیستند و افعال تعجب را تفسیر کرده اند  
 با وضع الیما یعنی افعال تعجب فعلی عینه اند که موضوعا شده اند از  
 برای این است تعجب بس فعل تعجب و تعجب که از برای اخبار شدن  
 بتعجب از این تفسیر خارج باشد و مثل ما احسن زید و احسن زید  
 و نظایر ایشان در این تفسیر داخل باشند و افعال تعجب بر دو صیغه  
 و زید یکی ما افعله چون ما احسن زید و دیگری افعلی چون احسن  
 زید و این دو صیغه بنا کرده شود الا از ان خبری که افعلی تفصیل  
 از ان بنا کرده شود یعنی از لسانی خبری که نه لونی باشد و تعجب و سبب  
 در این آنست که تعجب در بنی مناسب زیاده است در افعال تفصیل  
 و اگر خواهند که تعجب از غیر ان کنند توصل باید که در بنی باشد و اکثر

و این دلیل دلاله میکند بر جزو از مذکور اطلاق و بر تمام مذکور  
 انکس که گفته که در ماضی از برای انباشت زیر که این کس را  
 در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست به دلیل شایع  
 از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و چه از این  
 متمسک آنست که واکا و در یعلون از برای نفی است و مضارع  
 فعلخوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند  
 و پیش از ذبح نزدیک نبودند به ذبح که از این بنا بران محتمل  
 که از ایشان صادر شده بود و بر متمسک بر جزو ثانی از مذکور اطلاق  
 آنست که بعضی از قضی و بلغا خطیه کرده اند و از لزم را در این  
 بیت که مذکور است بسی اگر از آنکه لم یکد از برای انباشت بولج  
 و رسیس بود انبودی این خطیه اینست هیچ وجه نداشتی  
 و چه آب آنست که خطین صواب بوده و ش بد خطیه را اعتقاد  
 بوده باشد که حال کا در مضمرات وی در بنی نه مجتاهد آنست که  
 در سایر افعال و بنا برین اعتقاد باطل خود خطیه کرده اند  
 قول ذوالرسم را که بر طبقه صد است و میاید که اصحاب مذکور  
 تفصیل در جزو ثانی حدی خود تمسک کنند قول ذوالرسم زیرا که  
 مقصود اینجائی است بطریق جالغه یعنی رسیس هوای از حب  
 حبه نزدیک نبود زوال فضلا عن الزوال و شکی نیست که بی قوس  
 زوال ابلغت از برای زوال و از این قبیلست قول باری تعالی  
 لم یکد یو یما یعنی قرب رؤیت نیست چه جای رؤیت سیو حین  
 از افعال مختار که دلاله میکند بر ذوالرسم شروع این افعال





شایسته ای الصدقات و بعد از ذکر فاعل بر یکی از این دو وجه  
 نشسته مخصوص بدیع یا بنده باشد چون نعم الرجل زید و بنی الدلیل  
 زید و در اعراب مخصوص بدیع معتد است و آن جمله که پیش از دست  
 خبر است و الف لام در مثل نعم الرجل زید قایم مقام خبر است و دیگری  
 آنکه مخصوص بدیع خبر معتد اخذ نیست بنا بر آنکه چون گفتی نعم  
 الرجل کو بیاسایی میگوید من بود و تقدیر جواب میگوید زید  
 بتقدیر بود زید و این مذهب اصح و اولیست چنانکه در کتب دیگر  
 معلوم شود انشاء الله و شرط مخصوص بدیع آنست که مطابق  
 فاعل باشد در جنس و افراد و تشبیه و جمع و تکرار و نیت زیرا که  
 از کتب معتبره ای فاعلست چون نعم الرجل زید و نعم الرجلان  
 الزیدان و نعم الرجلان الزیدون و نعم المرأة هند و نعم المراتن  
 الهندیون و نعم النسوة الهندات و برنی قیاس کن حال را در  
 بیس و اگر در بعضی مواضع مطابق ظاهر نباشد احتیاج افتد  
 بنا و دلیل چون قول باری تعالی بیس مثل القوم الذین  
 کذبوا و در اینجا یکی از دو تا دلیل باید که داول آنکه بعد از کلام  
 آنست بیس مثل القوم مثل الذین کذبوا پس مثل الذین کذبوا  
 که مخصوص است مطابق فاعل است که مثل الذین است در اینجا  
 گفته شد تا دلیل دوم آنست که الذین کذبوا صفة قوم باشد  
 و از ثمة فاعل و مخصوص بدیع قدوس باشد یا بیس مثل  
 القوم مثل الذین کذبوا مثلهم و هو المشبه بمثل الخ و کاه  
 باشد مخصوص بدیع حذف کرد و بنا بر آنکه معلوم است

چنانکه حق تعالی بعد از ذکر ایوب گفته است نعم العبد ای  
 نعم العبد هو ای ایوب و ساقط بیس ساقط که ماضی باشد  
 از نحو نعم سیبی یعنی بوی از افعال دم است و حکم بیس از  
 سس فاعل دی یا معروف بلام باشد یا مضاف بمعرف بلام  
 یا ضمیر جهتم غیر مکتوبه چنانکه در جاحث بیس دانسته شد  
 قال الله تعالی ساقط القوم الذین کذبوا فاعل ساقط در اینجا  
 ضمیر جهتم است و مثلاً میز است و مخصوص بدیع القوم است  
 بتقدیر مضاف ای ساقط مثلاً القوم و اما ساقط که ماضی  
 است از مساده و نحو بیس یعنی غلبن کردن آن مستعمل  
 است در خبریه و از افعال دم نیست بقال ساقط بیس و بی  
 و از جمله افعال مدح معتد است و این حکایت از لفظ جرح ج  
 و شیء اذا صار حبیباً لوجب الشئ اذا صار محبوباً و از لفظ  
 اذا و فاعل جرح لفظ است بر آن تقدیر که جرح لازم باشد  
 اما بر آن تقدیر که بتقدیر باشد و از لفظ جرح معبر شده  
 باللفظ جرح جهت تشبیه بر لغز یعنی از خبر یا نشاء و کلامه ذاقیم  
 مقام فاعل باشد لکن همان حکم فاعل دارد و از این جهت ماضی فوق  
 نگردد و گفت فاعل ذاق لفظ ذاق از این حال خود متغیر می شود بلکه  
 در اینجا بر صیغه مفرد مذکور است بنا بر آنکه استار است و اشارت  
 بهم میماند که ضمیر نعم متغیر می شود از حال هند و بنا بر آنکه در اجعت  
 با جرحهم پس کو بی هند ازید و حنبا الزیدان و حنبا الزیدون  
 و حنبا الهند و حنبا الهندان و حنبا الهندات و بعد از لفظ اذا

در چند مخصوص بعد از مذکور میشود چنانکه گفته شد و اعراب  
این مخصوص همان اعراب مخصوص نم است یعنی در اعراب او  
همان دو قولست و فوق میان ذرا چند او ضمیر در نم است که آن  
ضمیر واجبست که اگر آن ضمیر نبودی مفهوم نمکشتی که در نم ضمیر  
است و در کلمه و التیمیز واجب نیست بلکه جایز است که قبل  
المخصوص یا بعد المخصوص نگوید مذکور شود که میزد ایا باشد چون  
عبدالرحمن ازید و عبدالرحمن ازید رجلا و میان این فرق است که ذاکلمه  
ایست ظاهر که دلالت بر اعراب هم و ضمیر نم جنسیت پوشیده  
که تیه تمیز مفهوم نمیکرد و اصلا بس این لفظی هر چه در اعراب  
تیمیز نه در آن مرتبه است که ضمیر هم مستمر را بس ازین جهت  
تیمیز ضمیر واجبست و تمیز جایزست نه واجب و تمیز جایز است  
که مذکور شود در چند قبل المخصوص و بعد نگوید که حال باشد  
چون عبدالرحمن ازید و عبدالرحمن ازید

چون فارغ شد از بیان اسم و فعل و احوال آن شروع کرد در  
بیان حرف و احکامی که تعلق دارد بوی و حرف چنانکه دانسته  
شد در صدر کتاب کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس آن  
کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد از اینجا محتاج باشد حرف در آنکه  
جزء کلام شود خواه عند اخواه فاضل بفعلی چون قد ضرب یا ایچ  
چون من البقرة یا معنی از وی مفهوم شود و از جمله اقسام حرف  
حروف جر اند و آن حرفی چندند که موصوفه اند از برای  
رسانیدن فعل یا معنی فعل بان چیزی که یلی حرف جرست خواه

اسم صریح

در این خصوص بعد از مذکور میشود چنانکه گفته شد و اعراب این مخصوص همان اعراب مخصوص نم است یعنی در اعراب او همان دو قولست و فوق میان ذرا چند او ضمیر در نم است که آن ضمیر واجبست که اگر آن ضمیر نبودی مفهوم نمکشتی که در نم ضمیر است و در کلمه و التیمیز واجب نیست بلکه جایز است که قبل المخصوص یا بعد المخصوص نگوید مذکور شود که میزد ایا باشد چون عبدالرحمن ازید و عبدالرحمن ازید رجلا و میان این فرق است که ذاکلمه ایست ظاهر که دلالت بر اعراب هم و ضمیر نم جنسیت پوشیده که تیه تمیز مفهوم نمیکرد و اصلا بس این لفظی هر چه در اعراب تیمیز نه در آن مرتبه است که ضمیر هم مستمر را بس ازین جهت تیمیز ضمیر واجبست و تمیز جایزست نه واجب و تمیز جایز است که مذکور شود در چند قبل المخصوص و بعد نگوید که حال باشد چون عبدالرحمن ازید و عبدالرحمن ازید

یون

اسم صریح باشد چون جرست برید و خواه از تا و یلی اسم باشد چنانکه  
و ضاق علیهم الارض یا رجبت ای بر جبهه و ازین جهت  
که این حرف را حرف اضافه خوانند یعنی نسبت فعل یا معنی بواسطه  
این حرف تعلق میکند بیا بعد این حرف و حرف جر نیز میخوانند  
ما از جهه آنکه می کشند معنی فعل را بیا بعد خود و یا از جهه آنکه  
اثر ایشان حرکت جرست و آن حرف جر این حرف است  
که مذکور شده است در متن کلمه من از حرف جر

بر چهار وجهست یکی آنکه معنی است خواه از مکان چون سرت  
من البقرة و خواه از زمان چون قدم الامر من قبل و من بعد و علامت  
این وجه صحت آنهاست در مقابله وی چون سرت من البقرة الی  
الکلمه دوم آنکه معنی تبیین باشد خواه جتنبوا الرجس من  
الاوثان و علامت این آنست که اگر الی با ضمر فاعلی و ی بجای  
او بنهند معنی راست باشد ای فاجتنبوا الرجس الی صو  
الوثان سیوم آنکه معنی بعضی باشد چون اخذت من الدرام  
و علامت وی آنست که اگر لفظ بعضی بجای وی بنهند راست  
باشد ای اخذت بعض الدرام چهارم آنست که زاید باشد  
و علامت وی آنست که اگر بیند از ند معنی مقصود و فعلی شود  
چون ما جاری من احدی ما جاری احد و زایدی در کلام غیر واجب  
باشد یعنی از برای و نهی و استنهام و در موجب من زاید نباشد  
بیش اهل بصره و کوفیه تا جایز داشته اند زایدی من در واجب  
و تمسکه کرده اند بقول یعنی از اعراب قدگان من مطر ای قدگان

و التیمیز و التیصیف و التیمة فی غیر الواجب و علامت الی الی و الاضنی و قدگان من مطر و زاید



این است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این  
 است که میگوید که این

مطر و بقول باری تعالی یغفر لكم ذنوبکم ای یغفر لكم ذنوبکم بقوله  
 ان الله یغفر الذنوب جميعا وجواب از تسک اول آنست که لفظ  
 من در وجوب بطریق حکایت است که میگوید که سبب آنست که  
 کان من مطر پس در جواب او گفته شده است قد کان من مطر پس  
 این حکایت آن من است که در غیر وجوب بوده است وجواب از تسک  
 دوم آنست که یغفر لكم من ذنوبکم خطاب با اوست و آن الله  
 یغفر الذنوب جميعا خطاب با اوست و از اینجا که جمیع ذنوب  
 از او محذوف و در لازم نیست که جمیع ذنوب از او محذوف  
 کرد پس من در یغفر لكم من ذنوبکم از برای تبیین باشد نه از برای  
 کلامه الی از برای انتها غایب است چنانکه من  
 از برای ابتدا است بقول سرت من البصره الی الکوفه و گاه باشد  
 که الی یعنی مع آید چون من انصاری الی الله ای مع الله و لا تأکلوا  
 اموالکم لام الی اموالکم ای مع اموالکم و کلامه حتی تمحو الی است در  
 آنکه یعنی انتهاست و معنی مع لکن الی یعنی انتها بسیارست و معنی  
 مع اموال و حتی یعنی مع بسیار مستعملت و کلامه الی در مطر و غیر  
 مستعملت چون الی زید و الی و الیک و الیه و کلامه حتی مخصوص است  
 بهضم ظاهر چون تحت البارحة حتی الصباح و مجرد جایز داشته  
 است دخول حتی بر غیر زید که در اشعار عرب متعال آمده است  
 و بیش دیدگان این شاذ است بر و قیاس نتوان کرد و لفظ  
 فی از برای ظرفیه است اما حقیقتا همچون الحال فی الکلیس  
 و اما مجازا چون فطرت فی کتاب و الحیاة فی الصدق و گاه باشد

که یعنی

که معنی علی باشد و این را ندانست چون لا صلیتکم فی جرد و الخ  
 ای بی جرد و الخ و لفظ بار معینهاست اول الصافات  
 حقیقتا چون نه از برای مجازا چون حررت برید ای موضع قرب من  
 موضع زید و دوم استعانه چون کعبت با علم سیدم معناه  
 چون رفعت علیه بشتاب السور ای مع ثیاب السور چهارم مقابله  
 چون اشتیبت نه از برای اک بتجسم ظرفیه چون صلیت بالمسجد  
 ای فی المسجد ششم تعدیه چون ذللت برید بریدم زید را  
 با خود منتقم زیاده و این در خبری چون ما ولیس و در تنها  
 قیاسه است چون ما زید بقایم ولیس زید بقایم و دل زید بقایم  
 و در غیر خبری که بعد از فی و استعناست زیاده فی یا بطریق  
 سماع است قوله در بر فروع چون کنی بالله و محسب زید و خواه در  
 منصوب چون و لا تلقوا باید یکم ای و لا تلقوا ای یکم ای نفسکم  
 لام از برای احتصاص باشد و ملکیت چون  
 الجلی للنفس و ملکیت چون الحال زید و از برای تعلیل باشد  
 چون ضربته للنا و رب و زید باشد چون روف لكم ای روفکم و  
 یعنی عن باشد با قول کفره تعالی و قال الذین کفروا الذین امنوا  
 لام در الذین نه صله قس است تا معنی این باشد که گفتند کافران  
 با مومنان و خطاب که در باب ایشان که اگر چنین بود که بگویند  
 با بیستی گفت پس ان لام یعنی عن است یعنی گفتند کافران  
 از جهة مومنان و در شان ایشان که اگر از جهت آورده است  
 خبر بعد از ایشان یعنی مومنان بر ما سبقت نبردند و بمعنی

و التعلیل و زید یعنی عن  
 مع القول و یعنی الی الله  
 للنجی و رب التعلیل و کلامه  
 السلام غفصه شکست و صوره  
 علی الاصح و فعلها یا فنی قد ذل  
 فانی و ذل بر ذل یا فنی قد ذل  
 غیر شکست و صوره و غیر ذل  
 مذکور فانی و کلامه فی الصافات  
 التبعی و فی ما فنی فی الصافات  
 الخ

ولو قسم باشد از برای تعب چون بعد بنی علی الا ایام ذو حید  
 بشمار به الطیبان والآصال ای نه لایستی این تعب است از آنکه  
 در روی روزگار نخواهند ماند هیچ چیز حتی بزرگترین که در  
 شایع وی که می باشد و او در کوهی باشد بلند که در اینجا طیان  
 باشد یعنی بنی مخصوص طیب الراحه و در این مورد باشد  
 و کلامی است در اصل از برای انشاء تعلیل است در مقابل کم  
 خبری که از برای انشاء تکثیر است و اگر چه ما بعد هر دو خبر است  
 چنانکه اشارت بان وقت و کلامی است در انشاء تکثیر مستعمل  
 و اگر چه خبری از برای انشاء تعلیل مستعمل نیست و کلامی است  
 در اصل در کلام است از برای آنکه معنی وی انشاء است چنانکه کم  
 خبری را نیز صدر کلام است از این جهت و کلامی است در خصوص  
 به قول بنگره موصوفه آنکه از جهت آنکه محتاج بتعریف  
 نیست و اما وصف آن نکره از جهت آنکه رُب از برای تعلیل  
 نوعیت از جنس و از وصف نکره نوعی از جنس مفید میگوید  
 و علی الاصح اشارت است بآنکه معنی جانبدار داشته اند و قول  
 رُب بر نکره غیر موصوفه لکن اصح قول اول است و فعلی که رُب  
 تعلیق به آن دارد فعلی ماضی باشد زیرا که رُب از برای  
 تعلیل محقق است و این را ماضی مقصود کرده و آن فعل محذوف  
 می باشد در اکثر استعمالات زیرا که بنا بر قدر این ان فعل  
 معلوم است چون رُب راجع کنیم ای یقین یعنی آگاه گردانیم  
 یا بسا گردانیم که من دیدم او را و رسیدم بوی و آگاه باشد  
 که لفظ

که لفظ رُب داخل شود به غیر چه می که آن خبر قریب شود و بنگره مقصود  
 مجموع خبر باب نعم و آن خبر که محذوف رُب است و ایضا خبر مذکور باشد  
 زیرا که راجع است با جمعی که در آن وقت است چون رُب راجع است  
 و جملین و رُب راجع است به امر او و رُب امر است و رُب نسبه و چنانکه  
 خبری جمعی که ماضی نعم است و ایضا خبر مذکور است و کوفیان  
 در باب رُب خلاف کرده اند و گفته اند که آن خبر باید که مطابق  
 تعبیر خود باشد در آنرا و تقنینه و جمع و تذکره و تائید و قول  
 بهر بیان اصح است و لاحق میشود بکلامی رُب لفظی که رُب  
 را از علی باز دارد و آن رُب در جمله داخل شود از برای تعلیل  
 یا تکثیر آن نسبتی که در آن جمله است چون رُب ماضی و تائید  
 رُب ماضی از تائید بنا بر آنکه دانسته شد که رُب از برای تعلیل  
 است و از تکثیر محقق نیز مستعمل میشود و رُب ماضی تعالی  
 راجع بود الذین در جمیع رجا و است زیرا که در اخبار راجع  
 تعالی احتمال کرب نیست بلکه صدق او محقق است چنانکه  
 صدق ماضی و در رُب در حکم رُب است یعنی  
 در نکره موصوفه داخل شود چون قول شاعر و مبله لیس نهائیس  
 به آنکه اصل در قسم با است که با فعل اقسام مذکور باشد  
 چون اقسام با بعد و این باباء الطاف است که معنی الطاف را با نام  
 خدا مطلق گردانیده است پس قسم عند المحقق جمله باشد که  
 ما را جمله اقیس گویند و در رُب ماضی و از این جهت مقع با  
 قسم را علییده حریف از حرف جر باشد و در استعمالات  
 مختصه با لفظ و التماسه مختصه با ماضی و ایضا و اینها

یا نکره موصوفه و قرار بدیده  
 نیست باینکه  
 اصل





اند و زیاده و افزایش را مفتوح است چون اگر فعلی ماضی و لفظ آنرا  
 مشابه در لفظ پیش است و بسبب شباهت در معنی و لفظ این  
 حروف را علی افعال دانند و علی افعال بر دو جهت یکی اصل  
 و آن تقدیم مفعول بر مفعول دوم و آن تقدیم مفعول است  
 بر مفعول و این حروف چون علی است بلکه میکنند فعل افعال باشند  
 پس این را علی فاعلی افعال داده اند و مفعول ایشان بر مفعول  
 مقدم داشته اند و این حروف را غیر آن مفتوح صدور کلام است  
 زیرا که دلالت میکنند بر نوع از آن نوع کلام پس باید که در صدور  
 کلام باشند تا من اول الاخران نوع معلوم گردد و آن مفتوح  
 بر عکس باقی حروف نیست یعنی واجب است که او را صدور پس از آنکه  
 او با اسم و خبر خود در تادیل موز است و ناجا راست او را از تعلق  
 بخبر یک دیگر تا کلام تمام شود و اگر در صدور افتد مشابهت با  
 مفعول شود در صورتی که است و از این جهت است که آن با اسم خبر  
 متبدا شده و واجب است که از خبر موز شود و چون عندی آنکه قائم  
 چنانکه گذشت و این حروف را مخفف اللاحق شود و مخفف نشد  
 و آن مخفف اخیر حرف مخفف است و بعد از مخفف علی این باطل  
 شود و در لفظ فصیح از آنکه بعضی از مشبهات لفظی مخفف  
 زایل گردد و در بعضی لغات افعال نیز آمده است و لاحق شود  
 باین حروف کلمه تا با نداد این را از علی و از این جهت آنرا  
 ما کاف خوانند چون انما زید قائم و چون از علی مخفف کردند  
 در افعال نیز داخل شوند چون انما زید قائم زید و انما یقوم زید

فان لا تغییر معنی اجماع شود کرد در بیان تفصیل احوال و  
 مشابهت و گفت که کلمه آن مفعول تغییر نمیکند معنی جمله از آنجه  
 پس آن بود بلکه زیاده میکند بر معنی جمله تا کید و تحقیق را مثلاً  
 زید قائم کلام تمام است چون آن آید تا کید و تحقیق زیاده شود  
 بر آن کلام نام مستقل بنفس خود و آن مفتوح تغییر میکند جمله  
 را که مفعول است و تادیل خودی آورد و مختار میکند داند  
 بخبر یک دیگر تا کلام تمام شود هرگاه که گفتی ان زید قائم معنی  
 اینست که زید است که زید قائم است پس جمله را در صورتی که مفتوح  
 استقلال نمایند و از اینجا که مفعول تغییر معنی جمله نمیکند و معنی  
 جمله را در تادیل خودی آورد و واجب شد که در موضع جمله و فتح در  
 موضع موز پس مفعول شود و این را ابتدا کلام که موضع جمله  
 مستقل است ان زید قائم و بعد از قول زید که مفعول قول جمله  
 مستقل باشد چون قلت ان زید قائم و بعد از مفعول از آنکه  
 صله موصول جمله باشد نه موز چون جانی الذی ان اباه عالم  
 و مفتوح شود و وقتی که در مقام فاعلی باشد یا در مقام مفعول  
 یا در مقام متبدا فقط یا در مقام مفعول فاعلی چون بلغنی انک عالم  
 و که است ان زید انما سق و عندی انک فی ضل و العجبتی اشتار  
 انک فی ضل و بعد از لولا احتیاطیه انما مفتوح باشد زید اگر  
 از لولا متبدا است که خبرش مفعول است پس ان با اسم و خبر  
 در موضع متبدا فقط باشد که موز است و بعد از خبر مفتوح  
 باشد زید که لو حرف شرط است و مقیض فعل پس ان با اسم و خبر



در محل فعل باشد کقول تعالی ولو انهم صدوا لای لو ثبت انهم  
صدوا لای لو ثبت صبرهم  
اگر در موضع فعلی

جایز باشد تقدیر جمله و تقدیر مفعول در آن موضع کسر و فتح هر دو  
جایز باشد چنانکه کویی من بیکرخی اگر چه اگر حلا خطه آن کنی  
که اصل کلام اینست که ما نا اگر چه بس این جمله اسمیه باشد  
که جزا شرط شده باشد و در اینجا ان بکسر باید خواند زیرا که  
اجزه حذف است بعد از جمله ایست و اگر حلا خطه آن کنی که اصل  
کلام اینست که خبر داده ای اگر چه بس در اینجا ان بنج باید گفت  
زیر که آن با با بعد خود در محل خبر مبد است مخدوف و اصل خبر  
مبتدا محذوف است و مجنی است حال در مثل قول شاعر و گشت اری  
زید را کما قیل سید ا اذا انعم عبد العفا والله انم اگر در اینجا چنین  
تقدیر کنی اذا انعم عبد العفا بس این جمله اسمیه باشد که بعد از اذا  
محتاجه است و حق آن در اینجا کسر باشد و اگر حلا خطه آن کنی  
که آن با الخ در خبر است و در تا ویل محذوف است که آن مبتدا است  
و خبر وی مخدوف است ای فاذا انعم و تیه للعفا والله انم ما حاصلم  
حق آن اینجا فتح باشد زیرا که او با مفعول مخدوف در موضع مبتدا  
واقع شده است و مبتدا محذوف است و از برای آنکه آن  
تفسیر معنی جمله بیکدیگر نیست که انداخته اند و می گیرند و چیزی را  
بر فتح عطف کنند بر محل اسم آن که در اصل مفعول باشد و بوده است  
خواره آن محسوس باشد لفظ چنانکه کویی ان زید اقام و عرو و خواه  
محسوس باشد چنانکه چون علت ان زید اقام و عرو اگر چه آن در اینجا

لفظ

در محل فعل باشد کقول تعالی ولو انهم صدوا لای لو ثبت انهم  
صدوا لای لو ثبت صبرهم  
اگر در موضع فعلی

لفظ مخدوف است بنا بر آنکه در مقام مفعولست لکن حکمی  
محسوس است زیرا که او با مفعول خود قایم مقام دو مفعول علت است  
و ان دو مفعول با یکدیگر جمله اند چنانکه معنی یکی حسد و یکی حسد الیه  
و در آن مخدوف که محسوس نباشد عطف بر محل اسم وی جایز  
نشد و به اسطر انکه چون معنی جمله تغییر کرده است فرض عدم او  
نتوان کرد تا محل وی محذوف گردد و در عطف بر محل اسم محسوس  
شرط آنست که جزا نکشته باشد یعنی از معطوف لفظ یا تقدیر  
لفظ چنانکه کویی ان زید اقام و عرو یا تقدیر چنانکه کویی  
ان زید اقام و عرو قایم ای ان زید اقام و عرو قایم بس خبر ان در  
تقدیر گذشته باشد و مخدوف باشد بنا بر آنکه خبر معطوف دلالت  
نمیکند بر وی و اشتراط معنی خبر از جمله آنست که اگر خبر نگذشته باشد  
نه لفظا و نه تقدیر اجتماع دو عامل لازم آید بر یکی از عبار محذوف  
و اصل چنانکه ان زید اقام و عرو ذاهبان و شک نیست که ذاهبان  
خبر است از خبر دو معطوف و معطوف علیه بس از اینجا که خبر اسم ان  
است عامل در رفع وی ان باشد و از اینجا که خبر از عرو است  
که حرف علت با تداعی عامل رفع ذاهبان است و آ باشد بس ان  
و استبداء هر دو جمع شده باشند بر یک رفع و این باطلست و  
و بی معنی از کوچانی این شرط نکرده اند بنا بر آنکه پیش ایشان  
ان عمل در اسم می کنند و خبر مخدوف است با تبه اسمی که در اصل بوده  
بس اجتماع عاملین بر این باب و اصل لازم نیاید دلالت  
چنین اثری نیست چنانی بودن اسم ان را در خبر از عطف بر محل





باب کاف و باب علت گفتار تو دان گفت من قبل من العاقلین  
 ولف وجوه ناگزیر هم انداختن و جایز نیست دخول دی بر افعال  
 دیگر پیش بر یاف ز بر که اصل محسوسه و حق دی آنست که  
 داخل شود بر مبتدا و خبر و چون مخفف شد از آن مرتبه  
 عمل در مبتدا و خبر ساقط گشت و در فعل داخل شد باید که  
 آن فعل از دو افعال مبتدا و خبر باشد تا آنجا حقیقیه اصل آنست  
 بقدر امکان باقی ماند و کوفیانی جایز داشته اند دخول دی بر یک  
 افعال و مگر کرده اند قول شاعر به دیگر آن قنلت لعلی صلت  
 علیک عقوبه المتعذر  
 کرده شود عمل کند بر سبیل وجوب در ضمیرشانی مقدار اسم دی باشد  
 هر جمله که منتهی باشد جزا و واقع شود خواه اسمی و خواه مفعول  
 و فعل از دو افعال مبتدا باشد و خواه نباشد و سبب از تقدیر ضمیر  
 نشان آنست که مثلاً بهته مفتوحه با فعل بنیت از ماست بهته محسوسه  
 است چنانکه گشت و اعمال محسوسه بعد از تخفیف در سعه کلام  
 آمده است گفته تعالی و ان کلاما لیوفینهم و اعمال مفتوحه  
 بعد از تخفیف در سعه کلام نیامده است و آن حسب ظاهر لازم  
 آنکه از اضعف رایج که در بر اتوکی و این جایز نیست پس ضمیر  
 نشان تقدیر کرده شده تا مفتوحه بعد از تخفیف همچنان عامل باشد  
 و در مبتدا و خبر چنانکه در اصل به محسوسه گاه عامل باشد  
 و گاه نباشد و ما در است عمل مفتوحه مخفف در غیر ضمیمه مقدار  
 چنانکه شاعر گفته فلو انک فی یوم الرخاء سالتی فزاکم الخجل

در  
 بهته محسوسه  
 بهته محسوسه  
 بهته محسوسه

و آنست صدیق چون مفتوحه مخفف در سر فعل داخل  
 شود از دست او را سینه یا سوسف یا حید یا حرف نیی که از دم  
 یکی از سه اول از برای فو قست چنان از مفتوحه مخفف  
 و آن مصدریه که این سه حرف با مصدر به جمع می شوند و فوق چنان  
 مصدریه و مخففه بخود حرف نی حاصل می شود زیرا که با هر دو جمع  
 میشود پس فوق به وجه دیگر باید کرد چنانکه گویند که اگر آن  
 حرف نی یعنی استقبال آن آن که مذکور است با وی مصدریه  
 نباشد و اگر نه دو حرف که هر دو یعنی استقبال اند باید یکدیگر جمع  
 شوند پس متعین شود که آن از مخففه است یا نظر کنند بان  
 فعل مضارع که بعد از حرف نی است اگر منصوب باشد آن مصدریه  
 بود و اگر مفعول باشد آن مخففه باشد کلمه کان از برای  
 انشاء و تخیل تشبیه است چون کان زید الاسد و کان چون مخفف  
 کرد و لغت افصح آنست که او را از فعل العاقلین چنانکه شاعر گفته  
 و بحر مشرق اللون کان تدیه حقان و اعمال نیز جایز است چنانکه  
 گویند کان تدیه حقان لکن غیر افصح است بنا بر آنکه کان فو قست  
 از آن در ماست با فعل و کلمه لکن از برای استند است بانچه  
 که دانسته شد پس واجبست که واقع شود چنان در کلام که متغایر باشد  
 بحسب معنی درونی و انبات خواه بحسب لفظ نیز متغایر باشند چنانکه  
 گویند جازید لکن عروالم یجی و لم یجی زید لکن عرواجا و خواه  
 بحسب معنی نقطه چنانکه گویند زید حاضر لکن عرو اغایب و چون  
 لکن تخفیف کرده شود عمل دی باطل شود بکلی زیرا که دی از

مع الفاعل الزید  
 سوسف او فاعل  
 الفی هم

للتشبه و تخفف متغایر  
 لکن لا استراک  
 لکامین متغایرین  
 لکامین متغایرین  
 لکامین متغایرین





وام بر دو قسم است یکی قسم ام مقصود که لازم هنره است و استغناء هم است  
یعنی از وجهه ای نشود هر جا که ام مقصود باشد با وی هنره استغناء  
باشد لغظ یا تقدیر و این هنره دو ماحول خود یک کلام باشند  
و شرط ام مقصود آنست که یکی از دو مستوی مثل اسمین یا تعالین  
یا حرفین یکی ام باشند و دیگری از مستویین یکی هنره باشد بعد  
از آنکه احد المستویین لایضا التعیین معلوم باشد مثلاً او مقصود  
سه ال باشد از تعین جنان که کوی ازید عندک ام عرو یعنی حید  
که یکی ازین دو هنره یک تو است لکن علی التعیین حید ام و عیجی که  
کوی بی انی الدار زید ام فی السوق یعنی حید ام که زید در یکی ازین  
دو موضع است لکن علی التعیین حید ام و عیجی که کوی اضرب  
زید ام اگر حید یعنی حید ام که یکی ازین دو کار زید کرده لکن  
علی التعیین حید ام و از اینجا که واجبست که احد المستویین یکی  
ام مقصود باشد و دیگری یکی هنره جایز نیست ترکیب از اینست  
زید ام عرو زید ام است و یکی هنره فعل اینست سخن  
مصنف لکن مقول از کلام سببویه آنست که هرگاه که احد  
المستویین یکی ام باشد و دیگری یکی هنره از کلام احسن الفصح  
باشد و هرگاه که چنین باشد یعنی مستویین یکی ام و هنره نباشد  
ان کلام جایز باشد جو از احسان حسن باشد نه احسانه  
تو کیست از اینست زید ام عرو درست و فصیح باشد و اگر جافصح  
و احسن نباشد و ازین جهتست که در بعضی کلمات که متر و  
بود بر مصنف و بر این خطا وی بود بعد از اینکه احد المستویین

و الاخر الاخره عباره علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نباشد  
و باطله مقصود را درین مقام اضطرابی بوده و ازین جهت عباره  
را تغییر کرده و حق آنست که منقولست از سببویه و من  
تدکات و ازینجا که سوال هنره و ام از تعین است از جواب  
تعیین باید که دو لاد نم نشاید گفت زیرا که مقصود حاصل شود  
تخلاف او و اما که با هنره باشند چنانکه کوی اجاک زید او عرو  
یا اجاک زید او عرو در اینجا جواب بلا و نم توان گفت زیرا که  
مقصود آنست که یکی ازین دو لایضا التعیین پیش تو آمده اند  
یا نه و قسماً دیگر ام منقطع است که یعنی بل و هنره است یعنی اضرب  
و اعراض است از کلام سابق و سوال است از آنچه مذکور  
شده بعد از ام و ام منقطع نشاید که بعد از خبر باشد مثل انها  
لا بل ام شایه بل امی شایه بس اضرب کو در از خبر سابق  
و استغناء کو در از آنچه مذکور است بعد از ام و شایه که بعد  
از استغناء باشد چنانکه کوی ازید عندک ام عندک عرو از  
استغناء اولی اضرب کو در با استغناء ثانی و در کلامه عاطفه  
و اجبست که اما دیگر قبل از معطوف علیه مذکور باشد چنانکه  
کوی اما زید و عرو تا از ابتدا معلوم شود که کلام حید  
بر شک است و در تقدم اما بر معطوف علیه واجب نیست  
بلکه جایزست چنانکه کوی جانی اما زید او عرو و جانی زید  
او عرو و بعضی نحو یان گفته اند که اما از حرف عاطفه نیست  
و اگر نه بنیت از معطوف علیه واقع شدی همچنانکه حرف

و اما بالتعیین دون نور اول  
و المنقطع کمال و الیه مثل  
انها لا بل ام شایه و ان قبل  
المعطوف علیه لا از مع ان  
جایزه مع اول اول و لکن  
لا صریحاً مع ان لا از مع  
لکن ام

عاطفه دیگر و ایضا و او داخل است بر ا با بس نشاید که حرف  
عطف باشد زیرا که لازم دید اجتناب از حرف عطف و یکی لغو  
باشد جواب از اول است که اما سابق بر معطوف علیه  
حرف عطف نیست بلکه از برای تنبیه است بر شک در ابتدا  
کلام و اما تا نین حرف عطف است و جواب از برای آنست  
که این و او عاطفه عطف میکنند اما دوم را بر اول و اما دوم  
عطف میکنند با بعد خود را بر بعد اول و اول و لا و بل و لکن  
این سه حرف از حرف عاطفه از برای نسبت حکم اند با حد  
الاخرین از معطوف و معطوف علیه علی النعمین و کلمه لا یعنی  
میکند از بعد خود آن حکم که ثابت شده است معطوف علیه  
بر ا بس حکم در اینجا معطوف علیه را باشد علی التین و معطوف  
و انباشت چنانکه کوبی جانی زید لا و حکم جی زید را است و عرو  
را نیست و کلمه بل بعد از اثبات از برای حرف حکمت از  
معطوف علیه معطوف چنانکه کوبی جانی زید بل عروای  
بل جانی عرو بس حکم در اینجا معطوف را باشد دون معطوف  
علیه بر عکس لا و حال معطوف علیه در صورت اثبات آنست  
که او در حکم مسکوت باشد کوبی یا جی حکم بر و نرفته است نه جی  
و نه بعد جی و این اخبار از روی جی بطریق قصد نبوده است  
بس از این جهت آن حکم بلکه بل حرف کرده شد از معطوف  
علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم مسکوت ماند و اما کلمه  
بل بعد از نین چنانکه جانی زید بل عرو در روی خلاف است

بعی

بعی گفته اند که کلمه بل آن حکم جی را از معطوف علیه حرف میکند  
معطوف ای بل جانی عرو و معطوف علیه در حکم مسکوت است  
بر همان طریق که در اثبات بود یعنی از برای جی از معطوف  
علیه حق بقصد نبوده بس از این جهت به بل معروف شد بمعطوف  
و معطوف علیه مسکوت ماند و بعی گفته اند که کلمه بل در صورت  
نقی اثبات میکند معطوف را از آن حکم که ضعیف گشته است از  
معطوف علیه و معطوف علیه در حکم مسکوت است و حکم از ضعیف  
بس معنی جانی زید بل عرو این باشد که بل جانی عرو و زید  
ضعیف است از روی یا در حکم مسکوت است و کلمه لکن در عطف مفرد  
است که بحث در آنست و احسب که ما قبل وی ضعیف نباشد چنانکه  
کوبی جانی عرو و لکن زید ای لکن جانی زید بس حکم جی از عرو  
ضعیف باشد و زید را ثابت بود و حرف التین این سه کلمه  
برای تنبیه مخاطب اند در صد جمله تا بیج از کلام فوت نشود  
از وی چون لازمی قایم و اما و یز قایم و ها زید قایم لکن کلمه  
ها در مفرداتی که آن اسماء اشاره اند داخل میشود زیرا که بیج  
اسماء اشارت بی اشارت متعین نگردد بس کلمه ها تنبیه  
در اول اسماء اشاره در اینجا ضعیف متعین شود و از اثبات  
که متعین معنی اسماء اشارتست غافل نباشد حروف التین  
این بیج حرف از برای نه اند و کلمه یا مستعمل شود در نزد اقرب  
و بعید و یا و هیا از برای نه آ و بعید اند و ای و همزه از برای  
نه آ و اقرب و احوال ضایع در صد کتاب مذکور شده است

الا و اما و هم

یا و هیا و هیا و هیا  
للبعید و ای و ای و ای  
للاقرب



حسروفا الاند عروف از برای ایجاب از نیی اثبات  
ما تقدم باین تفصیل که گفته نم از برای تقریر و تحقیق ان کلامی  
که سابق است بر وی پس ان کلام اگر اثبات است در صورت  
خبر یا در صورت استفاده نم تقریر ان اثبات گفته شد که گویند  
زید او را قام زید در جواب گویند نعم معنی این باشد نعم قام زید  
و اگر ان کلام ننی باشد در صورت خبر یا در صورت استفاده نعم  
ان ننی را تقریر کند چنانکه گویند قام زید او را قام زید  
و در جواب گویند نعم معنی این باشد نعم قام زید اینست  
معنی نعم جب از برای اثبات گفته شد که در صورت است  
بر بگویم کلام اولی که نعم جای بای واقع شدی ان گویند ی زید که  
معنی ان بودی نعم است پس بنا گفتار در عرف اگر شخصی گوید باره  
الیس ی علیک الف درهم و زید گوید نعم ان اقرار باشد و نعم  
قام مقام بای باشد از برای تقریر اسات بعد از ننی و کلام بای  
مختص است با یجاب ننی یعنی بعد از ننی اند و اخذ اثبات  
کند و ان ننی را رفع کند خواه ان ننی در خبر باشد و خواه در  
استفهام چنانکه گویند لم یقم زید او لم یقم زید و در جواب گویند  
بای معنی این باشد بای قام زید و بعد از اثبات کلام بای مذکور  
نشود در لغة عرب و کلام ای بعد از استفهام آید و قسم  
لازم است چنانکه گویند اقام زید تو در جواب گویند ای  
والله و اجل و جبر و ان از برای تصدیق مجازانه مستفهم  
چنانکه گویند قد ایاک از منفقول زدا و اجل و جبر و ان و کلام

اندرین

ان درین باب قلیل الاستعمال است و در قول ابن زبیر آمده است  
تتمیجی گفت لغز انداخته ملتفتی الیک او در جواب ان و صاحبها  
این ان از برای تقریر دعوات حروف الزیاده این  
حروف را حروف الزیاده خوانند از برای انکه در بعضی مواضع  
زیاده می باشند از جمیع مواضع و فایده زیاده این است که نوعی  
آهست از تاکید (الکلام ان بکسر هـ) و سکون الفون زیاده باشد  
بعد از ا، فایده از برای تاکید نمی گویند که ان زیاده قایم و مجتبی  
انکه زیاده می باشد بعد از ا، مصدر چون اجلس، ان جالس  
الخاصی ای مدحه محبوسه و مجتبی انکه زیاده می باشد بعد  
لما چون ان وقت وقت ای لما وقت وقت و ان بقیه هـ و سکون  
نون زیاده می باشد بسیار بعد از لما چون فلما ان جاء البشیر  
نظایر ان و مجتبی زیاده می باشد میان قسم و کوخو و الله ان  
لوقت وقت و انکه نیست زیاده ای او بعد از کاف چنانکه شاعر  
که بدکان طیمه تعطر الی ناصر السلم الیک طیمه و لفظها زیاده  
کرده میشود با این کلمات شرط که خود درست در متن چون اذا  
ماقت وقت و متی وقت و اینما جلیست جلیست و ایما تدمعوا فله  
الاسماء الحسنى و انا تذهبن بک و هرگاه که کلمه ان شرطی موکد  
شود بجایز اید و اجبست که فعل شرطی موکد شود بمنزله تاکید  
چون ان ما تذهبن بک و اما تخلف و نظایر ان زید که چون  
حرف که وسیله مقصود است موکد شود مشروط مقصود است  
موکد شود مشروط مقصود است تا کند اول بود و مجتبی لفظ

باز یاده می باشد بعد از بعضی از حروف چون فی رحمة من الله  
ای جمله و معنی خطایا هم دارند کسیت زیادتی که میان مضاف  
و مضاف الیه چون معصب من غیر ماحرم ای من غیر ماحرم و لفظ  
لا زیاد کرده میشود با و او عطف که بعد از نمی باشد از  
برای تاکید آن نمی چون با جایی زید و لا عطف و این را را که  
و خذ که خوانند و همچنین زیاد شود بعد از آن مصدری چون  
لین لا یعلم اهل الکتاب ای یعلم و متعکک از لا تسجد ای  
ان تسجد و اندکست زیادتی لا بیش از انقسم چون لا انقسم یوم  
القیمة ای انقسم و بعضی کلماتی گفته اند که این لا زیاد نیست  
و حقیقت اینست که لا اعظم یوم القیمة و الانقسام یعنی بسوکنه خوردی  
بوی او را اعظم می سازم بلکه او را نفس معظم است و نشاء است  
زیادتی لا میان مضاف و مضاف الیه کقول شاعر غریبیر لاجور  
سری و شاعر این فی سیر جور و جور جمع جابر است مع جارا را  
مسلک و لفظ من و با و لام ذکر زیادتی این را در حروف و گذشته  
و زیادتی کاف را ذکر نکرد زیرا که اندکست

در این باب  
تفاوت بین  
مضاف و مضاف الیه

آتی و آن چون در کلام ایهام می باشد احتیاج افتاد بتفسیر ادا  
تفسیر این دو حرفست ای و آن و کلمه ان مختصست بان چیز  
که در معنی قول باشد کقول که کسیت الیه ان تم چون در کتابت  
یعنی نه هست ایهامی بود که بجهت عبارت است بان تفسیر کرده شود  
و کقول تعالی و نادینه ان یا ابراهیم چون در نه انکه یعنی تو هست  
ایهامی بود از جهت عبارت معترضه بلکه ان و تفسیر قول صریح

بلکه

بلکه ان جای نباشد نشاید گفتن قلت ان تم بلکه باید گفت  
قلت له تم و کلمه ای تفسیر واقع شود در جمیع مواضع خواه قول  
صریح باشد خواه نباشد چنانکه کوی قلت ای تلفظت و است  
عضفوا ای اسد او ضربت فی الارض ای ساخت

حروف مصدر است یا مصدری چون و صماقت  
علیهم الارض جارعت ای بر جبهه ان مصدری چون العجیب  
ان ضربت زید ای ضربی زید او این هر دو مختص اند بلکه  
فعلیه و آن فعل را بنا و یک مصدر آورند و حرف سیم مصدر  
از مختص است از حروف بلکه که مخصوصست بلکه اسمیه و بلکه  
خود را را بنا و یک مصدر آورند پس اگر حرف مشتق است در  
تا و یک مصدر خبر باشد مضاف با هم چنانکه العجیبی قیامک  
و اگر مشتق نباشد بلکه در معنی مشتق باشد و اول شود و امری  
که شبه مصدر است و خبر را چون العجیبی ان زید ارفعک  
ای العجیبی اخذ زید و اگر خبر جمع که ام از زید نباشد از خبر  
کون تعدیر باید کرد چون العجیبی انک زید ای کونک زید  
اینه حروف را حروف تفضیض و تنذیم خوانند

اگر در ماضی روند از برای تنذیم باشند چون ملاقت جابجایی  
و اگر در مستقبل روند از برای تفضیض و تزیین باشند چون  
ملا یقوم جابجایی و این حروف در سه فعل روند زیرا که مخصوص  
و تنذیم در افعال باشد لکن این افعال است که مفعول باشد  
چون هلا ضربت زید او شاید که مقدر باشد چون هلا زید اضرته

ما دان دان نادان  
للعجیب دان لایکجه

هلا و الا و لا و لا و لا  
لما صدر الکلام و یذم  
المنع لفظ او  
تعدیر او



در هر کلمه که در این کتاب است

کلمه قدر احوط توقع خوانند زیرا که در هر خبری  
رو که محال باشد توقع اخبار بر آن خبر است و این کلمه در ماضی از برای  
تقریب باشد محال چنانکه گوئی قد ضرب یعنی درین نزدیکی زد  
و در مضارع از برای تعلیل باشد چنانکه گوئی ان الکذب  
قد یصدق یعنی دروغ گو آنک را است گوید و گاه باشد که از برای  
تحقیق بود چنانکه قد یعلم الله یعنی البته خداند  
همزه و هل از برای استفهام بمعنی طلب نعم و اینها  
صدر کلام است زیرا که دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام  
و جایز باشد که در جمله ایی روند چون ازید قائم و هل زید قائم  
و در جمله فعلی روند چون اقام زید و هل قام زید لکن همزه در سر  
جمله رود که خبرش فعل باشد چون ازید قائم و هل نرود پس  
نشاید که زید قائم نباشد بلکه اصل هل آنست که یعنی قد باشد  
چون هل ای علی الانسان ای قد ای لکن او را با همزه که استقام  
بسیار استعمال کرده اند و همزه را انداخته پس او حقیقه مستفهم  
معنی همزه است و چنانکه قد زید قائم نیز جایز نباشد اگر سببی  
گوید بایستی هل زید قائم جایز نبودی چنانکه قد زید قائم جایز  
نیست در جواب که بگویم که کلمه هل ایی محسوبست بر احوط و بی  
که همزه است نمی باشد بلکه هل زید قائم جایز باشد علی علیه السلام  
نباشد بلکه فعل محبوب هل است پس هر گاه که در خبر هل فعل  
باشد او را چینی شود که در میان وی و محبوب فاعله باشد  
و هر گاه که در خبر وی فعلی نباشد گویند که محبوب فاعله را از او

در هر کلمه که در این کتاب است

ایسی

در هر کلمه که در این کتاب است

کرد

کرد و همزه از این جهت که اصل است در استفهام  
تصرف در وی بحسب استعمال زیاده از تصرف در هل  
ستاید که بگوئی ازید اضریت بتقدیم مفعول بر فعل و نشاید  
اصل ازید اضریت و همچنین شاید که بگوئی ایضرب زید او هو اضرک  
از برای انکار ضرب برادر و همچنین شاید که بگوئی ازید غنک  
ام غر و نشاید که بگوئی هل زید غنک ام غر یعنی ام متعصمه  
قدیم همزه شود و قدین هل نشود و همچنین جایز است که همزه را  
در سر حرف عاطفه که تم و فا و واو است در ادوی چنانکه  
در قول باری تعالی انم اذا ما وقع و الفتن کان و ادمن کان  
و در هل این جایز نیست این و لو و اما  
و این سر حرف از برای معنی شرط اند و هر سر اصدار کلام است  
زیرا که دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام و اصل در باب  
شرطیه لفظ این است زیرا که معنی وی استقبال است و اگر چه  
در فعل ماضی رود و معنی شرطیه و تعلیق بطریق تحقیق در استقبال  
مقصود کرد چنانکه گوئی اگر بزنی در اینم ترا و لفظ لو از برای  
شرطیه و تعلیق تقدیری است زیرا که او بمعنی معنی است و اگر چه  
در فعل مضارع رود چنانکه لو یطیعکم ای لو اطاعکم و شرطیه و  
تعلیق در ماضی تقدیری بودند تحقیقی چنانکه گوئی اگر میردی  
مرا میزد ترا و این هر دو لفظ قتیضه فعلند و از وی جدا نشود  
لکن آن فعلی است که معلق باشد و این بسیار است و نشاید  
که مقدر باشد چنانکه در وان احد من المشرکین استیجار که ای

ان دل و اما

و ان استی را که احد در لوانتم نکلون که اصلش لوانمگون  
 بود چون خواستند که فعل را حذف کنند تا جهم شود و بعد  
 از آن تغیر کنند تا در ذهن سماع نیک متکلم کرد و فعل را  
 حذف کردند و فعل را که ضمیر متصل بود بمنفصل تبدیل  
 گشت و لوانتم شد و بعد از آن نکلون مذکور مغیران فعل  
 محذوف گشت

از اینها که لفظ لوانتم مستند فعل  
 است و اجبت که در مثال لوانتم معنوی باشد زیرا که ان  
 معنوی با آنچه در خبر است فاعل ان فعلیست که بعد از لوانتم  
 است ای لوانتم انطلاقی گشت انداخته شد زیرا که کلمه  
 لوانتم فعلی میکند مطلق و کلمه ان دلالت میکند بر تحقق و  
 ثبوت پس هر دو با هم قرینه یعنی ثبت شدند و در این موضع که  
 ان بعد از لوانتم واقع شود و اجبت که خبران فعل باشد تا لفظ ان  
 فعل بمنزله عوض باشد از ان لفظ فعلی که انداخته شده است  
 مثلا چنین گوئی لوانتم انطلاقت و ثبوت گوئی لوانتم مطلق  
 و این وقتی میسر شود که خبران ایسم باشد مستقنا یعنی که یعنی  
 و است بجای او مذکور شود چنانکه در مطلق و انطلاقت گفته  
 شد اما اگر خبران ایسم جامد بود و او را فعلی نباشد که یعنی  
 وی بود این خبران مثبته که اسم باشد گمانی قول تعالی و لوان  
 فی الارض من شجرة افلام چون فعلی نیست که در معنی افلام باشد  
 تا جار بود انجا اسم در خبران بعد از لوان  
 قسم در اول کلام باشد مقدم بر شرط در اینجا اجبت که شرط

لوانتم معنوی  
 لوانتم فعلی  
 لوانتم مطلق  
 لوانتم انطلاقی  
 لوانتم جامد  
 لوانتم مثبته  
 لوانتم من شجرة  
 لوانتم افلام

لوانتم معنوی  
 لوانتم فعلی  
 لوانتم مطلق  
 لوانتم انطلاقی  
 لوانتم جامد  
 لوانتم مثبته  
 لوانتم من شجرة  
 لوانتم افلام

ماضي باشد لفظا و معنی و جوابی که بعد از هر دو مذکور است  
 از ان قسم باشد بحسب لفظ و بحسب معنی و ان شرط باشد  
 بحسب معنی فقط چنانکه گویند و ان اثبتی لا اگر متکلم چون  
 قسم مقدم است و در صدر کلام است اهتمام تمام بی نبوی است  
 پس جواب را بحسب لفظ باید داد و علامات جواب قسم در ان  
 جواب نباید آورد و چون کلمه شرط از اینجا جواب اوست  
 بحسب معنی معذول شده است بحسب لفظ پس التزام که دماند  
 که عبارت شرط ماضی باشد لفظا و معنی تا چنانکه کلمه شرط بحسب  
 لفظ عمل نکرده است در جزا در شرط نیز عمل نکند و اگر از انکه  
 قسم متوسط باشد در کلام با آنکه شرط یا غیر شرط بر قسم مقدم باشد  
 در اینجا جایز باشد که قسم را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم  
 را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم را اعتبار کنند و اعتبار نکنند  
 و جواب را جدا از شرط سازند و احکام جزا بر اینجا اجرا کنند  
 پس این چهار صوره باشد و از برای الفایکی تقدم شرط  
 و دیگری تقدم غیر شرط و دو از برای اعتبار قسم یکی با تقدم  
 شرط و دیگری با تقدم غیر شرط مثال اول ان تا تینی و اعه  
 آنک جواب از ان شرطت زیرا که او اهم است بر اسطه  
 تقدم و مجموع شرط و جزا ساد مسد جواب قسم باشد مثال دوم  
 انا و اعه ان تا تینی آنک چون قسم متوسط شد ان اهتمام تمام  
 که بوی بود در ان وقت که در صدر کلام بود بای غائب جواب  
 از ان شرط شد و شرط جدا از خبر مبتدأ اند و مبتدأ با خبر خود





در استقام انطلاقی زید و تخیل منصوص است بمطلق مذوب  
دوم آنکه ان فاعله محول عاملی است مخدوف نه جزئی از اجنه  
در حیزه جزا بوده است خواره ای مانی دیگر باشد غیر خواره  
نباشد پس تقدیر لایزید فمطلق اینست که همایند که زید  
نموده مطلق پس زید مفعولست بآنکه فاعل مقام فاعل فعل مخدوف  
است و تقدیر ایوم الجمعه فزید مطلق اینست که همایند که  
ایوم الجمعه فزید مطلق پس ایوم الجمعه منصوب است که مفعول  
بان فیعلی مخدوفست و مذوب بیوم آنست که اگر ای مانی  
دیگر غیر قایم باشد ان فاعله جزئی باشد از اجنه در حیزه فاعلت  
بیوم مذوب لای و اگر ای مانی دیگر باشد چنانکه کو بی ایوم  
الجمعه مانی زید مطلق در بی مانی جایز نباشد که ان فاعله  
جزئی از مایه نباشد زیرا که مخالفه دو مانع که یکی فاعلت و دیگری  
ان که طالب صدور است معتذر باشد و بیوم الجمعه منصوب باشد  
مفعول مقدرای همانند که بیوم الجمعه چنانکه در مذوب تا نیست  
کلمه ملاحضه نیست از برای ردع و از هر چنانکه مخفی  
گوید فعلت که از جواب کو بی مانی ای از هر دارند عین  
نقد القول و کلام باشد که کلام یعنی حقا باشد چون کلام ان الانسان  
و درین کلام خلافت که حرفست همچون کلام ای بی معنی الاصل  
باشد یا اسم است که معنی شده بدو سطره مث به در لفظ یا کلام  
تا و تا نیست سکنه لاحق میشود بفعل  
خاصی از برای دلالت بر آنکه مذهب الیه ان فعل مؤنث است

این کلام در بعضی نسخ  
در بعضی نسخ  
در بعضی نسخ  
در بعضی نسخ

خواره فاعله باشد چون ضربت اند خواره مفعول باشد علی ایچون  
ضربت هند و تا و تا نیست را تفسیر کرد ب آنکه زیر که تا و تا نیست  
محر که لاحق میشود با سیم مشتقه چون خواره و مفعول و حزنه  
و ندانه و دراد از سکون تا نیست که در اصل ساکن بوده باشد  
و اگر چه در بعضی مواضع محو کرد چون قاتل و هرگاه که مسند الیه  
فعل ایچون ظاهر باشد و تا نیست عین حقیقی بود در ایچون  
در اردو قاتل و بنیاد و در وی چون طبع الشمس و طبع الشمس  
و این سخن درین مقام تذکره و بیاد دادن آن تفصیل است که بر ما  
ما تقدم گذشت تا معلوم شود که دراد از الحاق علامه تشبیه  
الحاق این تا رسک است و اما الحاق علامه تشبیه  
جمع بفعل از برای تشبیه بر حال فاعل ضعیف است بخلاف الحاق  
علامه تا نیست بران وجه که مذکور شده است در مقدم که آن  
نیست بلکه در بعضی مواضع و ایچونست و در بعضی جایز نیست که  
ز آنکه کو بی قاتل جلال او قاتل حواجر او قاتل انسان ضعیف  
باشد زیرا که این علامات در اصل خیار اند و باین صفت (در کلام)  
بسیار مستعمل اند پس بیرون آوردن این از آنکه می باشد  
و استعمال این از برای مجز آنکه علامت حال مسند الیه فعل  
باشند که ان حقیقی است یا جمع مذکر است یا مؤنث چون الکلونی  
البراعین مثلا ضعیف باشد با آنکه این احوال در مسند الیه ظاهر  
است زیرا که صیغه مؤنثی جمع مذکر یا مؤنث از یکدیگر متمازند  
و تا و تا نیست سکنه اصل اخیر نیست بلکه علامت حال مسند الیه است



پس با اخراج کلام از اصل خود لازم نیاید تا ضعیف باشد  
با آنکه در بعضی در مواضع حال تانیث مسند الیه و تذکیر و بی شنبه  
باشد و تانیث فعل ظاهر شود و چنانکه در اسماء و اعلا می که بر  
تذکره و مؤنث اطلاق کرده شود

از جمله حروف  
تنوین است و آن نویسنده گفته که تابع حرکت آخر کلمه باشد و از  
برای تاکید فعل و آن ساکن گفتیم تا نون متحرک بیرون رود که است  
تنوین نیست و در ادراک سکون آن نون آنست که در اصل ساکن  
باشد و شاید که بواسطه عارضی متحرک شود چون عا و الا و لی  
و گفتیم که تابع حرکت آخر باشد زیرا که نون ساکن چون تابع حرکت  
آخر کلمه باشد در تنوین نگویند چون نون منع و نون حق و نون  
حق و باینکه از برای تاکید فعل نباشد بیرون رفتن نون  
تاکید و تغنی چون اظرف و نون بی بدیع قسمت اول تنوین نمک  
و لاله میکنند بر آنکه اسم یعنی بر آنکه اسم معرفت و منصرف چون  
زید و رجل و اسم معرب را ممکن خوانند یعنی استوار است در  
اسمیه نباشد آنکه اصل اسم اعراض است پس اسم جایی ممکن نباشد  
در اسمیه و هرگاه که اسم معرب و منصرف باشد از آنکه ممکن خوانند  
خوانند و اگر معرب باشد لا ینصرف انداز ممکن غیر ممکن خوانند  
تنوین ممکن مخصوص است بتمکن ممکن دوم تنوین تنکیر که فارقت  
میان معرفه و نکره چنانکه گویند صبی تنوین ای اسکندر  
الذی تعرضه تنوین ای اسکندر سکوناً و بدین قیاس  
است و وجه دومی تنوین عوض از مضاف الیه چنانکه در

بومند و حاصدا می یوم از اکان که ایوم مضافه و از  
مضاف با جو که بعد از دست چون آن جمله از برای تحقیق انداختند  
تنوین را عوض از مضاف الیه با و دادند تا کلمه ناقص باشد و این  
قبیل است کلاً اینا کلام چهارم تنوین مقابل است و آن نویسنده  
که در افر صحت سلامت مؤنث باشد که در مقابل نویسنده که در افر صحت  
سلامت مذکر باشد و نیز بعضی این تنوین داخل در تنوین ممکن است  
و هرگاه که مثل سلامت را علم بر شخصی سازند منفوف باشد زیرا که  
از برای نقص تانیث نیست بلکه علامت جمع است مع النانیس  
منع صرف معبر باشد و تقدیر نماید که جایز نیست زیرا که این نام وجود  
نفس از تقدیر تا دیگر و نیز یک بعضی مسلمات در حالت نیست  
لا ینصرف باشد بواسطه تانیث و علمیت و تنوین که در او باشد  
تنوین مقابل است و در قسم ممکن داخل نیست بجم تنوین ترم و آن  
در افر ایات و مصرعهای باشد از برای ترم و در اسرار آن  
و در قسم است یکی ترم غیر صالحی عوض شود از حرف اطلاق چون  
یا انا علیک اوعی کاکه و عوض است از الف عسا کاکه حرف  
اطلاق است دوم ترم صالحی که عوض از حرف اطلاق نباشد  
چنانکه و قائم الاعاف خاوی المحرق و هرگاه که علم موصوف شود  
بشی که مضاف با علی دیگر تنوین از علم اول ساکن شود از جهت

الشی



کثرت استعمال این ترکیب پس سخت در وی مطلوب باشد  
 چون جائی ز بد این عمرو و اگر موصوف باین علم نباشد یا معنی  
 الیه این علم نباشد تنوین در اینجا ساقط نشود چون زید این و در هر  
 صورتی که تنوین ساقط شود و در کتابه در کتابه نیز سخت شود  
 هر جا که تنوین ساقط نشود الف نیز در کتابه نشود و حکم این در  
 آنچه گفته شد از سقوط تنوین در تلفظ و سقوط الف در کتاب  
 و نون تا یکد حقیقه ساکنه و ثقیله مفتوحه مع غیر الالف  
 یختص بالفعل المستقبل فی الامر و النفی و الاستفهام و التمی  
 و العرض و القسم و قلت فی النفی و لزمت فی مثبت القسم و کثرت  
 فی مثل ما تفعل و ما قبلها مع ضمیر المذکرین مضموم و مع  
 مخاطبه مکرره و فیما عده مفتوح و تقول فی التثنيه و الجمع  
 المونث اضران و اضریان و لا تدخلهما الحقیقه خلافا لکون  
 و هما غیرهما مع الضمه الباریز کامله فصل فان لم یکن فکا  
 المتصل و من ثم قبل هل ترین و ترون و ترین و اغزون و لغز  
 و اعزن و المختص یحذف الساکنه فی الوقف فیه ما عده  
 و المفتوح ما قبلها انقلاب الفاء از جمله نون تا یکد است و او  
 بر دو قسم حقیقه ساکنه و این بر اصل خود است زیرا که  
 از حروف است و اصل حرف نباشد و اصل نباشد سکون است

حروف

فتم

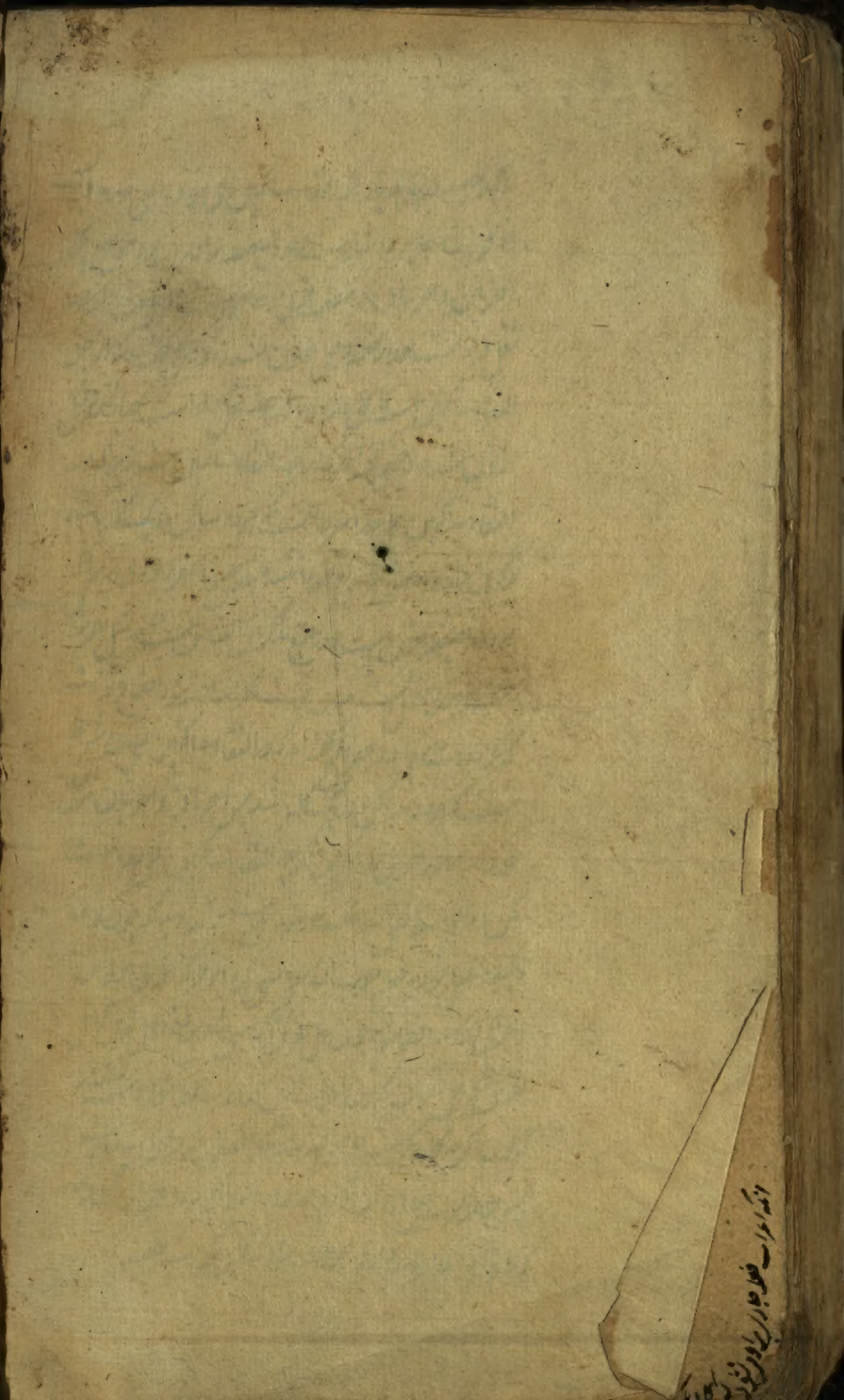
فتم ثقیله مکرره السیما ساکنه و حرکت او فتح است یا غیر الف از جمله  
 خفت فتح و یا الف حرکت او کسر است سیمیا بدیهه نون اعاء که در فعل  
 مضارع است بعد از الف خواه ان الفی که قبل از نون تا یکد است الف ثقیله  
 باشد خواه الف فاعله بود چون اضران و اضریان و نون تا یکد  
 مختص بالفعل که در مستقبل باشد و در امر و مضارع طلب است چون امر و نهی  
 و استفهام و نفی و عرض و قسم اند که نون تا یکد بانفی یا بر مثبت  
 یا نفی اگر چه در وی معنی طلب نیست چون زید یا یقوم و نون تا یکد  
 لازم است در جواب قسم چون فعل مضارع مثبت باشد مثل بالله لا احلن  
 و بالله لا یکدن از جمله آنچه تا یکد با قسم فاعل مطلوب است و بسیار  
 در استعمال نون تا یکد با فعل مضارع که شرط باشد و کلمه شرطی آن  
 باشد مگر با چون امانه میس و اما تخاف و در ما تقدم است  
 و این که چون حرف شرط که وسيله است مگر شرط که  
 مقصود است اولی بود تا یکد و ما قبل نون تا یکد یا ضمیر جازمه مگر  
 که ان و او است مضموم باشد چون اضران و هل تفرن و یا با که  
 ضمیر مونث مخاطب است مکرر باشد چون اضران و هل تفرن و در مورد  
 مکرر و در مورد غایب مونث چون هل تفرن هند و تفرن هند  
 و در ثقیله و جمع مونث قبل از نون تا یکد الف باشد یا الف ثقیله یا  
 الف فاعله میان نونات و در جمع مونث و الف قابل حرکت مثبت  
 و ما قبل الف مفتوح باشد و درین دو موضع یعنی ثقیله و جمع مونث نون



تا بکند خفیفه در پنا بر ترا که القاء ساکنین می شود لا علی حده و کس  
 از نحو بان جا بر داشته است دخول خفیفه را درین دو موضع چو  
 اضران و اضران و ضعف قول او ظاهر است لا علی حده با از جهة  
 نقل و او است بعد از ضم و قبل افون شده و وجهی گفته اند که از جهت  
 القاء ساکنین لا علی حده و با از جهة نقل و او است بعد از ضم و قبل  
 از فون شده و وجهی گفته اند که از جهة القاء ساکنین است زیرا که در  
 القاء ساکنین علی حده شرط است که هر دو ساکن در یک کلمه نباشند  
 و گون شده و متفق گشتی و همزه ثبته علی بن سیرین مفرد بودی زیرا که  
 هر دو را صیغه اخرین است و در وجه دیگر اسباب است و در مثل اخرین  
 الف نیز برای فصل است میان فوات اگر انداخته شود اضماع فوات  
 که مکرر است نام اند و بعضی گفته اند که در القاء ساکنین علی حده شرط  
 نیست که هر دو ساکن در یک کلمه باشند پس اضران و اضران برل  
 خود اند اما در اخرین و اخرین اگر چه القاء ساکنین علی حده است  
 لکن او را بواسطه نقل انداختند و ضم و کس بران و بداند چون فون  
 تا بکند متقبل شود به فعل معرب ان فعل مبنی کرده و حرکت اعرابی و فون  
 اعرابی از وسط افتاد چون هل تقرن که مبنی شد بر فتح و هل تقرن هل  
 تقرن و هل تقرن که فون اعراب این الفاظ ساقط شود و نسبت  
 که فون اگر چه یکدیگر است اما از جهة شدت اتصال نیز مجزئ شده است  
 پس علامه اعراب فعل از فون لازم آمد که در وسط کلمه بود و بعد از آنست  
 که لازم است که اعراب و او بر حروف شود که کلمه دیگر است جمع

انما اعراب فعل جار و مجرور





المعجم في علوم العرب